

آغاز مسیحیت در ایران

تا کسی در تاریخ کلیسا کنجکاو نگردد باشد نمی‌تواند تصویری درست از انتشار مسیحیت در ایران بکند. ایران قطعاً یکی از نخستین کشورهای جهان است که دین مسیح را در خود راه داده است. در کتاب اعمال رسولان یکی از ارکان مهم انجیل، در باب دوم، درباره‌ی روز «پنطیکاست»، یعنی روز حلول روح القدس در رسولان، از آیه‌ی 1 تا 11 چنین آمده است: «چون روز پنطیکاست رسید، به یک دل در یکجا بودند. که ناگاه آوازی چون صدای وزیدن باد شدید از آسمان آمد و تمام آن خانه را که در آنجا نشسته بودند پر ساخت. و زبان‌های منقسم شده، مثل زبان‌های آتش بدیشان ظاهر گشته، بر هر یکی از ایشان قرار گرفت. و همه از روح القدس پر گشته، به زبان‌های مختلف، به نوعی که روح بدیشان قدرت تلفظ بخشید، به سخن گفتن شروع کردند و مردم یهود دیندار از هر طایفه زیر فلک در اورشلیم منزل می‌داشتند. پس چون این صدا بلند شد گروهی فراهم شده، در حیرت افتادند زیرا هر کس لغت خود را از ایشان شنید. و همه مبهوت و متعجب شده به یکدیگر می‌گفتند: «مگر همه‌ی این‌ها که حرف می‌زنند جلیلی نیستند؟ پس چون است که هر یکی از ما لغت خود را که در آن تولد یافته‌ایم می‌شنویم؟ پارتیان و مادیان و ایلامیان و ساکنان جزیره و یهودیه و گئدکیا و پنطس و آسیا و فریجیه و پمفلیه و مصر و نواحی لیبیا که متصل به قیروان است و غرباً از روم یعنی یهودیان و جدیدان و اهل گریت و عرب، این‌ها را می‌شنویم که به زبان‌های ما ذکر کبریایی خدا می‌کنند.»

این قسمت از کتاب اعمال رسولان را به دو گونه می‌توان توجیه کرد:

یکی آن‌که نخستین گروندگان به مسیح در آغاز رسالتش مردمی از نژادهای مختلف بوده‌اند که پارت‌ها و مادها و ایلامیان، یعنی سه طایفه از مردمی که در ایران قدیم می‌زیسته‌اند، در میانشان بوده‌اند. توجیه دیگر این است که مسیحیت در آغاز انتشار خود در کشور پارت‌ها و مادها و ایلامیان، یعنی ایران، راه یافته است. هر یک از این دو توجیه را که بپذیریم، نتیجه این می‌شود که ایرانیان که پارت‌ها و مادها و ایلامیان باشند از نخستین مردمی بودند که دین مسیح را پذیرفته‌اند.

ولادت مسیح مصادف بوده است با سلطنت فرهاد پنجم از شاهنشاهان اشکانی که از دو سال پیش از میلاد تا سال ششم میلادی سلطنت کرده است. اشکانیان مانند هخامنشیان پادشاهانی آزادمنش و آزادی‌دوست بوده‌اند.

دانشمندان تاریخ در این نکته‌ی مهم اختلاف ندارند که آزادی‌ادیان و مذاهب و عقاید و آداب و رسوم ارمغانی است که ایرانیان به جهان آورده‌اند. پیش از هخامنشیان پادشاهان کلدان و آشور با ملل مغلوب و زیردستان خود با کمال بیدادگری و زورگویی رفتار می‌کردند و مللی را که شکست می‌دادند مجبور می‌کردند به آداب و رسوم و اخلاق و عادات آن‌ها بگردند و دین و زبان‌شان را بپذیرند؛ و هیچ‌گونه استقلال فردی و آزادی شخصی به کسی نمی‌دادند.

هخامنشیان نخستین شاهنشاهانی بودند که این سد را درهم شکستند و این اصول را در هم نوردیدند و ملل مغلوب را آزاد و مختار می‌گذاشتند و منتهای احترام و عنایت را به عقاید آن‌ها کردند، چنان‌که یگانه نقشی که بر سنگ از کورش بزرگ مانده، جامه‌ی راهبان مصری را در بر دارد و به حالت

عبادت کاهنان مصري ايستاده است؛ و در کتيبه‌ي بابل اعلان آزادي و استقلال همه‌ي اديان را داده است. شاهنشاهان ديگر ايران که به مصر مي‌رفتند در عبادت و مراسم ديني مردم آن سرزمين حاضر مي‌شدند و به عبادتگاه‌ها و بتکده‌هاي آنها مي‌رفتند و جامه‌ي کاهنان را مي‌پوشيدند و با آنها دعا مي‌خواندند.

اين احترام به ملل زيردست به اندازه‌اي بود که کتيبه‌هاي متعددي که از شاهنشاهان هخامنشي در جهان مانده به زبان‌هاي مختلف مللي است که شاهنشاهي هخامنشي را تشکيل مي‌دادند، و اين خود منتهاي آزادمنشي و آزادفکري ايشان را مي‌رساند.

شاهنشاهان اشکاني نيز عيناً همين اصول را رعايت مي‌کردند. در زمان ايشان که تمدن يوناني در آسيا ريشه گرفته بود و عده‌ي يونانيان و مهاجرنشينان يوناني در آسيا و حتي در ايران فراوان شده بود، تا مدت‌هاي مديد، يعني تقريباً تا 250 سال، نه تنها بر روي سکه‌هاي خود خط و زبان يوناني را به کار برده‌اند بلکه به خود عناوين يوناني داده‌اند و گاهي روي سکه‌ها جامه‌هاي يوناني دربر دارند و تاج يونانيان را بر سر گذاشته‌اند. ارد، پادشاه معروف اشکاني و فاتح کراسوس، سردار معروف رومي، خود به زبان يوناني کتاب تاريخي نوشته بود و حتي در دربار وي تراژدي‌هاي اوريپيدس، نويسنده‌ي معروف يوناني را، بازي مي‌کردند. از اينجا پيدا است که تا چه اندازه اشکانيان به معارف و آداب و رسوم ملل ديگر احترام مي‌کرده و مانند هخامنشيان کاملاً آزادي براي ملل ديگر قائل بوده‌اند.

در اين صورت مانعي نبود که مسيحيت وارد سرزمين ايران شود؛ و به همين جهت است که بيشتر تاريخ‌نويسان آغاز مسيحيت را در ايران از دوره‌ي اشکانيان و از قرن اول ميلادي مي‌دانند.

در این بحث تاریخی مقصود از مسیحیت فرقه‌ی خاصی نیست و هر يك از فرق مسیحیان را که در ایران پیروانی پیدا کرده باشد شامل این تاریخ می‌دانیم.

معمولاً مورخان مسیحیت، کلیساهای عیسوی را به دو قسمت بزرگ جداگانه تقسیم می‌کنند: دسته‌ای را کلیسای غرب و دسته‌ای را کلیسای شرق می‌گویند و مقصودشان از این شرق و غرب، مشرق و مغرب سرزمین فلسطین و اورشلیم است. یعنی کلیساهای شرق آن‌هایی است که در مشرق آن سرزمین واقع شده و شامل آسیای صغیر و آسیای مقدم و آسیای مرکزی و شرق اقصی است؛ و کلیساهای غرب آن‌هایی است که در مغرب اورشلیم واقع شده‌اند، یعنی سراسر اروپا. ولی در این میان چون مصر و شمال آفریقا همیشه رابطه‌ای با آسیا داشته‌اند کلیساهای مصر و نوبه و سودان و حبشه و زنگبار را هم جزو کلیسای شرق به شمار آورده‌اند. بنابراین کلیساهای شرق شامل این تقسیمات است:

1. کلیسای بوزنطی یا رومی‌الصغری که نخست در میان یونانیان رواج یافته و سپس در میان بعضی ملل دیگر منتشر شده است، و اینک خود به پنج شعبه اصلی منقسم می‌شود: کلیسای یونانی در میان یونانیان اروپا و آسیا؛ و کلیسای سلاو در میان ملل سلاو، یعنی روس‌ها و سرب‌ها (سکنه‌ی قسمتی از یوگوسلاوی امروز) و بلغارها؛ کلیسای رومانی؛ کلیسای گرجی؛ کلیسای عرب، که ملکی‌ها یا عرب‌های یونانی زبان مصر و سوریه به آن گرویده‌اند. هر کدام از این اقوام زبان خود را در آداب دینی به کار می‌برند.

2. کلیسای ارمنی که عبادات آن به زبان گراپار ارمنی قدیم است و مخصوص مردم ارمنستان بوده، جز آن‌که برخی از

ارمنیان در دو قرن اخیر به کلیسای کاتولیک یا پروتستان یا ارتودوکس پیوسته اند.

3. کلیسای سریانی که برخی از مردم سوریه و عراق بدان گرویده اند و زبانشان سریانی است.

4. کلیسای کلدانی که آسوریان یا کلدانیان ساکن آذربایجان شوروی و ایران و کردستان ایران و عراق و برخی طوایف آنها که در سوریه اند و طوایف دیگری که از ایران به هند رفته و در سواحل مالابار سکنی گرفته اند بدان گرایش یافته اند و زبانشان نوع مخصوصی از زبان سریانی است که آن را در ایران زبان آسوری یا کلدانی می‌گویند و دانشمندان نام آن را زبان سریانی کلدانی گذاشته اند.

5. کلیسای مارونی که مردم لبنان یا مردمی که از آنجا رفته اند بدان گرویده اند و زبانشان سریانی است.

6. کلیسای قبطی که مخصوص مسیحیان بومی مصر و حبشه است و در مصر زبانشان قبطی یا عربی و در حبشه زبانشان گئز است.

این نکته را هم باید متوجه بود که تقریباً عده‌ای از هم‌های این شش گروه در دو قرن گذشته در نتیجه‌ی رفت و آمد با کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها و ارتودوکس‌ها تغییر عقیده داده و به این سه فرقه‌ی اصلی پیوسته اند.

فرقه دیگری از مسیحیان آسیا هستند که در زمان‌های قدیم عده‌شان به مراتب فراوان‌تر از امروز بوده و اکنون روز به روز از شمارشان کاسته می‌شود و پیروان پیشوای مخصوصی هستند که

نستوریوس نام داشته و در 428 بطریق قسطنطنیه بوده و به واسطه‌ی اختلاف عقیده عزلش کرده‌اند و در حدود 440 میلادی در صحرای لیبیا درگذشته است. نام وی را ایرانیان «نستور» تلفظ کرده و پیروان عقیده وی را «نستوری» یا «نسطوری» نامیده‌اند. در دوره‌ی ساسانیان نستوریان در کشور شاهنشاهی ایران فراوان بوده‌اند و اینک عده‌ای از آسوریان یا کلدانیان به این طریقه معتقدند.

در حدود 498 میلادی، نستوریان به کلی از کلیسای کاتولیک بریده‌اند و از همان زمان کاتولیک‌ها ایشان را کافر دانسته‌اند. مرکز مهم فرقه‌ی نستوریان شهر معروف ادس یا ادسا بوده است که در زمان‌های بعد به آن اورفا و اورفه و سپس رها گفته‌اند و مدت‌های مدید جزو خاک ایران و در قلمرو شاهنشاهی ساسانی بوده و کلیسای رسمی ایران ساسانی شده است. چندین بار امپراتوران بوزنطیه و رومیه‌الصغری که این سرزمین را متصرف شده‌اند کلیسای آن‌جا را بسته و پیشوایانش را تبعید کرده‌اند و ایشان به نواحی دیگر ایران پناه آورده‌اند. پیداست که سیاست نیز در این کار دخالت داشته؛ و چون شاهنشاهان ساسانی از کلیسای نستوری پشتیبانی می‌کرده‌اند، با رقیبانشان، یعنی امپراتوران بوزنطیه، مخالفت داشته‌اند.

در آغاز دوره‌ی اسلامی، نستوریان با خلفای بغداد سازش بسیار داشتند و در ترجمه‌ی علوم از زبان‌های سریانی و یونانی به زبان تازی خدمات فراوان کرده‌اند. در سال 766 میلادی (149 هجری)، که ابوجعفر منصور بغداد را پایتخت خلافت کرد، جاثلیق نستوریان ایران و عراق هم مرکز خود را به آن‌جا برد و حتی مبلغین نستوری به تاتارستان و مغولستان و چین و هند رفتند و مردم آن‌جا را جلب کردند.

در این دوره عده‌ی کثیری از مردم این نواحی نستوری شده بودند و **27** مرکز کل داشتند که به **230** ناحیه تقسیم می‌شد. در میان نستوریان این دوره تا پایان قرن هفتم هجری دانشمندان و ادیبان فراوان پیدا شده که به زبان سریانی یا تازی آثاری از خود گذاشته‌اند. اما پس از استیلای تیمور در قرن هشتم هجری و قرن چهاردهم میلادی کارشان از رونق افتاد و سرانجام در قرن شانزدهم میلادی و قرن دهم هجری جاثلیق نستوریان مرکز خود را به شهر موصل برد تا از آسیب پادشاهان ایران و عثمانی در امان باشد. با این همه، از قتل و غارت مسلمین اطراف و مخصوصاً کردهای عراق در امان نبودند، چنان‌که در سال **1843** میلادی (**1259** هجری) بدرخان‌بیک، که از سرکردگان کردهای عثمانی بود، چند هزار تن از ایشان را کشت. سه سال بعد در **1846** و **1262** باز کشتار دیگری کردند و در این کشتار مخصوصاً روحانیانشان از میان رفتند و با آن‌که جاثلیق آن‌ها به موصل پناه برد و کنسول انگلستان از او حمایت کرد نتوانستند این آسیب را جبران کنند.

در جنگ بین‌الملل اول نیز ترکان عثمانی بسیاری از ایشان را کشته‌اند. سرانجام در **1933** در عراق نیز عده‌ی بسیاری از ایشان کشته‌اند. چنان‌که امروز شمارهی ایشان را از هر جهت بیش از هشتاد هزار نمی‌دانند که چهل تا پنجاه هزارشان در عراق پراکنده‌اند و اخیراً برخی از آن‌ها به ایالات متحد آمریکا رفته‌اند یا به سوریه و لبنان و مصر پناه برده‌اند. مارشمعون بیست و دوم، آخرین جاثلیق نستوریان عراق، چون دعوت دولت عراق را در **21** ژوئن **1933** اجابت نکرد و سوگند وفاداری به ملک فیصل، پادشاه آن سرزمین، نخورد، رسماً او را از مقام خود، حتی از تبعیت عراق، خلع کردند و تبعید کردند. از آن زمان مرکز رسمی جاثلیق

نستوریان بسته شد، و اینک مرکزی در جزیره ی قبرس دارند.

نستوریان خود را نصرانی می‌نامند، و این که در ایران از قدیم به همه ی مسیحیان «نصرانی» و «نصاری» گفته اند از همین جاست.

نخستین کلیساهای ایران

در قرون اول میلادی مسیحیت از دو راه وارد ایران شده است: نخست از مغرب، یعنی سرزمین بین‌النهرین و عراق کنونی، که در سراسر دوره ی پیش از اسلام جزو ایران بوده و همواره مرز طبیعی ایران رود فرات به شمار می‌رفته است؛ دوم از ارمنستان که در سراسر دوره ی هخامنشی جزو ایران بوده و سپس در دوره ی اشکانی شاهزادگانی از همین سلسله در آنجا سلطنت کرده اند، و پس از آن در دوره ی ساسانی اگر گاهی شاهزادگان اشکانی که پادشاهان ارمنستان بوده اند دست نشانده ی امپراتوری روم شده اند، این دست‌نشانده گی موقتی و حتی غیر طبیعی بوده است.

در دوره ی ساسانی نستوریان مغرب ایران به دورترین ایالات شمال شرقی ایران، یعنی به آسیای مرکزی و افغانستان امروز، رفته و کلیساهایی در این سو و آن سوی رود جیحون تشکیل داده اند و از آنجا اندک اندک به چین رفته اند. قطعاً نستوریانی که در چین پیدا شده اند از ایران و از همین

نواحی رفته‌اند، چنان‌که اسلام هم از همین نواحی به چین رفته است.

درباره‌ی آغاز مسیحیت در نواحی ایران اسناد گوناگونی در دست است که درباره‌ی برخی از آن‌ها نمی‌توان زودب‌آور بود. روی هم رفته همه‌ی کلیساهای عیسوی برای اثبات حقانیت خود، و برای این که خود را به مسیح نزدیک‌تر نشان بدهند، کوشیده‌اند هرچه بیشتر تاریخ تأسیس خود را به زمان مسیح نزدیک کنند. کلیسای ایران هم از این قاعده‌ی مشترک مستثنی نیست. مرکز مسیحیت در ایران در ظرف چندین قرن پی‌درپی در شهر معروفی بوده است. در همین سرزمین عراق و بین‌النهرین در دوره‌ی پیش از اسلام این قسمت از خاک ایران بسیار آباد و یکی از حاصلخیزترین نواحی جهان بوده و تقریباً تمام آب‌های دجله و فرات را به وسیله‌ی نهرهای فراوان به مصرف زراعت می‌رسانیده‌اند تا اندازه‌ای که فرات و دجله به هم نمی‌ریخته و شط‌العرب تشکیل نمی‌شده و اراضی که در میان این دو رود بزرگ بوده به مراتب بیشتر از امروز آباد بوده است. ملل سامی که در این ناحیه سکنی داشته‌اند این ناحیه‌ی میان دو رود دجله و فرات را «جزیره» می‌گفتند. سرزمین جزیره به نواحی مختلف تقسیم می‌شد، از جمله قسمتی را یونانیان «اسروئن» می‌گفتند و همان جاست که بعدها قبیل‌های تازیان «مضر» آن‌جا را مسکن خود قرار داده‌اند و به همین جهت آن را «دیار مضر» گفته‌اند. مهم‌ترین شهر سرزمین اسروئن شهری بوده است که در آن زمان یونانیان و رومیان اذاسا یا ادسا و یا ادس می‌گفته‌اند و مردم آن ناحیه شهر خود را اورها یا اورهه می‌نامیده‌اند. بعدها این کلمه به «رها» بدل شده و اینک «اورفه» می‌نامند. چون در همه‌ی اسناد مسیحی نام این شهر ادس ضبط شده و کلیسای معروف آن همواره به کلیسای ادس معروف بوده است.

من هم در این کتاب این نام را که بهتر می‌رساند و در این بحث رایج‌تر است ترجیح خواهم داد. درباره‌ی کلیسای ادس و قدمت آن اسنادی به ما رسیده است. از جمله تیموتهی اول، بطریق نستوری که در قرن هشتم میلادی می‌زیسته، در نامه‌ی مفصلی که به کشیشان مارونی نوشته است می‌نویسد: «مسیحیت پانصد سال پیش از نستور و بیست سال پس از معراج مسیح در میان ما برقرار شده است.» درباره‌ی ولادت و بعثت مسیح این نکته را آورده‌اند که چند تن از مؤبدان (مجوسان) در بیت‌لحم حاضر بوده‌اند؛ و تیموته در همین نامه می‌گوید که این مجوسان به محض این که به ایران بازگشته‌اند تعلیمات مسیح را در ایران انتشار داده‌اند.

تاریخ‌نویسان قدیم مسیحیت در ضمن بحث از تاریخ تأسیس کلیسای دیگر در خاک ایران آن را از مؤسسات توما می‌دانند و آن کلیسای معروف شهر سلوکیه است که کم‌کم جزو شهر بزرگ تیسفون، پایتخت ساسانیان، شد. در سلسله‌ی بطریق‌هایی که برای این شهر قایلند حتی نام برخی از خویشاوندان مسیح را هم ضبط کرده‌اند و بدین گونه تأسیس آن را به زمان مسیح می‌رسانند.

و.م. میلر در کتاب مستندی که به نام «تاریخ کلیسای قدیم در امپراتوری روم و ایران» نوشته، در صفحه‌ی 268 از ترجمه‌ی فارسی علی نخستین و عباس آرین‌پور برخی دیگر از این اسناد را ضبط کرده و چنین می‌گوید:

«چند نفر از نویسندگان قدیمی هم روایت نموده‌اند که دو نفر از رسولان مسیح، یعنی شمعون و یهودا (انجیل لوقا 6: 15 و 16)، برای تبشیر کلام مسیح به ایران رفتند و مؤبدان زردشتی ایشان را شهید نمودند. البته واضح است که شمعون مذکور، شمعون پطرس نیست. گویند یهودا (که توما هم خوانده شده) برای بشارت کلام تا هندوستان هم رفته است.»

اندکی بعد، در صفحه 269، می‌گوید: «مورخین بعد گفته‌اند که یک نفر یهودی مسیحی از اهل فلسطین به نام ادای در اواخر قرن اول به ادسا (عرفه) و اربل واقع در شمال بین‌النهرین رفته و در آن نواحی به انتشار مسیحیت پرداخته است. این شخص مخصوصاً در بین یهودیان آن نواحی کامیابی حاصل نمود و کلیسای مسیح را به تدریج تأسیس کرد. در سال 104 میلادی ادای، شخصی پقیدا نام را که اصالتاً زردشتی و مسیحی شده بود در اربل به سمت اسقفی معین نمود. این شهر به تدریج مرکز انجیلی نقاط مشرق و شمال و جنوب رود دجله شد و مبشرین جدی و غیوری از این مرکز به نواحی دوردست آسیا اعزام گردیدند.»

در اواخر قرن دوم مورخی به نام باردیسان، که در حدود 196 میلادی می‌زیسته راجع به «خواهران ما که در گیلان و باخترند» گفت‌وگو می‌نماید. از این اشاره استنباط می‌کنیم که در اواخر قرن دوم در این نقاط مسیحیانی یافت می‌شدند. و نیز معلوم گردیده که در 225 میلادی بالغ بر بیست ناحیه‌ی اسقفی در بین‌النهرین و ایران وجود داشته که یکی هم نزدیک بحر خزر بوده است. بدیهی است که این نواحی هر یک مرکز بسیاری از مسیحیان بوده است، ولی افسوس که تاریخی در دست نداریم تا از تأسیس این کلیساها مطلع شویم و تفصیل ظهور مسیحیت را در ایران بدانیم.

درباره‌ی این ادای، که پیش از این ذکرش گذشت و از اصحاب مسیح بوده است، سند دیگری در دست است و آن این که چند تن از اسقفان نستوری نامه‌ای به خسرو پرویز نوشته و در آن تصریح کرده‌اند که ادای به یاری دو تن از معاونین خود که آگای و ماری نام داشته‌اند، مسیحیت را در سرزمین دجله انتشار داده‌اند.

سند دیگری که در دست است شرح حالی است که از این ماری نوشته‌اند و در آن تصریح کرده‌اند که کلیسای ایران را او تأسیس کرده است. بنا بر این سند، پس از مرگ ادای، ماری از شهر ادس بیرون آمده است که به شهر نصیبین برود؛ و در آنجا بتها را سرنگون کرده و چند کلیسا و دیر بنا نهاده است. سپس شرحی هست که ماری چند تن اعوان دیگر را برداشته و به جاهای مختلف و از آن جمله به شهر اربل و به سواحل رود زاب بزرگ و سرزمین آسور و نینوا رفته، یکی از اعوان خود را به کردستان و کشور مادها فرستاده، و وی در محلی به نام «گاوآر» در کنار دریاچه‌ی ارومیه، شهید شده است.

اما ماری به سوی جنوب رهسپار شده، نخست مردم «بیت گرمای» و مردم «بیت آرامایی» را که پیداست از سرزمین آرامیان بوده و در اطراف پایتخت ایران واقع شده بودند به مسیحیت جلب کرده و دو مرکز در «دارقونی» و در «کوکي» که همان سلوکیه باشد، تأسیس کرده است. سپس از آنجا به سرزمین شوش و فارس رفته و به دارقونی بازگشته و پس از آن که اسقف سلوکیه، «پاپا» را، به جای خود گماشته، در همانجا در گذشته است.

از نظر تاریخ‌نویسی، هم‌ه‌ی این روایات را نمی‌توان بی‌چون و چرا پذیرفت، زیرا که پیداست تعصبی در آنها به کار رفته و خواسته‌اند تاریخ مسیحیت را در این نواحی هر چه بالاتر که ممکن بوده است برسانند. وانگهی این اسناد همه در همان زمان فراهم نشده و در زمان‌های بعد و حتی چند قرن بعد از آن که بدان اشاره کرده‌اند فراهم آمده است، و سندی که قدیم‌تر از قرن نهم میلادی باشد در میان آنها نیست.

در میان این اسناد آنچه معتبرتر به نظر می‌آید «اعمال ماری» است که پیش از این بدان اشاره رفت. از مطالبی که در این سند آمده پیداست در

همان زمانی که بدان اشاره می‌کند فراهم نشده است، زیرا که در آن زمان قطعاً در سرزمین بابل ستاره‌پرستی و در ایران آتش‌پرستی رواج داشته، و در این سند اشاره‌ای بدان‌ها نیست؛ بلکه گفته شده است که مردم این سرزمین اهریمنانی را می‌پرستیدند که می‌گفتند در درختان و در سنگ‌ها خانه دارند. وانگهی معجزاتی که در این سند به ماری نسبت داده شده همان است که در کتاب دانیال نبی هم هست و پیداست که نویسنده‌ی این سند آن‌ها را از آن کتاب گرفته است. دانشمند معروف فرانسوی دو وال که درباره‌ی این سند بررسی‌هایی کرده، معتقد است که ممکن نیست قدیم‌تر از قرن ششم میلادی باشد. لایبور، دانشمند دیگر فرانسوی که او هم این سند را رد می‌کند، دلیل دیگری می‌آورد و آن این است که در این سند سخن از رواج مسیحیت در نواحی‌ی رفته که ما به دلایل قاطع می‌دانیم تنها در قرن پنجم میلادی در آنجا منتشر شده است.

از سوی دیگر، محلی به نام «دارقونی»، که در این سند به آن اهمیت خاصی داده شده و گفته‌اند یکی از دو مرکز نخستین مسیحیت در ایران بوده و آن‌را با پایتخت معروف ایران هم‌ردیف کرده‌اند، تنها در اسناد راجع به مسیحیت در ایران یکبار نامی از آن برده شده و از هیچ یک از کسانی که پیش از قرن نهم میلادی بوده‌اند ذکر نشده است. این خود می‌رساند که این سند معتبر نیست. شاید بتوان چنین استنباط کرد که در این آبادی کوچک وقتی کلیسایی یا دیری بوده برای آن که عظمت و قدرت آن‌را برسانند این سند را ترتیب داده‌اند، و این داستان ماری تنها برای آن بوده است که قدمت این محل را ثابت کند.

به همین جهت می‌توان در اعتبار تاریخی «اعمال ماری» شک کرد و گفت چنان‌که لایبور هم حدس زده است این محل «دارقونی» زیارتگاه مسیحیان بین‌النهرین

بوده و براي آن که مردم را بدان بيشتر جلب کنند اين قدمت تاريخي و اعتبار خاص را براي آن قايل شده اند.

همين اداي که در اين وقايع نامش برده شده است از قديسين طايفه‌ي معتقد به وحدت طبيعت مسيح (مونوفيزيت) هم هست و چنان مي‌نمايد که نستوريان خواسته‌اند او را از خود کنند و به خود نسبت دهند و براي اين کار اين سند را درست کرده‌اند؛ يا اين که چون اداي در ميان فرق ديگر هم معروف بوده و اعتراري داشته، خواسته‌اند بر اعتبار کليساي خود بيفزاييند و کليساهاي ايران را از مؤسسات او قلمداد کنند.

با اين همه، لابور احتمال مي‌دهد که ماري که «اعمال ماري» را درباره‌ي او نوشته‌اند حقيقت تاريخي داشته باشد، چنان که در سند ديگري که تقريباً صد سال پيش از «اعمال ماري» نوشته شده ماري را دستيار اداي از قديسين و معاون او در رواج مسيحيت در ناحيه‌ي «بيت گرمي» دانسته‌اند. در هر صورت، اسنادي که درباره‌ي تاسيس نخستين کليساهاي ايران و رواج مسيحيت در ايران در قديم‌ترين زمان‌ها در دست است، بدين‌گونه مي‌باشد. با اين دلایل و قرآيني که آوردم، تاريخ‌نويسان موشکاف دقيق در اعتبار آن‌ها شك دارند و معتقدند که نمي‌توان مسيحيت را در ايران پيش از قرن سوم ميلادي قطعي دانست و معتبرترين اسنادي که به ما رسیده آن‌را به اواسط قرن سوم ميلادي مي‌رساند.

کلیساهای مسیحی ایران

پیش از نیمه‌ی قرن سوم میلادی

چنان‌که گفتم در کتاب اعمال رسولان ذکر می‌شود که پارت‌ها و مادها و ایلامیان یعنی سه طایفه‌ی مهم ایران قدیم هست و در ضمن بحث، این حدس قوت گرفته که در آغاز انتشار، دین مسیح در سرزمین بابل و کلدان نیز راه یافته باشد. در آن زمان این نواحی جزو قلمرو اشکانیان و در خاک ایران بوده است. با دلایلی که گذشت ثابت شد که در حدود سال 80 میلادی در کلیسای یونانی و رومی معتقد بوده‌اند که گروهی از مردم مشرق به دین عیسی گرویده‌اند. اوزبیسوس Eusebius از مردم قیصریه در تاریخ کلیسا بر آن است که سن تئوداس بانی کلیسای سریانی و نخستین پیشوای آرامیان عیسوی بوده است اما این نکته را مبالغه‌آمیز می‌دانند.

در آن زمان یهودیان در سرزمین بابل، بسیار بودند و چون نصاری در آغاز همیشه کوشیده‌اند یهود را به دین خود دعوت کنند و عیسی مسیح را بیشتر مبعوث در میان یهود می‌دانسته‌اند احتمال

می‌رود که در سرزمین بابل نخست عیسویت در میان یهود بیشتر انتشار یافته باشد. در یکی از روایات کتاب تلمود که به نام تلمود اورشلیم معروف است این جمله هست:

«می‌گویند هانانی از برادر زادگان یسعیا با جمعیت نصاری کافارنائوم Capharnaüm پیوند کرده بود. عمش که قهراوی را بدین کار سرزنش می‌کرد ناگزیرش کرد که از هر رابطه با نصاری دست بشوید و برای این که او را از نفوذشان بیرون بیاورد به بابل فرستادش.»

این کلمه‌ی «نصارا» که در زبان فارسی هم درباره‌ی مسیحیان بسیار رایج است و در ادبیات ایران همیشه به جای عیسوی و مسیحی به کار رفته و به همین جهت از این دو کلمه فصیح‌تر شده است از اصطلاحات خاص مانداییان بین‌النهرین است. در فارسی فصیح در درجه‌ی نخست عیسویان را «ترسا» گفته‌اند و پس از آن کلمه‌ی «نصارا» رایج‌تر است و حتی این کلمه در زبان محاورات بیشتر «نصرانی» گفته می‌شود و در عرف زبان، عیسویان را نصرانی می‌گویند.

این اصطلاح از آنجا است که شهر نازارت Nazareth مسکن خاندان مسیح را در سرزمین جلیل و اورشلیم سریانیان «ناصره» می‌گفتند و به همین جهت به زبان‌های سامی نخستین عیسویان را «ناصری» گفته‌اند و سپس ناصری در عرف زبان تازی «نصرانی» شده و حتی اسم مصدر «نصرانیت» از آن ساخته‌اند. مانداییان بین‌النهرین نیز همواره عیسویان را «ناصری» گفته‌اند و این کلمه در آثاری که از ایشان مانده به کار رفته است، اما نامی از شخص مسیح نیست. در برخی متون مانوی هم اشاره به عیسویان هست و پیدا است که چون مانویان نخست در بین‌النهرین پدید آمده‌اند و در آغاز تعلیمات خود که از مرقیون و ابن دیسان و همین مانداییان

ملهم شده‌اند، به وجود عیسویان که آن‌ها را نیز ناصریان می‌گفتند پی برده‌اند.

امروزه در میان نصارای کاتولیک بین‌النهرین به زبان تازی کتاب‌های فراوان رایج است که در تاریخ کلیسای خود و قدیسین و شهدا و بطارقه‌ی خود نوشته‌اند. معروف‌ترین و رایج‌ترین این کتاب‌ها نخست کتابی است با عنوان «کتاب سیره أشهر شهداء المشرق القديسين» که دومنیکن (یا دومینیکن‌های) موصل در دو جلد در سال‌های 1900 و 1906 چاپ کرده‌اند. پس از آن کتابی است با عنوان «کتاب ذخیره الاذهان في تواریخ المشارقه و المغاربه السريان» تألیف «الغس بطرس نصري الكلداني» از همان فرقه که در موصل در دو جلد در 1905 و 1913 چاپ شده است. سومی کتاب معروفی است با عنوان «تاریخ کلدان و اثور» تألیف دانشمند نامی «ادی‌شیر رئیس اسافقه سعرد الكلداني الاثوري» که در دو جلد در بیروت در 1912 و 1913 چاپ شده است. مرحوم ادی‌شیر در جنگ بین‌الملل اول به دست ترکان عثمانی کشته شد و مرگ او قطعاً یکی از زشت‌ترین کارهای ترکان بوده است. او مرد بسیار دانشمندی بود که به زبان فرانسه و تازی تألیفات بسیار مهم و تحقیقات بسیار جالب در تاریخ کلیسای شرق دارد و از آن جمله این کتاب بسیار گرانبه‌ای اوست.

دیگر کتاب «خلاصه تاریخیه للكنیسه الكلدانيه - الفها - نیافه الكردینال اوجین تسران سکریتور المجمع الشرقي‌القدس و نقلها الي العربیة القس سلیمان صانع» چاپ موصل 1939 که ترجمه‌ی این کتاب به زبان فرانسه است:

L'Eglise chaldeenne, Par Le Cardinal Eugene Tisserant.

در این کتاب‌ها از روی سنن و اسنادی که در کلیساهای بین‌النهرین به دست آمده و البته آغاز آن‌ها افسانه است و چندان اعتباری ندارد، فهرستی

از بطریق‌های این کلیساها از آغاز هست و همه از ماری آغاز می‌کنند که دوره‌ی بطریقی او را از 35 تا 49 میلادی ضبط کرده‌اند و بنابر این روایت نخستین بطریق کلیسای شرق در سال 35 میلادی آغاز به کار کرده و در این سال عیسویت در این نواحی رونق گرفته است.

درباره‌ی این که یهود بین‌النهرین در آغاز دعوت عیسویان به این دین گرویده باشند، اسناد معتبری در دست نیست زیرا از آنچه در عرف تاریخ «یهود مسیحی» یا «یهود نصرانی» می‌گویند اسنادی نمانده است. وانگهی چنان می‌نماید که اگر در این ادوار در عراق و بین‌النهرین و سرزمین آرامیان و مانداییان نصاری بوده‌اند بیشتر به حال انفرادی و پراکنده می‌زیسته‌اند و جمعیت متشکل و جامعه‌ی دینی منظم که کلیسایی داشته باشد هنوز تشکیل نشده بود. شاید اوضاع جهان هم برای این کار بسیار نامساعد بود زیرا با آن که اطلاع صحیح درباره‌ی اوضاع مذهبی ایران در دوره‌ی اشکانیان در دست نیست، اشکانیان تقریباً تا نیمه‌ی این دوره در سکه‌های خود خط و زبان یونانی و حتی القاب و عناوین یونانی به کار برده و در نیمه‌ی دوم زبان خاص خود را که به اشتباه، اروپاییان پهلوی اشکانی یا پهلوی شمالی نام گذاشته‌اند و نام درست آن زبان دری است استعمال کرده‌اند. این‌ها قرآینی هست که نشان می‌دهد نخست به مذهب ارباب انواع یونانی معتقد بوده‌اند و سپس دین زردشت را اختیار و تبلیغ کرده‌اند و در هر حال چنان می‌نماید که در هر دو دین اندک تعصب داشته‌اند و به مخالفان و معتقدان به ادیان دیگر مجال نشو و نما نمی‌داده‌اند، چنان‌که همین کار را با شدتی بیشتر ساسانیان هم کرده و گاهی برخی از پادشاهان ساسانی کشتارهای سخت از نصاری ایران کرده‌اند.

در هر صورت چنین می‌نماید که پیش از تأسیس امپراتوری ساسانی در قلمرو ایران جامعه‌ی عیسویت هنوز تشکیل نشده بود و مسیحیان در آغاز دوره‌ی ساسانی در ایران پیدا شده‌اند. به همین جهت تاریخ‌نویسانی که در این زمینه مطالعات دقیق کرده و اعتبار اسناد را سنجیده‌اند امروز معتقدند که در حدود 250 میلادی پس از زد و خورد و کشمکش‌های سختی که در قرن دوم میلادی در میان کلیساهای یونانی و رومی در گرفته بود و پس از آن که فرق مختلف مسیحی هر کدام سرنوشت خود را معین و اصول خود را تدوین کرده و خطمشی خود را رسم کرده و وجه اختلاف خود را با یکدیگر بیان کرده‌اند و موقع آن رسیده است که هر کلیسایی برای خود تجهیزاتی دست و پا کند و عده‌ای را جلب کند و به خود نزدیک کند در مغرب ایران آن روز یعنی در سواحل رود فرات کلیساهای نصاری فراهم شده و جماعات نصرانی ایران از آن زمان پدید آمده‌اند.

اگر هم پیش از آن مبلغانی به این نواحی آمده‌اند، نخست آن که معلوم نیست به کدام طریقه دعوت می‌کرده‌اند و امروز باید آن‌ها را ارتودوکس یا کاتولیک یا نستوری دانست.

دوم آن که معلوم نیست چه عده‌ای به ایشان گرویده‌اند و تا چه اندازه کارشان در این نواحی پیشرفت کرده است.

عجالتاً با قراین موجود چنان می‌نماید که نستوریان زودتر از فرق دیگر در این سرزمین پیدا شده‌اند، زیرا نخستین آثار مدون نصاری ایران به زبان سریانی و از طریقه‌ی نستوری است، چنان‌که هنوز هم بازماندگان طوایف سامی پیش از اسلام که آرامیان قدیم باشند و امروز در عراق و ایران به نام آسوری و حتی به نام کلدانی معروف‌اند و بعدها از ایران به هندوستان و به سواحل مالابار هم رفته‌اند و هنوز زبان سریانی را در تعلیمات

دینی خود به کار می‌برند، در اصل نستوری بوده‌اند و اگر هم کاتولیک و پروتستان و ارتودکس در میان آن‌ها هست، بیشتر در میان کسانی است که در ایران هستند و پیدا است که در زمان‌های اخیر در نتیجه‌ی تبلیغات اروپاییان تغییر طریقه داده‌اند.

تأسیس کلیسای ایران در آغاز قرن چهارم میلادی

سوزومن Sozomene مؤلف تاریخ کلیسا که کتاب معتبری است نخستین نصاری ایران را مردم شهر ادس و ارمنستان می‌داند. قراین دیگری نیز که در تاریخ هست مؤید این نکته می‌باشند. امروز دیگر تاریخ نویسان تردیدی ندارند که دین نصاری در قرن چهارم میلادی وارد ارمنستان شده و از آنجا به نواحی مجاور ارمنستان یعنی ناحیه‌ی ارزنجان و سرزمین آذربایجان راه یافته است. اما نصاری شهر ادس پیش از آن بوده‌اند و تقریباً یک قرن پیش از آن دین نصاری در این ناحیه رواج داشته است، زیرا که در آغاز قرن سوم مبلغان بسیار از شهر ادس به نواحی دیگر رفته و به زبان آرامی تبلیغات کرده‌اند. از همین زمان‌ها نیز متونی به

زبان آرامی شامل داستان‌ها و افسانه‌های نصرانیت در دست هست.

برخی اسناد تاریخی نیز به وجود مسیحیت در قلمرو ایران در آن زمان اشاره می‌کنند، از آن جمله برخی اسناد به زبان سریانی درباره‌ی انتشار مسیحیت در ایران هست. اوزبیوس مورخ معروف که خلیفه‌ی نصاری‌ی قیصریه بوده و در حدود 265 تا 340 میلادی می‌زیسته است در کتاب معروف «تاریخ کلیسا» که قدیمی‌ترین کتاب در این زمینه است و از کتاب‌های معتبر به شمار می‌رود مطالبی در همین زمینه از قول دنیس اسکندرانی نقل کرده است که می‌رساند در زمان وی در بین‌النهرین کلیساهایی بوده و با کلیساهای مجاور خود روابطی داشته‌اند. اوزبیوس خود نیز ذکری از نصاری‌ی کشور پارت‌ها و مادها و پارس‌ها و باختریان و سرزمین گیل‌ها می‌کند.

اندکی پس از این دوره در زمانی که شاپور نخست (241-272 میلادی) مردم سرزمین ماوراء فرات را پس از شکست دادن رومیان به ایران کوچانید چون نصاری‌ی بسیار در میانشان بودند رواج مسیحیت در ایران توسعه گرفت. در سراسر تاریخ قدیم به این نکته برمی‌خوریم که جهان‌گشایان همواره هر سرزمینی را که می‌گرفته‌اند مردم آن دیار را می‌کوچانیده و به کشور خود می‌برده و بدین وسیله بر آبادانی آن می‌افزوده‌اند. این نکته در تاریخ مصر قدیم و در تاریخ کلدی و آسور و ایلام بسیار دیده می‌شود. شاهنشاهان هخامنشی نیز با همه‌ی این که بیشتر مردمانی بسیار خوش رفتار و دادگر بوده‌اند گاهی از این نقشه پیروی کرده‌اند اما در دوره‌ی ساسانیان این کار با کمال شدت رواج داشته و مخصوصاً شاپور نخست در این راه مبالغه کرده است و کراراً شاهنشاهان ساسانی مردم سوریه را کوچانیده و به سرزمین بابل و کشور مادها و مخصوصاً به سرزمین شوش برده‌اند.

در این زمینه اسناد فراوان و قراین بسیار در دست است از آن جمله تردیدی نیست که شاپور چون شهر انطاکیه را در شام گرفت گروهی از مردم آنجا را اسیر کرد و به خوزستان برد و ایشان را در آنجا به ساختن شهری گماشت که در زمان ساسانیان به آن «وه اندوشاهپوهر» می‌گفتند یعنی شهر شاپور بهتر از انطاکیه زیرا که انطاکیه شهر بسیار زیبایی بود و ایرانیان بدان «اندو» می‌گفتند. در دوره‌ی اسلامی نام این شهر «گندیشاپور» یا به ضبط زبان تازی «جندیسابور» شده است و تا مدتی آبادان بوده و در شش فرسنگی مشرق ویرانه‌های شوش کنونی در جنوب شرقی دز فول و در هشت فرسنگی شمال غربی شوشتر امروزه بوده است. به زبان آرامی این شهر را «بیت‌لاپات» می‌گفتند زیرا که بیشتر مردم آن نصاری آرامی بوده‌اند و این خود دلیل استواری است که آرامیان عیسوی را شاپور از انطاکیه‌ی شام کوچانیده و به این ناحیه از خوزستان برده و ایشان را به ساختن این شهر گماشته است.

محمد بن جریر طبری مورخ معروف ایرانی حتی ساختمان «شادروان شوشتر» را به این اسیران رومی نسبت می‌دهد و از این‌جا پیدا است که این آرامیان نصرانی در نواحی دیگر خوزستان هم زیسته‌اند. از اسناد عیسوی آن دوره هم برمی‌آید که سرزمین سلسیری **Celesyrie** که زاد و بوم این مردم بوده در قرن سوم میلادی مسکن عده‌ای کثیر از نصاری بوده است که تقریباً یک‌نیمه از ساکنین آن را تشکیل می‌داده‌اند و می‌توان حدس زد که ساکنین بسیاری از نواحی را که عیسوی بوده‌اند با مطران‌ها و خلیفه‌هایشان به ایران کوچانیده‌اند و این مهاجران در خاک ایران کلیساهایی تشکیل داده‌اند. حتی در این زمینه افسانه‌ای هم هست که اعتبار قطعی ندارد و می‌گویند دمتریانوس **Demetrianos** اسقف انطاکیه را با والرین امپراتور روم اسیر کرده و

به ایران آورده اند و وی در حدود سال 260 میلادی کلیسای بیت‌لاپات یا گندشاپور را تأسیس کرده است. در این افسانه گفته شده است که اسیران رومی در گندشاپور به دمطریانوس گفتند: «تو اسقف انطاکیه هستی، عنوان خود را نگاه دار و از اسیرانی که با تو هستند سرپرستی کن.» دمطریانوس پاسخ داد: «خدا نکند کاری را که به آن مجاز نیستم انجام دهم.»

سپس پای‌جاثلیق به او اجازه داد همچنان‌که در انطاکیه اسقف بوده است این عنوان را نگاه دارد و سر کرده‌ی اسیران نصاری باشد، ولی او سر باز زد. پای‌جاثلیق شاپور به او داد و پس از جاثلیق وی را بر همه مقدم کرد. پیداست که این افسانه با تاریخ وفق نمی‌دهد و اعتبار قطعی ندارد.

در کتابی با عنوان «تاریخ بیت سلوخ» به زبان سریانی چنین آمده است که نخستین اسقف این شهر یونانی بوده و تئوکرات **Theocrate** یا تئوکریست **Theocrite** نام داشته است. سند دیگری که در دست است این است که درباره‌ی تاریخ دین مانی نوشته‌اند قطعاً در سال 270 میلادی مناظره‌ای در میان عیسویان و مانویان در یکی از نواحی خوزستان روی داده که نام آن را به زبان یونانی «سپابینوخاراتس» **Spabinou kharats** نوشته‌اند و در این مناظره آرخلائوس **Archelaüs** نام اسقف شهر کشر، شهر معروف خوزستان شرکت کرده است.

در همان زمان که شهر گندشاپور مرکز نصارا بوده عده‌ای دیگری از آرامیان عیسوی در پایتخت معروف ایران یعنی شهر مدائن بوده‌اند و در کهنه‌ترین محله‌ی شهر که همان سلوکیه‌ی زمان سلوکی‌ها باشد سکنی داشته‌اند که آن را سلوکیه‌ی تیسفون می‌گفتند.

در ربع آخر قرن سوم میلادی اسقف این ناحیه یکی از آرامیان بوده و «پاپا بارعگای» یعنی پاپا پسر عگای نام داشته است.

چنان می‌نماید که کلیسای گندشاپور و سلوکیه‌ی تیسفون هر کدام مستقل بوده‌اند و یکی تابع دیگری نبوده است و به همین جهت قلمرو آنها نیز درست معین نبوده، چنان‌که یک شهر ممکن بوده است در یک زمان چند اسقف داشته بوده باشد و در حدود سال 340 در بیت‌لاپات یا گندشاپور دو اسقف به نام گادیاب و سابینا بوده‌اند که هر دو شهید شده‌اند. در قرن سوم و چهارم در میان آرامیانی که در نواحی دیگر ایران می‌زیسته‌اند عیسوی بسیار بوده است و از جمله اسنادی که در دست است فهرست‌هایی از نواحی ایران است که در آنجا عیسویان آرامی بوده‌اند.

منتهی این آرامیان عادت داشتند در هر شهری از ایران که در آن بودند نامی به زبان خود به آن شهر می‌دادند و به همین جهت امروز تشخیص برخی از آنها دشوار است و نمی‌توان دانست مراد از آنها چیست. از جمله اسنادی که از این زمان باقی مانده کتاب‌ها و رسایلی است که در مناقب شهدای نصاری که در کشتارهای دوره‌ی ساسانیان از میان رفته‌اند نوشته شده و نیز فهرست‌هایی از نواحی عیسوینشین مانده است. در آن میان فهرستی است که منسوب به سال 412 میلادی است. در این فهرست نواحی عیسوینشین ایران را در قرن چهارم میلادی چنین تعیین کرده‌اند؛ در شمال: اسقفنشین بیت زبدیه و هناتیه و اربل. در مرکز: اسقفنشین‌های کرخه در بیت سلوخ و شهر قرت و بیت نقطور و کشکر و مسکنه. در جنوب: اسقفنشین‌های پرات در میسان و بیت‌لاپات و شوش و هرمزد اردشیر. در داخله‌ی ایران: اسقفنشین‌های ریواردشیر و حلوان. اسقفنشین نصیبین را در سال 300 میلادی بابو نام

اسقف آنجا تأسیس کرده و وی در 309 مرده و ژاک اسقف معروف جانشین او شده است.

در آغاز قرن چهارم میلادی پاپا بارعگای اسقف معروف سلوکیه‌ی تیسفون در صدد شده است هم‌ه‌ی نصارای ایران را متحد و تابع اسقف پایتخت یعنی سلوکیه‌ی تیسفون کند و وی رئیس کل هم‌ه‌ی نصارای شاهنشاهی ساسانی و پیشوای عیسویان بین‌النهرین و ماوراء فرات باشد.

اما این اقدام وی به مخالفت‌های شدیدی برخورد کرده است و در این زمینه اسناد فراوانی به زبان سریانی هست که در اعتبار آنها بسیاری از مورخان شك کرده و برخی از ایشان پاره‌ای از این اسناد را معتبر و پاره‌ای دیگر را مجعول دانسته‌اند ولی عقیده‌ی معتبرتر این است که این اسناد جعلی نیست. بنابراین اسناد مخالفان عمده‌ی پاپا بیشتر عقب‌له اسقف کرخه و حبیب و میلس و سیمون بارصبع بوده‌اند. در این گیر و دار تهمت‌هایی به پاپا زده و نسبت‌های زشت به او داده‌اند و برخی هم تکفیرش کرده‌اند. سرانجام انجمنی تشکیل داده و از وی باز خواست کرده‌اند و وی به انجیل قسم خورده و حسن نیت خود را از روی آن کتاب ثابت کرده است. اما در این میان در نتیجه‌ی هجوم خشم و غلیان احساسات فلج شده است.

قهرماً می‌بایست نتیجه‌ی این انجمن و محاکمه، عزل پاپا بوده باشد و سیمون بارصبع به جای او انتخاب شده باشد. نخستین بحرانی که در میان نصارای ایران پیش آمده و تاریخ ضبط کرده، بدین‌گونه به پایان رسیده است و پس از این بحران باز هم تاریخ بحران‌های دیگری را ضبط کرده است.

کلیساهای ایران در دوره ی ساسانی

قراین بسیاری در دست است که شاهنشاهان اشکانی چندان تعصب دینی نداشته اند و بیشتر مردم آزاداندیش بوده اند و نه تنها جنبه ی دینی و روحانیت برای خود قائل نبودند بلکه چنان می نمایند که در سرتاسر دوره ی اشکانی یک دین رسمی که همه ی مردم کشور مجبور باشند به آن بگردند و یا این که دربار مردم را به گرویدن به آن تشویق کرده باشد، در میان نبوده است.

چنان می نمایند که تا مدت های مدید شاهنشاهان اشکانی چنان مجذوب تمدن یونانی بوده اند که حتی از عقاید دینی یونانیان پیروی می کرده اند زیرا که در روی سکه های آنها که به خط و زبان یونانی است القاب و عناوین یونانی به خود داده اند که برخی از آنها جنبه ی مذهبی دارد.

اولین بار که یک زبان ایرانی در روی سکه‌های اشکانی دیده شده در حدود سال 37 پیش از میلاد است و از آن پس گاهی در سکه‌ها همان خط و زبان یونانی سابق و گاهی همان زبان ایرانی را به خط آرامی به کار برده‌اند. این زبان ایرانی همان زبان پهلوی است که خاورشناسان آن قسمت مربوط به دوره‌ی اشکانی را زبان پهلوی اشکانی یا پهلوی شمالی یا پهلوی شرقی و یا پهلوی کلدانی یا زبان پارت نام گذاشته‌اند که ریشه‌ی همین زبان فارسی کنونی است که آن را زبان دری می‌نامند.

از اینجا معلوم می‌شود که از سال 37 پیش از میلاد به بعد که آثاری از یک دین ایرانی در روی سکه‌های اشکانی ظاهر می‌شود هم‌ه‌ی شاهنشاهان اشکانی این دین را نداشته‌اند و برخی که سکه‌هایشان به خط و زبان یونانی است و عناوین یونانی به خود داده‌اند به عادت نیاکان خود پیرو تمدن یونانی بوده‌اند.

ساسانیان برعکس تعصب دینی سخت و حتی گاهی بسیار مبالغه‌آمیز داشتند و هر چه در نیرو داشته‌اند به کار می‌برده‌اند که مردم کشورهای دیگر و نواحی مختلف ایران را به دین خود در آورند و در این زمینه از کشتار و خونریزی هم خودداری نکرده‌اند. نیاکان اردشیر بابکان پشت در پشت متولیان آتشکده‌ی «اناهیته» در شهر استخر بوده‌اند و اردشیر خود بدین وسیله و به اتکای روحانیت پدران‌ش به پادشاهی رسیده است و به همین جهت از روز اول سلطنت ساسانیان با روحانیت توأم شده است.

بیشتر شاهنشاهان ساسانی در سکه‌های خود خویشتن را «بغ» خوانده‌اند یعنی از «خدایان» و در دنباله‌ی نام خود این عنوان «مینوچهر از ایزدان» را آورده‌اند یعنی بهشتی‌نژاد و از خدایان دین زردشت.

در دوره‌ی ساسانی روحانیت به اندازه‌ی نیرومند بوده که بعد از شخص پادشاه، بالاترین مقام کشور مقام «مؤبدان مؤبد» یعنی مؤبد مؤبدان و رئیس مؤبدان بوده است. اگر به این نکته توجه کنیم که پس از مرگ هر پادشاهی تا مؤبدان مؤبد با سلطنت جانشین او موافقت نمی‌کرد و خود به دست خویش تاج بر سر او نمی‌گذاشت، سلطنت او رسمی نمی‌شد؛ معلوم می‌شود که مؤبدان مؤبد حتی بر شاهنشاه ساسانی هم مقدم بوده است. چنان‌که شاهنشاه را ممکن بوده است عزل بکنند ولی مؤبدان مؤبد را هرگز کسی نمی‌توانست عزل کند.

پیدا است که در چنین دستگاهی تعصب دینی بسیار بوده است. دلیل دیگری که بر روحانیت شاهنشاهان ساسانی داریم این است که در میان نقشه‌های بر جسته‌ای که از شاهنشاهان ساسانی هست هر کدام از ایشان که نقشی از خود گذاشته‌اند یک مجلس تاجستانی از ایشان هم هست که ایستاده‌اند و کسی که مظهر دین و مظهر اهورمزد است و ممکن هم هست مؤبدان مؤبد زمان باشد تاج را به دست او می‌دهد و او را به پادشاهی برمی‌گزینند. از اینجا پیدا است که شاهنشاه ساسانی خود را مأمور از جانب اهورمزد و از سوی آسمان می‌دانسته است.

در داستان‌های قدیم ایران و مخصوصاً در کارنامه‌ی اردشیر بابکان تصریح شده است که شاهنشاه ساسانی «فره‌ی کیانی» یا «فر کیانی» که در داستان‌های ایران هست همان می‌باشد. در کارنامه‌ی اردشیر بابکان حتی این نکته آمده است که فره‌ی ایزدی به صورت «غرم» یعنی گوسفند وحشی هر جا که پادشاه می‌رفته دنبال او بوده است. این که در ایران اسلامی نیز همیشه شاه را سایه‌ی خدا و ظلّ الله و نماینده‌ی خدا در روی زمین می‌دانسته‌اند، از همان اعتقادات پیش از اسلام ایران است.

ناچار شاهنشاهان ساسانی دست نشانده و زبون روحانیان عصر خود بوده‌اند و جز فرمان‌برداری از ایشان چاره نداشته‌اند به همین جهت است که یکی از کارهای مهم ساسانیان این بوده است که می‌کوشیدند دین زردشت را در نواحی که به آنجا راه نیافته بود رواج بدهند و قسمت عمده لشکرکشی‌های ساسانیان برای پیش بردن این مقصود بوده است.

از زمانی که دین نصاری در ارمنستان راه باز کرده بود همیشه جنگ‌هایی که در میان ساسانیان و امپراتوران بوزنطیه در می‌گرفت برای آن بود که ساسانیان می‌کوشیدند دین مسیح را در ارمنستان براندازند و ارمنیان را به زور به دین زردشت داخل کنند. امپراتوران بوزنطیه چون عیسوی شده بودند ناچار می‌بایست از نصاری ارمنستان پشتیبانی کنند و سرانجام باز جنگی بر سر این کار در می‌گرفت و تقریباً همیشه جنگ‌های ساسانیان با امپراتوران بوزنطیه یا رومیه الصغری، جنگ‌های مذهبی بوده است.

مسیحیان در قلمرو ایران منحصر به ارمنیان نبوده‌اند و در ایالت اقصای مغرب ایران یعنی در سواحل دجله و فرات که تقریباً همیشه جزو قلمرو ساسانیان بوده است عده‌ی کثیر از مردم نژاد سامی که به زبان سریانی یا آرامی سخن می‌گفته‌اند، دین مسیح را پذیرفته بودند و تقریباً همه‌شان نستوری بودند و این طوایف مسیحی که امروزه در عراق هستند و به کلدانی و یا آسوری معروفند بازماندگان همان مردم هستند که در دوره‌ی ساسانی عده‌شان به مراتب بیشتر بوده و شاید از میلیون‌ها تجاوز می‌کرده است.

آنچه در اصطلاح تاریخ نصرانیت «کلیسای شرق» می‌گویند مراد همان کلیسای آن‌ها است که مرکز عمده‌اش نخست در شهری بود که یونانیان و رومیان به آن اذاسا و ادسا و ادس می‌گفتند و ساسانیان

خود اورها يا اورهه ميگفتند و بعدها اين كلمه به رها بدل شد و اينك اورفه ميگويند.

مرکز درجه ي دوم شهر نصيبين و پس از آن پاي تخت ساسانيان شهر تيسفون بود و نيز مراکز ديگري در شهرهاي خوزستان داشتند که مهم ترين آنها همان شهر معروف گنديشاپور است که آراميان آن ناحيه به آن بيتلاپات ميگفتند.

در ارمنستان و در اين ناحيه چند تن از پادشاهان ساساني کشتارهاي هولناک و بي رحمانه کرده اند. مهم ترين و قديم ترين خونريزي که در اين نواحي شده در زمان شاپور دوم (همان شاپور ذوالاکتاف) است که از 310 تا 379 پادشاهي کرده و سلطنت او بيش از هر پادشاه ديگر ساساني دوام داشته است.

اين که نخستين کشتار نصاراي در زمان او شده، اين خود مي رساند که پيش از او هنوز مسيحيان در ايران فراوان نبوده اند و احتمال خطري از جانب ايشان نمي داده اند که به دفعشان برخيزند و اين خود دليلي است که نصاري ايران در نيمه ي اول قرن چهارم ميلادي فراوان شده و عده اي مهم تشکيل داده اند. درباره ي کشتارهاي شاپور دوم در نواحي که مقرر و مسکن نصاراي ايران بوده است اسناد فراوان در دست است که پس از اين خواهد آمد.

در دوره‌ی سلطنت بهرام اول و شاپور دوم

از آغاز دوره‌ی ساسانی که پادشاهان این سلسله مقام روحانی برای خود قایل بوده‌اند و خود را خدایان می‌دانسته‌اند. به جز دین زردشت که دین خانوادگی آن‌ها بوده نسبت به هر طریقه و آیین دیگری بدرفتاری و گاهی کشتار و خون‌ریزی می‌کرده‌اند و ناچار مسیحیان ایران را نیز در این جمع داخل کرده‌اند.

نخستین بدرفتاری دسته جمعی که در تاریخ ساسانیان دیده می‌شود در زمان بهرام اول و درباره‌ی مانویان است. بر سر سال کشته شدن مانی پیش از این اختلاف بود اما اینک مسلم است که مانی را در سال 274 میلادی کشته‌اند که در زمان سلطنت بهرام اول (273-276) می‌باشد. دین مانی چندان مغایرت و اختلاف فاحشی با دین زردشت نداشته، زیرا که به دو مبداء یزدان و اهریمن و نور و ظلمت معتقد بوده است.

در صورتی که با مانویان به این‌گونه رفتار کرده باشند، پیداست که با مذاهب دیگر چه سان سخت‌گیری و خشونت خواهند کرد.

از جمله چندین بار یهود ایران را کشتار کرده‌اند و ترسایان بیش از آن‌ها هم آسیب دیده‌اند. بهانه‌ای که برای کشتار یهود و زجر و آزارشان داشته‌اند این است که در پرداخت خراج و مالیات تزویر و تقلب می‌کرده‌اند و از ادای حق دولت سر باز می‌زده‌اند.

آزار ترسایان ایران بهانه‌ی دیگر داشت و همیشه سیاست خارجی در این کار موثر بوده است. یعنی از روزی که اختلاف و جنگ در میان ساسانیان و امپراتوری روم و بوزنطیه در گرفته است چون احتمال می‌داده‌اند در موقع جنگ نصاری ایران طرف رومیان را بگیرند و گاهی هم این حدس موجه و مدلل بوده است گاهی پیش از جنگ آن‌ها را کشتار می‌کرده‌اند تا در موقع جنگ به دشمن یاری نرسانند و گاهی هم به انتقام در گیراگیر جنگ و یا پس از جنگ آن‌ها را می‌کشته‌اند.

در سال 313 کنستانتین امپراتور معروف رومیه الصغری یا بوزنطیه (بیزانس) رسماً دین نصاری را پذیرفت. از آن روز خطری که متوجه نصاری ایران بود در این رقابت‌ها سخت‌تر و وخیم‌تر شد.

اوزبیوس مورخ معروف کلیسا نامه‌ای از کنستانتین خطاب به شاپور دوم نقل کرده است و در این نامه امپراتور بوزنطیه از خوش رفتاری شاپور با ترسایان اظهار شادی می‌کند و امیدوار است که کلیساهای ایران در زمان وی دوره‌ی آسایش داشته باشند.

تاریخ این نامه را در حدود سال 330 میلادی می‌دانند و اگر هم این نامه جعل شده باشد لااقل این نکته را می‌رساند که در آن زمان هنوز نصاری ایران، آسایش و رفاه داشته‌اند.

پیدا است روزی که صلح در میان دو امپراتوری به جنگ بدل شود، در سرنوشت نصاری ایران هم تغییری فاحشی روی خواهد داد. شاپور به محض این که نیروی خود را برای برابری با رومیان بسنده دید سفیرانی به دربار بوزنطیه فرستاد و پنج ایالتی را که سابقاً ساسانیان در موقع شکست از رومیان از دست داده بودند، خواستار شد. پاسخ سرد رومیان آتش جنگ را روشن کرد. نخستین زد و خوردی که در گرفت در تاریخ به صورت جنگ‌های مذهبی نمودار می‌شود. تقصیر قطعاً متوجه کنستانتین، امپراتور بوزنطیه است، زیرا وی برای این که پیشرفت خود را مطمئن‌تر کند و از تعصب مردم و کینه‌های ایشان حداکثر بهره را بر دارد جنگ خود را جنبه‌های مذهبی داد و نصاری قلمرو خود را به این کار دعوت کرد. حتی برخی از خلفا و مطران‌ها و اسقف‌های درجه‌ی اول را با خود همراه کرد و به میدان جنگ برد و در میدان جنگ دعا می‌خواندند و مراسم دینی را ترک نمی‌کردند. دامنه‌های این کار را به اندازه‌ای وسعت داد که چادر و سراپرده‌های مخصوصی به شکل کلیسا درست کردند و در وسط میدان جنگ افراشتند و در نماز و دعا‌هایی که کشیشان در زیر آن چادر می‌خواندند، امپراتور نیز حاضر می‌شد.

اما پیش از آن که زد و خورد در بگیرد در 22 ماه می سال 337 میلادی، کنستانتین درگذشت و کنستانس جانشین وی بلافاصله پس از تاج‌گذاری به میدان جنگ رفت.

شاپور در این میان که رومیان هنوز مردد و گرفتار عواقب مرگ کنستانتین بودند شهر نصیبین را محاصره کرد و پس از بیست و سه روز، شهر را گشود. اما چون خبر نزدیک شدن امپراتور رسید، آنجا را رها کرد و دوباره به ایران بازگشت. این بازگشت ناگهانی را نصاری آن زمان، اثر استجابات دعای سن‌ژاکاسکوبا (اسقف) نصیبین دانستند و

البته پیداست این عقیده ترسایان را چگونه جری می‌کند.

در این جنگی که تا پایان سلطنت ژولین یعنی از 340 تا 363 بیست و سه سال دامنه‌ی آن کشیده شد ترسایان ایران یا ترسایانی که در نواحی مجاور مرزهای غربی ایران بودند آسیب بسیار دیدند.

در آغاز کار اوضاع ایران پریشان بود و مداخلات درباریان با نفوذ در دوره‌ی کودکی شاپور، خزانه‌ی ایران را تهی کرده بود و به محض این که جنگی در می‌گرفت ناچار می‌شدند مالیات مخصوصی که در دوره‌ی ساسانیان در موقع جنگ همیشه از مردم می‌گرفتند، بگیرند. در آن زمان ایالات غربی ایران که بیشتر سکنه‌ی آن نصاری بودند آبادترین نواحی شاهنشاهی ساسانی بود و در هر جنگی که پیش می‌آمد چون به مردم این نواحی اطمینان نداشتند و از آنها سرباز نمی‌گرفتند، بر خراجی که می‌بایست بپردازند می‌افزودند و مبالغ گزافی که بیشتر صورت جریمه داشت تا صورت مالیات، از ایشان می‌گرفتند.

پیش از این گفته شد که هر وقت جنگی در میان ایران و روم در می‌گرفت، ترسایان ایران را که در نواحی غربی بودند وادار می‌کردند مبالغ گزافی به عنوان مالیات جنگی بپردازند.

وقتی که شاپور دوم در جنگ با رومیان نیروی خود را کافی ندید ناچار شد در سراسر کشور پهناور خود فرمان تجهیز افراد را بدهد و در ضمن فرمان گرفتن مالیات فوق‌العاده‌ی زمان جنگ را هم داد. سکنه‌ی نواحی غربی و ایالات مجاور فرات و دجله بیشتر، سامیان آرامی نژاد بودند و به همین جهت بیشتر نام‌های آبادی‌های این نواحی از زبان آرامی بوده است. از آن جمله ناحیه‌ای بوده که آن را آرامیان بیت‌ارمائی می‌گفتند. شاپور که در این زمان در بیت‌هوزای در همان سرزمین بوده فرمانی خطاب به پیشکار مالیه‌ی بیت‌ارمائی داده است که

متن آن را در کتابهای سریانی ضبط کرده اند و بدین گونه است:

«همین که از این فرمان آگاه شدید که از سوی ما خداوندان است و در این پوشه‌ای است که ما فرستاده ایم، سیمون؛ سرکرده‌ی نصاری را می‌گیرید. تا این سند را امضاء نکرده و رضا نداده است به پرداخت بهایی دو برابر سرانه و دو برابر خراج تا از همه‌ی نصاری که در کشور ما خداوندانند دریافت کنند، او را رها نخواهید کرد. زیرا که ما خداوندان جز در دسر جنگ چیزی نداریم و آنان جز آسایش و شادی چیزی ندارند. در سرزمین ما زندگی می‌کنند و با احساسات قیصر دشمن ما شریک‌اند.»

از جمله‌ی آخر این فرمان پیداست که چه سان نسبت به نصاری این ناحیه بدبین بوده و آن‌ها را با امپراتور بوزنطیه همدست می‌دانسته‌اند و همین می‌رساند که چگونه ممکن بوده است جان و مال ایشان به همین تهمت از میان برود. در این زمینه سند جالبی که در دست است شرح شهادت همین خلیفه‌ی نصاری آن زمان، سیمون برصبعه است که به زبان سریانی نوشته شده است. نویسنده‌ی این سند می‌گوید سیمون جاثلیق نصاری از پذیرفتن این فرمان سرباز زد. چون خبر به شاپور رسید سخت خشمگین شد، دندان‌ها را روی هم فشرد و دست‌هایش را به یکدیگر زد و گفت: سیمون می‌خواهد پیروان و معتقدان خود را بر من بشورانند، می‌خواهد آن‌ها را پیرو قیصر کند که هم‌کیش آن‌ها است و به همین جهت از فرمان من سرپیچی می‌کند.

یک تن از درباریان که می‌خواست خشم پادشاه را تیزتر کند گفت: اگر تو که شاه‌شاهان و خداوندگار سرتاسر زمینی نامه‌ای باشکوه و ارمغان‌های گران از سوی همایون خود برای قیصر بفرستی هیچ اعتنا به آن نخواهد کرد. اما اگر سیمون نامه‌ی کوتاهی به او بنویسد قیصر از جا برمی‌خیزد و سر فرود

می‌آورد. نامه را به دست خود می‌گیرد و شتابان فرمان او را می‌گذارد. با این همه رازی نیست که سیمون به قیصر ننویسد و او را از آن آگاه نکند. این‌جا این نکته را باید به یاد داشت که از آغاز و از همان روزهای نخست که دین نصاری وارد ایران شده و گروهی از آرامیان ایران بدان گرویده‌اند چون مورد بدگمانی دربار ساسانی بوده‌اند ناچار با ایشان بدرفتاری کرده‌اند. در بوزنطیه و رومیه الصغری بر عکس، امپراتوران عیسوی با زبردستان و پیروان خویش منتهای خوش رفتاری را داشته‌اند و ایشان بر عکس با یهود و بتپرستان و پیروان ادیان دیگر بدرفتاری می‌کرده‌اند. به همین جهت نصاری ایران همیشه آرزومند بوده‌اند و ترجیح داده‌اند خراج‌گزار و فرمان‌بردار امپراتوران بوزنطیه باشند تا شاهنشاهان ساسانی و طبیعی است که در موقع اختلاف میان دو دولت هواخواه رومیان می‌شده‌اند و چنان‌که ایرانیان می‌گفته‌اند برای آن‌ها جاسوسی می‌کرده و از هیچ‌گونه یاری خودداری نداشته‌اند و حتی تسهیلات فراهم می‌کرده‌اند که سربازان رومی بهتر و زودتر بتوانند شهری یا ناحیه‌ی آبادی را بگیرند. از نظر مادی؛ گذشته از خراج‌هایی که در موقع جنگ می‌بایست بدهند و گاهی دو برابر سال‌های عادی می‌شد در سال‌های معمولی هم که جنگ نبود باز اتباع ایران که زردشتی نبودند مالیاتی بیشتر از آنچه دیگران می‌پرداختند، می‌بایست بدهند و به همین جهت در ایران دو مالیات پرداخته می‌شد: عامه‌ی مردم ایران خراج می‌دادند و کسانی که دین دیگر داشتند مبلغ بیشتری می‌بایست بپردازند که آن‌را در زمان ساسانیان «گزیت» یا «سرگزیت» می‌گفتند و همین کلمه است که در زبان تازی جزیه گفته‌اند و در اسلام نیز این اصول مالیاتی را رعایت کرده و از غیرمسلمان مالیات سنگین‌تری به

عنوان «جزیه» می‌گرفته‌اند. این اصول را خلفای اسلام از شاهنشاهان ساسانی تقلید کرده‌اند. شاید شهرتی که از قدیم تمدن روم داشته و این که اتباع امپراتوری روم آزادی بیشتری از مردم دیگر جهان داشته‌اند در این کار بی‌اثر نبوده باشد و کسانی که از این آزادی‌ها محروم بوده‌اند آرزوی آن را می‌پرورانده‌اند که از آن برخوردار شوند و نصاری ایران نیز که قهراً با نصاری امپراتوری روم رفت و آمد داشته‌اند ناچار این آرزو را در دل می‌پخته‌اند که از این برتری‌ها و لااقل آزادی‌ها و برابری‌ها بهرمنند شوند.

بدین‌گونه و به دلایل اقتصادی و اجتماعی نصاری نواحی غربی ایران توجهی نسبت به امپراتوران بوزنطیه و رومیه‌الصغری داشتند. دلیل مهم‌تر از همه احترام و برتری است که بر خلاف ایران دین مسیح در امپراتوری بوزنطیه داشت.

کنستانتین که امپراتور متعصبی بود همیشه در شوراها سلطنتی خود روحانیان را دعوت می‌کرد و در همه کارها رأی آنها را دخالت می‌داد. جانشینان وی نیز همین اصول را نگاه داشتند و حتی قوانین کشور را با اصول دین مسیح تطبیق کردند. پیداست که نصاری ایران که از این برتری‌ها محروم بودند چگونه آرزو می‌کردند آنها هم از این نعمتها برخوردار شوند.

به همین جهت در جنگ‌هایی که از آن پس در میان ایران و روم در گرفته یکی از وسایل بسیار مؤثر این بود که گروهی را چلیپا به دست پیشاپیش وارد آبادی‌ها می‌کردند و مردم آبادی که آنها را می‌دیدند، پیش‌باز می‌آمدند و تسلیم می‌شدند و وسایل آمدن لشکریان را فراهم می‌کردند و درهای قلعه‌ها و حصارها را می‌گشودند. در همین جنگ، لشکریان روم به همین وسیله و تدبیر وارد آبادی‌های ناحیه‌ی دجله شده‌اند.

حتي در اسنادي که از آن زمان مانده پيشگويي‌ها و کرامت‌هايي دربارهي ورود لشکريان قيصر ديده مي‌شود و نصاراي آن زمان چنان به پيشرفت لشکريان رومي اطمینان داشته و از آن شاد مي‌شده‌اند که در داستان‌هاي خود آن‌را پيشگويي کرده‌اند. در برخي از اين اسناد ديني، روميان را «امت خدا» ناميده‌اند.

در همين اسناد هر جا اشاره به شاهنشاه ساساني رفته است او را به عنوان «مرد پير و مغروري که از خودستايي متورم شده» ياد کرده‌اند و حتي در اين مورد به اين جمله‌ي انجيل متوسل شده‌اند که: «هر که خود را بستايد پست خواهد شد.»

اما پيدااست که شرط عقل نبود نصاراي ايران اين احساسات و اين عقايد را آشکار کنند و تنها نهانی در میان خود اين مطلب را گفته و حتي تقيه مي‌کرده و در مواقعی که احتمال زياني مي‌رفته است منکر مي‌شده‌اند.

چنان‌که همان سيمون جاثليق وقتي که از او بازخواست و بازپرسی کردند ادعای شاه‌پرستي داشت و آنچه را دربارهي او گفته بودند بهتان و تهمت صريح مي‌دانست.

گاهی نیز از آنچه گفته و کرده بودند استغاثه مي‌کردند، چنان‌که در همين حوادث زمان شاپور دوم خواجه‌سرايي «گشته‌زاد» بوده است که عيسوي بوده و او را گرفته بودند که بکشند و وي در دم مرگ به شاپور متوسل شده و به اين سخن از او استغاثه کرده است: «گذشت شاه فرمان دهد که منادي بر سر ديوار رود و گرداگرد ديوار بگردد و طبل بکوبد و آشکار بگويد: گشته‌زاد را اين که مي‌کشند نه براي اين که رازهای کشور را فاش کرده يا گناه ديگري کرده است که کيفر آن‌را خواهدديد بلکه بدان جهت کشته مي‌شود که عيسوي است.»

با اين همه اکثريت نصاراي مغرب ايران به وسيله‌ي ستم‌هاي فراواني که از مأموران ساساني

دیده بودند، چندان دل خوشی از دربار ساسانیان نداشته‌اند و گاهی حکمرانان محلی از همین اختلافات به نفع خود بهره‌مند می‌شده‌اند. چنان‌که در زمان همین شاپور دوم، حکمران ناحیه‌ی اربل که در آن زمان «هدیابینه» می‌گفتند و اروپاییان این کلمه را به آدیابن تبدیل کرده‌اند مردم آن سرزمین را که دل خوشی از دربار ساسانی نداشتند، شوراند و خود مدعی استقلال شد و از تعصب مردم آن ناحیه، بدین گونه بهره‌مند گشت.

قراین دیگری در دست است که می‌رساند نصاری این نواحی همه از شاپور دوم بسیار رنجیده و آزرده خاطر بودند و کم‌کم این اختلافات به جایی کشید که شاپور در سال‌های 339 و 340 حکم کشتار عیسویان این ناحیه را صادر کرد.

پیش از آن هم چند بار نصاری این نواحی را آزار داده بودند و به فرمان مغان، گاهی نیز آن‌ها را کشته‌اند. مخصوصاً خشم و کینه نسبت به کسانی که نخست زردشتی بوده و سپس عیسوی شده‌اند یا کسانی که از خاندان نجیب بوده و به دین مسیح گرویده‌اند به مراتب بیشتر بود.

وقایع مهمی که پیش از کشتار سال 339 و 340 ضبط کرده‌اند در سال‌های 310 و 327 روی داده است.

در حدود سال 320 نیز نصاری ایران از کنستانتین امپراتور بوزنطیه درخواست کرده‌اند که از ایشان پشتیبانی کند و این خود می‌رساند که در این سال هم در خطر بوده‌اند.

اما چنان‌که گذشت در سال‌های 339 و 340 کشتار و نهب و غارت نصاری این نواحی به منتهی درجه‌ی وخامت و سختی خود رسیده است و تا 19 ماه اوت 379 که شاپور در گذشته است عیسویان ایران در زنده‌نهار نبوده و همیشه بر جان خود می‌لرزیده‌اند و نه تنها نصاری مغرب ایران در خطر بوده‌اند بلکه در هر جای ایران که بوده‌اند امان نداشته‌اند.

در اسنادي که از نصاراي آن زمان باقي مانده آغاز اين دوره ي کشتار و نهب و غارت را در سال سي و یکم سلطنت شاپور دانسته اند و گفته اند که در سال سي و دوم سلطنت وي حکم ويران کردن همهي کلیساهاي ايران صادر شده است.

بنا بر حساب درست آغاز اين دوره بهار سال 340 ميلادي است و چون شاپور در سال 310 به سلطنت نشسته است درست سال سيام سلطنت او خواهد بود.

اسناد سرياني دربارهي کشتارهاي زمان شاپور دوم

درباره ي حوادثي که در زمان شاپور دوم روي داده اسنادي که هست احوال شهدای نصراني است که در کلیساهاي سرياني فراهم آمده است. برخي از آن ها به زبان سرياني، برخي هم به زبان يوناني است. در میان اسناد يوناني آنچه از همه مهم تر است کتابي است که يکي از تاريخ نويسان آن زمان نوشته و فرانسويان وي را «سوزومن» *Sozomene* مي نامند. وي کتابي دارد به نام «تاريخ کلیسا» و چند فصل از باب دوم کتاب او در شرح همین وقايع است. با آن که اين مطلب را به اختصار تمام نوشته، چون کمال صراحت را دارد بسيار سودمند است. از طرف ديگر چند تن از نويسندگان بوزنطيه که کتابها و رسايلي در احوال اوليای دين نصاري و شهدای نصاري نوشته اند در همین زمينه نيز اطلاعاتی داده اند و از مقایسه ي اين اطلاعات

می‌توان به خوبی حقیقت را به دست آورد. منتهی باید این نکته‌ی مهم را در نظر داشت که برخی از این اسناد را به زبان‌های اروپایی ترجمه کرده‌اند و ترجمه‌های آنها کاملاً مطابق با اصل نیست و ناچار نمی‌توان به آنها اعتماد کرد و بهتر این است که اگر محققان بتوانند، به متن اصلی این اسناد رجوع کنند.

برخی از این اسناد را که نویسنده‌ی آنها معلوم نیست پاره‌ای از دانشمندان به «ماروتا» اسقف شهر میافارقین نسبت می‌دهند که در آغاز قرن پنجم میلادی می‌زیسته و پس از حوادثی که به زیان کلیساهای نصاری ایران روی داده کوشش فوق‌العاده در احیای آنها کرده است.

برای اثبات این نکته دو دلیل متقن در میان هست: نخست آن که چند تن از مؤلفان کلیسای نستوری و از آن جمله عبدیشوع کشیش نصیبین کتابی به ماروتای سابق‌الذکر به نام «کتاب شهدا» نسبت داده‌اند و گفته‌اند که وی اشعاری هم در ستایش ایشان سروده است. برخی از تاریخ‌نویسان سریانی دیگر هم ذکری از مقامات شهدای ایران کرده‌اند.

دلیل دوم آن است که سبک انشاء اصطلاحات و کلماتی که در این اسناد به کار برده شده مطابق با انشاء و اصطلاحات و کلمات رسایی است که حتماً از ماروتا است و از آن جمله تفسیری که بر انجیل نوشته است. ناچار باید مؤلف این رسایل و نویسنده‌ی آن اسناد را یک تن دانست.

برخی دیگر از دانشمندان این دلایل را رد می‌کنند و این رسایل و تفسیر انجیل را از ماروتای دیگری می‌دانند که در قرن هفتم میلادی می‌زیسته، حال آن که ماروتای دیگر در قرن پنجم بوده است و اگر از ماروتای دوم باشد از اعتبار آن می‌کاهد زیرا که در میان زمان نویسنده که در قرن هفتم می‌زیسته و حدود وقایع که در قرن چهارم

رخ داده است سیصد سال فاصله می‌شود و ناچار ممکن است تصور تحریف و تغییر در اصل مطلب را کرد. از طرف دیگر سوزومن مورخ سابق‌الذکر هم که قطعاً درباره‌ی ماورتای اول اطلاع داشته در این زمینه چیزی نمی‌گوید و تنها در این زمینه می‌گوید که «شرح شهادت شهدای ایران را مردم ایران و سوریه و ادسا با دقت نوشته‌اند.» و اگر این شهادت‌نامه از آثار ماروتای اول می‌بود در همین مورد نام او را می‌برد.

در هر صورت خواه این اسناد از ماروتای اسقف میافارقین باشد یا نباشد و خواه سوزومن از آن اطلاع داشته یا نداشته باشد در هر صورت در قرن پنجم میلادی رایج بوده است. از آن جمله کسی که شرح شهادت «عقبشمه» نام را نوشته آخرین شهدای زمان شاپور دوم را دیده و از احوال آن‌ها خبر داشته است. ولی درباره‌ی دیگران تنها به تکرار گفته‌ی خلفا و کشیشان معاصر خود استناد کرده است و منتخباتی از اسنادی که در دست داشته ترتیب داده و کتاب او شامل دو قسمت است و هم‌هی وقایع زمان شاپور را از واقعه‌ی شهادت سیمون برصبعه تا زمان شهادت عقبشمه در آن جا داده است.

اگر متنی که اکنون در دست است همان متنی باشد که وی نوشته است باید از او ممنون بود که در اسناد پیش از خود تصرف نکرده و همچنان آن‌ها را برای ما باقی گذاشته است.

در جاهای مختلف متن مقدمه‌هایی است که می‌رساند مربوط به اسناد مختلف است و نویسندگان این مقدمه‌ها اظهار عجز می‌کنند که شاید نتوانند حق مطلب را ادا کنند و دریغ دارند که نمی‌توانند فصاحت و بلاغتی را که در خور شأن این شهدا است به میان بیاورند.

برخی از ایشان از جوانی و تازه‌کاری خود عذر می‌خواهند. برخی دیگر پیدا است که مردم ورزیده‌ای هستند و انشاء پخته‌ی آزموده‌ای دارند.

مثلاً مورخ‌ها که شرح شهادت سیمون برصبعه را نوشته معجزه و کرامتی درباره‌ی او قائل نیست، ولی به عکس کسی که شرح شهادت میلز Miles نام را می‌نویسد انواع کرامت و خوارق عادت به او نسبت داده است. از سوی دیگر پیداست که یک تن از این نویسندگان ساکن شهر ادسا و دیگری ساکن ایران بوده است.

از برخی از اسناد دیگر می‌توان به خوبی پی‌برد که در مشرق نوشته شده و از برخی دیگر پیداست که در مغرب نوشته‌اند.

از طرف دیگر پیداست که در زمان‌های بعد برخی از نویسندگان در این روایات دست برده و کرامات و معجزاتی داخل کرده‌اند و گاهی نیز تفسیرها و تعبیرهایی از خود افزوده‌اند.

با این همه در این اسناد سال و تاریخ شهادت این شهدا و نام‌های کشیشان معاصر آن‌ها و گاهی نام‌های کسانی را که قاتلشان بوده‌اند ضبط کرده‌اند و اطلاعات جغرافیایی که در آن‌ها آورده‌اند کاملاً درست است.

گاهی در شرح شهادت یکی از شهدای معروف شرح شهادت شهدای یک ناحیه را با هم آورده‌اند. چنان‌که یک تن از کشیشان قرن ششم تاریخ شهر «بیت سلوخ» یعنی سلوکیه را نوشته است.

درباره‌ی شهدای زمان شاپور دوم آنچه جالب توجه است شهادت نام‌های شهدای سلوکیه یا شوش و یا اربل شهرهای معروف ایران ساسانی است.

با آن که باید حتماً این اسناد را با یکدیگر سنجید و با اسناد دیگری که از راه دیگر به ما رسیده است قیاس کرد چیزی از اهمیت آن‌ها کاسته نمی‌شود. سندی که در این زمینه ارزش بسیار دارد و یگانه نقص آن این است که مختصر بود و فهرستی از اسقف‌ها و کشیشان و نایب کشیشانی است که در زمان شاپور دوم کشته شده‌اند.

هر چند که این فهرست کامل نیست در اعتبار آن نمیتوان شك کرد، زیرا نسخه‌ای که در دست است از روی نسخه‌ی دیگر نوشته شده که تاریخ 412 میلادی را داشته است. چون از قدیم این نکته را گفته‌اند که ماروتا پیکره‌های شهدای ایران را به خاک سپرده و فهرستی از نام‌های ایشان ترتیب داده است، میتوان این فهرست را از او دانست و گفت که در 412 میلادی آن را داخل اسناد رسمی کلیسای نصاری ایران کرده‌اند.

علل و اسباب اصلی حوادث زمان

شاپور دوم

شاپور همین که بنای جنگ را با رومیان گذاشت به ستیزه با نصاری پرداخت. بنابر اسنادی که از آن زمان باقی مانده است فرمان‌های چند در این زمینه صادر کرده است. نخستین فرمان وی برای آن بود که از نصاری ایران مالیات سرانه را دو برابر سال‌های دیگر بگیرند. چنان‌که گفتم در زمان ساسانیان اقسام مختلف مالیات که به زبان فارسی آن‌ها را باج و خراج و ساو می‌گفتند از مردم می‌گرفتند و یک نوع مخصوصی مالیات نقدی بود که از یهود و نصاری ایران دریافت می‌کردند و آن را «گزیت» و بیشتر «سرگزیت» می‌گفتند و گزیت همان کلمه‌ای است که در عربی «جزیه» تلفظ می‌کنند و در دوره‌ی اسلامی هم خلفا از پادشاهان ساسانی تقلید کرده و از اهل کتاب یعنی یهود و نصاری گرفته‌اند.

فرمان دیگر شاپور این بود که نصاری حق ندارند دیگر به کلیسا بروند و اگر مردم از این فرمان پیروی نکنند کلیساها را ویران کنند. در سراسر دوره‌ی ساسانی هر وقت که جنگی در میان ایران و روم درمی‌گرفت، ایرانیان معتقد بودند که اگر نصاری به کلیسا بروند در آنجا برای پیروزمندی رومیان دعا می‌کنند و به سود رومیان خواهد بود. متوجه این نکته نبودند که نصاری در آن زمان به واسطه‌ی همین بدرفتاری‌ها، دل خوشی از مأموران دولت ساسانی نداشتند و ناچار مردمی که آزار دیده‌اند و ستم کشیده‌اند دعای نیک نمی‌کنند و بهتر این بود که دلشان را به دست می‌آورند تا چاره‌ی این نامهربانی‌ها می‌شد.

اسقف شهر سلوکیه، سیمون برصبعه را برای این که به پرداخت این مالیات قهری تن در دهد گرفتند و مدتی در زندان نگاه داشتند و چون نتیجه‌ای نگرفتند او را محکوم به قتل کردند. در ضمن شاپور فرمان دیگری صادر کرد که در آن صریحاً به آزار نصاری حکم کرده بود. در میان کسانی که در نتیجه‌ی اجرای این فرمان کشته شدند آزاد نام خواجه سرای شاپور هم بود که در میان جمع، گویا اشتباهاً کشته شده است و چون شاپور به او دل بستگی داشت این خبر که به او رسید، خشمش را بیشتر کرد.

برخی از تاریخ‌نویسان درباره‌ی اعتبار این فرمان‌ها که متن آن‌ها را در شرح شهادت نصاری ایران ضبط کرده‌اند تردید کرده‌اند، اما از روش انشای مصنوع و سبک پرتکلف و کنایات و استعاراتی که همواره در منشآت دیوانی و درباری معمول بوده و در این اسناد هم با آن که ترجمه کرده‌اند باقی است شکی نیست که این اسناد معتبر است و ساختگی نیست. چون در این اسناد خشونت و بی‌رحمی خاصی منعکس شده چه مؤلفانی که در همان زمان در قلمرو امپراتوری روم بوده‌اند و این اسناد به دستشان

افتاده و چه تاریخ‌نویسان بعد از این حیث هم درباره‌ی این اسناد شك کرده‌اند. اما امروز که جزئیات تمدن ساسانی روشن شده و می‌دانیم که در آن زمان اختیار و حتی هوی و هوس پادشاهان حدی و انتهایی نداشته و کسی را یارای آن نبوده است که در برابر خواهش طبع ایشان چیزی بگویند و هر چه می‌خواسته‌اند کرده‌اند و از مستبدترین پادشاهان جهان بوده‌اند از این حیث نیز جای شك نیست، چنان‌که در موارد دیگر نیز نظایر این رفتارهای خشن و بی‌رحمانه را تاریخ ضبط کرده است. روی هم رفته در زمان ساسانیان قوانین مدنی وجود نداشته و یگانه اصولی که برقرار بوده حدود شرعی نکاح و ارث و آن هم برای زردشتیان ایران بوده و برای کسانی که پیرو دین زردشت نبوده‌اند از یهود و نصاری و بودایی و مانوی و مزدکی و غیره هیچ‌گونه حقی و رحم و رأفتی در کار نبوده است و پادشاهان هر چه هوس می‌کردند همان بود، چنان‌که درباره‌ی مانویان و مزدکیان نیز تاریخ همین گواهی‌ها را می‌دهد.

در این گیر و دار تنها عده‌ای که از مرگ رها شدند نصارای نواحی مرکزی و شرقی و شمالی ایران بودند که در مرزهای ایران و روم سکنی نداشتند و دولت ساسانی به آن‌ها بدگمان نبود و ایرادی نداشت و نمی‌توانست بهانه‌ای بگیرد. اما شمارهی آن‌ها بسیار کم بود و اکثریت تام نصارای ایران در نواحی غربی کشور و در مرزهای ایران و روم می‌زیستند. به همین جهت بیشتر کشتارها در شهر سلوکیه ولدان و بیت‌لاپات (گندی‌شاپور) و در نواحی که لشکریان ایران برای رفتن به جنگ رومیان از آن‌جا می‌گذشته‌اند کرده‌اند.

اصولی که در این آزارها رایج بوده، بسیار ساده است. مردم این نواحی ناچار اختلافی با نصاری داشته‌اند یا به اموالشان چشم دوخته بودند. به همین جهت هر جا که کسی از نصاری بود

او را به مأمور دولت نشان می‌دادند و در بردن مال او شرکت می‌کردند. چنان‌که یهود هم در گرفتاری سیمون برصبعه اسقف سلوکیه، دست‌اندرکار بوده‌اند.

در برخی از شهادت‌نامه‌های شهدای نصاری گفته شده است که یهود پادشاه ایران را به این کار تحریک کرده‌اند. در این که یهود در دوره‌ی ساسانی مانند نصاری بیگانه و نفرت‌انگیز نبوده‌اند جای سخن نیست. دو دلیل هم داشته است: نخست آن که یهود طبعاً همیشه در همه جا اهل سازش و مدارا با مردم آن سرزمین‌اند و زودتر از مردم دیگر رام می‌شوند. دیگر آن که دولتی نبوده است که رسماً هم دین یهودیان بوده باشد و بیم آن رفته باشد که از آن‌ها پشتیبانی کند یا یهود چنان‌که دربار‌های نصاری گفته‌اند برای آن جاسوسی کنند. نصاری به عکس هم‌کیش امپراتوران بوزنطیه (بیزانس) بوده‌اند و ساسانیان آن‌ها را همدست با رومیان می‌دانستند. در این که یهود به ساسانیان نزدیک‌تر بوده‌اند شك نیست، زیرا که بنابر اسناد دوره‌ی ساسانی مادر نرسی، پادشاه ساسانی از یهود بوده و زن یزدگرد اول، مادر بهرام گور نیز یهودی بوده و سوسن‌دخت نام داشته و دختر ریش کلوته نام، پیشوای یهود ایران بوده است. تنها در دوره‌ی خسرو پرویز به واسطه‌ی اتحادی که وی با موریس، امپراتور بوزنطیه کرد نصاری به دربار ساسانی نزدیک شدند و خسرو دو زن از ایشان گرفت یکی مریم دختر موریس امپراتور و دیگر شیرین که از نصاری آرامی مغرب ایران بود و به واسطه‌ی شباهت کلمه‌ی آرامی با ارمنی در دوره‌های بعد او را هم ارمنی دانسته‌اند.

در دربار شاپور دوم هم یهود نفوذ داشتند و ملکه‌ی ایران «ایفرا هورمزد» از ایشان حرف شنوی داشت و چون کنستانتین امپراتور بوزنطیه با یهود فلسطین بدرفتاری می‌کرد، یهود ایران هم به رخم

او خود را به دربار ساسانی نزدیک کرده بودند. به همین جهت می‌توان آنچه را که در اسناد درباری یهود هست باور کرد. دلیل دیگری که هست این است که در برخی از اسنادی که از یهود آن زمان باقی مانده از این حوادث ناگواری که برای نصاری ایران پیش آمده است اظهار شادی کرده‌اند و در ضمن نصاری را در ضعف و بدبختی‌شان استهزا کرده‌اند.

در آن زمان در ایران ساسانی طوایف و مذاهب گوناگون بوده‌اند که درباری بسیاری از آن‌ها اطلاع درست نیست و تنها نامشان به ما رسیده است و این طوایف هم که رقابت و بدخواهی تامی با نصاری داشته‌اند در این حوادث بی‌گناه نبوده‌اند. چنان‌که در شهادت‌نامه‌ی همین سیمون برصبعه قید شده که «مانویان» و «مرقیونیان» و «گیلییان» و «مانقریان» یا «محادریان» و «کنتاییان» و «میداییان» یا «مبداییان» باعث گرفتاری نصاری می‌شده‌اند و در سند دیگری که تاریخ کرخه بیت‌سلوخ (سلوکیه) باشد باز نام مانویان را برده‌اند. در همین حوادث «تربو» Tarbo خواهر سیمون برصبعه اسقف که از دست آزارگران با چند تن از زنان تارک دنیا پنهان شده است یکی از همین طوایف نهانگاه او را نشان داده است.

چیزی که بسیار شگفت است این است که در میان برخی از طوایف نصاری رقابت و هم‌چشمی در میان بوده و ایشان یکدیگر را گرفتار می‌کرده‌اند. چنان‌که عبدیشوع نام اسقف یکی از قصبات نزدیک شهر کشر در خوزستان که پنهان شده بود برادر زاده‌اش که او هم کشیش بوده جای او را نشان داده است و چون رفتاری داشته که مورد سرزنش بوده به شهر همدان به دربار پادشاه ساسانی رفته و سبب شده است که عمش را بگیرند و بکشند.

پیدا است که چون فرمان شاپور در آزار و کشتار نصاری صادر شده چگونه مأموران بزرگ و کوچک دولت

مانند شهربانان و مرزبانان و زیردستانشان برای تقرب به پادشاه از دستگیری و زندانی کردن کشیشان و عامه‌ی مردم خودداری نکرده‌اند. ناچار مؤبدان و هیربدان و آذربدان که سه طبقه‌ی روحانیان زردشتی را تشکیل می‌داده‌اند این کار را وسیله‌ی ارضای تعصب خود دانسته‌اند. از اسناد آن زمان پیداست که نه تنها آذربدان و هیربدان زیردست بلکه مؤبدان بالا دست را هم مأمور کرده‌اند که نصاری را بیابند و به سزا برسانند. نخست گرفتاران را به زندان می‌بردند و ممکن بود چند ماه در بند بمانند، چنان‌که یکی از شهدا بربعشمین نام را یازده ماه در بند نگاه داشته‌اند و گاهی هم دیگران چند سال در زندان مانده‌اند. پادشاهان و سرداران و مؤبدان هنگامی که به جنگ یا سفری می‌رفتند، گروهی از اسیران را بند بر پای و دست، با خود می‌بردند یعنی دنبال خود می‌کشیدند و هر وقت میلشان می‌کشید از آن‌ها بازپرسی می‌کردند.

جلسه‌ی بازپرسی بسیار وحشتناک بوده و از اسنادی که مانده، پیداست گرفتاران را در زیر شکنجه‌های جانکاه استنطاق می‌کرده‌اند. البته پیداست نویسندگان که درباره‌ی این بیچارگان مساعد بوده‌اند کرامت‌ها و گاهی اعجازهایی هم به ایشان نسبت داده‌اند.

بدین گونه نمی‌توان به شرح استنطاق‌هایی که در اسناد آن زمان باقی مانده کاملاً اعتماد داشت. چیزی که مسلم است این است که در زیر شکنجه می‌کوشیدند آن گرفتار را وادارند از دین خود دست بشوید و مرتد شود و اگر بازپرسی که مأمور این کار بود از عهده بر نمی‌آمد دیگری را به جای او می‌گماشتند یا قاضی‌ای را که مقام بالاتری داشت مأمور می‌کردند، چنان‌که عبدیشوع اسقف سابق‌الذکر را پس از آن که دستگیر کردند به حضور اردشیر پادشاه هدیابینه (آدیابن در شمال کشور آسور و

سرزمین اربل) و سپس نزد مؤبدان مؤبد شهر لدان بردند که دو تن از مغان معاون او بودند و پس از آن نزد رئیس خواجه‌سرایان بردند که پاسبان هم‌ه‌ی پیل‌های کشور بود و چون او نیز نتوانست وی را وادارد که از دین خود برگردد فرمان کشتن او را داد.

این که در کار وی سه تن شرکت کرده‌اند که هر يك کار جداگانه‌ای داشته‌اند و کارشان مانند یکدیگر نبوده است، می‌رساند که در این موارد کسانی را که کارشان منحصر به قضاوت بوده به رسیدگی مأمور نمی‌کرده‌اند و شاید در آن زمان هنوز معمول نشده بود کسانی که کارشان منحصر به قضاوت و دادرسی بوده باشد در میان مردم باشند. در میان آن حوادث ناگوار نصاری ایران با شور مخصوصی به یاری یکدیگر برخاسته‌اند. از آن جمله تاریخ نام زنی را ضبط کرده که «یزدان دخت» نام داشته و در تمام مدتی که نصاری گرفتار بوده‌اند داریی خود را وقف ایشان کرده و هر چه برایشان لازم بوده خود نزدشان می‌برده و نمی‌گذاشته است دیگری به آنان یاری کند.

روزی که شاه می‌خواست به جنگ رهسپار شود خواجه‌سرایي که با او دوست بود خبر داد که فردا این گرفتاران را خواهند کشت. وی خوراکي برایشان پخت، پاهایشان را شست. جامه‌های سفید نو به ایشان داد و آنها را دل‌داری داد اما نگفت چه بر سرشان خواهد آمد. چون این گروه بیچارگان سرنوشت خود را حدس زدند و از او پرسیدند گفت: «چه می‌پرسید؟ باور کنید تنها برای این است که خدمتی به شما کرده باشم.» فردای آن روز سرانجام به ایشان خبر داد و نیرویی به ایشان بخشید که مرگ را دربر گیرند.

معمولاً پس از آن که در بازپرسی آخر هم ناامید می‌شدند که گرفتاران از دین خود برگردند، به کشتن آنها فرمان می‌دادند. بیشتر محکومان را سر

می‌بریدند یا سنگسار می‌کردند و گاهی هم شکنجه‌های شگفت اختراع می‌کردند.

چنان‌که یکی از محکومان را که «پوسائیک» Pusaik نام داشته، چنان سر بریده بودند که توانستند زبان وی را از جای بریدگی سر، بیرون بیاورند. «تابور» را از میان دو نیم کرده بودند. دیگری را بند از بند جدا کرده بودند. یکی از جلادان نوع تازه‌ای اختراع کرده بود که آن را «نه مرگ» نام گذاشته بود زیرا که نه قسمت از بدن را می‌برید. نخست انگشتان دست‌ها، سپس انگشتان پاها، پس از آن مچ دست‌ها، سپس هم پاها، سپس بازوها در بالای آرنج، پس از آن زانوها، گوش‌ها، بینی و سرانجام سر را می‌برید.

بعضی از قضات، پاره‌ای از نصاری را مجبور کرده‌اند که گرفتار دیگری را به دست خود بکشند، تا این که آن‌ها را رها کنند و دارایی‌شان را پس بدهند. دو تن از شهربانان هدیابینه که اردشیر و نرسس تهم‌شاپور نام داشته‌اند نیز همین کار را کرده‌اند چنان‌که نجبای کرخه بیت سلوخ (سلوکیه) را واداشته‌اند که اسحق نام را سنگسار کنند و «وارتران» Wartran نام کشیش را مجبور کرده‌اند که کشیش دیگری به نام «گشته‌زاد» را بکشد. دیگری که «بولس» نام داشته و دارایی‌اش را ضبط کرده بودند چهار زن تارک دنیا را کشته است. رئیس شهر «اریوان» را واداشته‌اند «بدمه» Badema کشیش را بکشد تا او را رها کنند.

دلاوری فوق‌العاده‌ای که برخی از محکومان آشکارا کرده‌اند اثر معجزه‌آسایی داشته است، چنان‌که «برشبیه» Barshabia نامی را می‌بردند بکشند یکی از مغان نیز خود را داخل صف گرفتاران کرده و خواستار شده است که با سرنوشت ایشان شرکت کند. «پوسائیک» نام که سرکرده‌ی پیشه‌وران دربار بوده یکی از محکومان را دلداری داده و به کیفر این کار او را هم کشته‌اند.

بنا بر عادتى كه در آن زمان بسيار رايج بوده پيكر كشتگان را پيش درندگان مي‌انداختند. گاهي كه كشته، معروف بوده پاسباناني مراقب پيكرش بودند كه نصاري آن را نبرند. با اين همه نصاري به هر وسيله‌اي كه بود پيكرها را مي‌ربودند و به خاك مي‌سپردند.

در يك واقعه صد و بيست تن را كشته‌اند و در شهادتنامه‌ي آنها قيد شده كه «يزدان‌دخت» پيكرها را كفن پوشانده و پنج پنج در قبرهايي كه در بيرون شهر ساخته بود به خاك سپرده است.

گاهي هم كه قضات سختگيري كرده‌اند، نصاري پاسبانان را با خود يار كرده و پيكرها را ربوده‌اند. چنان‌كه يكي از نصاري پيكر «بريكيشوع» و «يونان» نامان را در برابر پانصد درهم و سه دست جامه‌ي ابريشمين خريده است. پس از سپري شدن اين دوره، ساختمان‌هاي باشكوه بر سر خاك كشتگان كرده‌اند.

برخي از شهيدان دوره‌ي

پادشاهي شاپور

از حيث تاريخ و اهميت نخستين كسي كه در اين دوره كشته شده است اسقف شهر سلوكيه‌ي تيسفون يعني همان شهر مدائن پايتخت معروف ساسانيان است. در آن زمان‌ها در ايران معمول بوده است كه برخي از اصطلاحات كليسا و دين نصاري را درست به كار مي‌برده‌اند منتهى يا طرز تلفظ كلمه را تغيير

می‌داده و به شیوه‌ی خاص زبان‌های ایرانی در می‌آورده‌اند و یا این که عیناً کلمه‌ی سریانی را به کار می‌برده‌اند که با اصل یونانی آن اندک اختلافی داشته است. از آن جمله درجه‌ای از درجات کشیشان است که در انگلیسی **Bishop** می‌گویند و در زبان فرانسه **Eveque** گفته می‌شود و آن از کلمه‌ی **Episkopos** یونانی است و همین کلمه را ایرانیان از زبان سریانی گرفته و سکوبا گفته‌اند و در شاهنامه نیز به همین صورت آمده است و در زبان تازی «اسقف» شده است. سیمون برصبعه نام در این موقع سکوبای پایتخت یعنی تیسفون بود. کلمه‌ی برصبعه نام خانوادگی او به معنی پسر رنگرز است و همین ترکیب سریانی به زبان تازی «ابن الصباغ» می‌شود.

هنگامی که جنگ با رومیان را آغاز می‌کردند، چون نصاری ایران را با امپراتور بوزنطیه همدست می‌شمردند معتقد بودند که باید مخارج جنگ را اتباع نصاری ایران بدهند و همیشه مالیات دو ساله از ایشان می‌گرفتند. این بار هم از او خواستند که از پیروان خویش مالیات دو ساله بگیرد و به خزانه بسپارد. پیداست که سکوبای بیچاره از این کار تن می‌زد و زیر بار نمی‌رفت. در این موارد همواره یهود که در دربار ساسانی بیش از نصاری نفوذ داشتند وارد دسیسه و فتنه می‌شدند و دربار را بر نصاری بر می‌انگیختند. این بار نیز همان کار را کردند. شاپور فرمان داد که کشیشان و خزائن کلیساها را تاراج کنند و ویران کنند. در آن زمان کلیسای تیسفون دوازده کشیش داشت که نامشان را در فهرست شهدا چنین ضبط کرده‌اند: عبدهیکله، حنایه، قیومه، بدبویه، بولس، زیزایی، بولس دیگر، نقیب، عدنه، اسحق، هرمزد، یهبله، بدمه.

سکوبا و دو تن اول را که پیداست از حیث رتبه بر ده تن دیگر برتری داشتند زنجیر کردند. در

ضمن این که آن‌ها را در کوچه‌های شهر می‌گرداندند به کلیسای سابق خود نزدیک شدند. سکوبا از پاسبانان درخواست کرد آن‌ها را از راه دیگر ببرد زیرا کلیسای او را چند روز پیش به کنیسه‌ی یهود (کنشت) بدل کرده بودند و او نمی‌خواست این منظره‌ی رقت‌انگیز را ببیند.

سرانجام آن‌ها را به کاخ پادشاهی بردند. مؤبد مؤبدان همیشه کشیشان نصاری را جادوگر خطاب می‌کرد و این بار هم به پادشاه ساسانی گفت: «سر جادوگران را آوردند.» شاه اجازه داد آن‌ها را نزد وی ببرند اما سیمون گستاخی را به جای رساند که حاضر نشد در حضور شاه خم شود و زانو بزند.

شاپور سخت خشمگین شد و گفت: «پس آنچه درباره‌ی تو می‌گفتند راست است، پیش از این در برابر من سر فرود می‌آوردی و اینک سر فرود نمی‌آوری!» از این پس سؤال و جوابی در میان سیمون و شاپور روی داده است که در شهادت‌نامه‌ی وی ضبط کرده‌اند. البته پیداست که این گفت‌وگو را در آن مجلس کسی ننوشته است و ممکن است کسی از حاضران به یاد سپرده باشد و پس از آن واقعه حکایت کرده باشند و ناچار احتمال تحریف و حتی مبالغه هم در آن می‌رود.

پس از گفت‌وگویی که در میان سکوبا و پادشاه ساسانی روی داده است، او را از مجلس شاه بیرون برده‌اند و یک شب دیگر زنده گذاشته‌اند تا شاید پشیمان شود. یکی از خواجه‌سرایان دربار که مسیحی شده بود بر در ایستاده بود، چون سیمون را دید احترام بسیار کرد. سیمون روی از وی برگرداند و وی بسیار متأثر شد و به خانه رفت و جامه‌ی سیاه پوشید و چون نزد شاه رفت شاپور از وی سبب پرسید و او هم اقرار کرد که به دین نصاری گرویده و برای جان دادن حاضر است. شاپور هم برای این که نصاری را بیشتر مرعوب کند دستور داد وی را

بکشند. بدین گونه گشته زاد خواجه سرای شاپور که مسیحی شده بود، به شهادت رسید و روز پنج‌شنبه‌ی هفته‌ی عید فطیر یهود بود که او را کشتند.

فردای آن روز، روز آدینه، بار دیگر سیمون را به حضور شاه بردند و باز گفت‌وگویی در میانشان روی داد و هر چه شاپور خواست وی را وادارد که از دین خود برگردد، زیر بار نرفت و سرانجام حکم کشتن او هم صادر شد. در این زمان نزدیک صد تن کشیش از هر درجه را از گوشه و کنار آورده و در زندان پایتخت ریخته بودند. مهم‌ترین آن‌ها که نامشان در تاریخ مانده گدیابه و سابینا سکوباها بی‌تلاپات در گندی‌شاپور، یوحنا سکوبای شهر هرمزداردشیر، بولیدع سکوبای پرات و یوحنا سکوبای کرخ‌میشان بودند. مؤبدان مؤبد دستور داد همه را از زندان بیرون آوردند و به آن‌ها تکلیف کردند که از دین خود برگردند و چون هیچ‌یک زیر بار نرفتند دستور دادند همه‌ی گرفتاران را با سکوبای تیسفون و دو تن دیگر که با او زندانی شده بودند، کشتند.

برای این که شاید سیمون را وادارند از دین خود دست بشوید، شاه دستور داده بود همه‌ی گرفتاران دیگر را پیش از او و پیش چشم او بکشند. اما سیمون بالعکس آن‌ها را دل‌داری می‌داد و در دم مردن تشویق می‌کرد و وعده‌ی بهشت و آمرزش می‌داد. هنگامی که نوبت به حنایه رسیده بود وی از دیدن شمشیری که می‌خواست بر گردنش فرود آید اندکی لرزید و سست شد. از میان گروهی که به تماشا آمده بودند بانگی برخاست و گفت: «حنایه ترس را از خود دور کن، چشمانت را ببند تا این که پرتو ایزدی بر تو بتابد.» این بانگ از گلوی «پوسائیک» یا «پوسائی» نام برخاسته بود که مقام «کاردکبذ» در دربار ساسانی داشت یعنی رئیس کارگران دربار و مانند فرانشاهی‌های زمان‌های اخیر بود. او را گرفتند و نزد شاه بردند. در

میان وی و شاپور نیز سؤال و جوابی در گرفت و شاه از درشتگویی‌های او در خشم شد و فرمان داد زبانش را از حلقوم بیرون بکشند و سپس او را بکشند و او را هم در همان میدان نابود کردند. این وقایع بر خشم شاپور افزود و فرمان کشتار داد. ده روز تمام این خونریزی دوام داشت و عده‌ی کثیری از نصاری ناحیه‌ی لدان و بیت‌لاپات (گندیشاپور) کشته شدند. پیداست در این میان گروهی هم حساب‌ها و کینه‌های خود را به میان آورده و جمع کثیری از بی‌گناهان فدای حرص و طمع بدکاران شده‌اند. در میان این دسته از شهدا دو سکوبای دیگر امریه و مقیمه نامان و یک کشیش از مردم شوشتر از میان رفته‌اند.

حتی آزاد نام یکی از خواجه‌سرایان دربار را با دیگری اشتباه کرده و گردن زده‌اند. در رساله‌ای که در این زمینه نوشته شده و نام مؤلف آن معلوم نیست نوشته‌اند: «اما نام‌های مردان و زنان و کودکانی که در این کشتار کشته شدند به جز کسانی که از مردم شهر (لدان) بودند در دست نیست. کسانی را که نامشان را نمی‌دانستند بسیار بودند، زیرا که بیشتر آن‌ها را از نواحی بیگانه آورده بودند. حتی مردم غیر روحانی و سربازان شاه را هم کشتند و عده‌ی بسیاری بدین جهت کشته شدند که به خدای ما گرویده بودند...»

سیمون سکوبای تیسفون خواهر جوانی به نام «تربو» داشته است. اتفاقاً ملکه‌ی ایران بیمار شده بود و یهود در ذهن او وارد کرده بودند که بیماری او از آن است که نصاری وی را جادو کرده‌اند و مخصوصاً معتقد بودند جادوگری خواهران سیمون برای انتقام از کشته شدن برادرشان موثرتر بوده است. تربو را با خدمتکاری که او هم عیسوی بود پیش ملکه بردند. مؤبدان مؤبد و بزرگان دربار که حاضر بودند آن‌ها را محکوم کردند و به زندان فرستادند. در اسناد آن زمان گفته شده است

که: چون تربو زن زیبایی بود بزرگان يك يك پیش او می‌رفتند و می‌کوشیدند او را از دین خود برگردانند و بدین‌گونه از مرگ نجات دهند. اما وی رضا نمی‌داد. سرانجام این دو زن را با زن دیگری که دستگیر کرده بودند پاره پاره کردند و پاره‌های آنها را سر راه ریختند و برای آن که جادوگری آنها و سحرشان باطل شود، ملکه را در تخت روانی نشانند و از میان پاره‌های بدنشان گذرانند.

میلس سکوبای شهر شوش را هم در همان سال در 13 ماه نوامبر کشته‌اند. وی از مردم سرزمین «رزیق» در کشور ماد یعنی شهر ری بود زیرا که به زبان سریانی ری را رزیق می‌گفتند. چون دین نصاری را در اطراف شهر شوش و ایلام انتشار داده بود گدیابه سکوبای بیت‌لاپات برای ق‌دردانی از او، مقام سکوبایی را به وی داد. اما وی اندک مدتی سکوبای شهر شوش بود زیرا که در نتیجه‌ی بدرفتاری‌های مردم شهر، از آن‌جا رفت. سه ماه پس از رفتن وی مردم شوش بر شاپور عصیان آوردند و شاپور در خشم شد و سیصد فیل فرستاد و سراسر شهر را ویران کردند.

نصاری این زمان کرامت و معجزات عجیب به این میلس نسبت داده‌اند و بیشتر از کيفرهایی که در نتیجه‌ی نفرین‌های او مردم را گرفتار کرده است سخن رانده‌اند. سرانجام وی نیز به دست هرمزد گوفریز، حکمران شهر رزیق (ری) گرفتار شد و او را با ابرسام و سینا و کشیش دیگر به حاکم‌نشین آن ناحیه بردند. در مجلس استنطاق هرمزد و برادرش نرسس چنان از گستاخی‌های او به خشم آمدند که بر او حمله بردند و وی را کشتند. در دم مرگ پیش‌بینی کرد که فردا در همان ساعت یکدیگر را خواهند کشت و سگ‌ها خون‌شان را خواهند خورد و مرغان پیکرشان را خواهند درید. فردای آن روز چنان شد که او پیش‌بینی کرده بود. و این دو

برادر در شکارگاه یکدیگر را کشتند. پیکر میلس و ابرسام را که سنگسار کرده بودند به ملقان بردند و در آنجا به خاک سپردند. در 20 فوریه همان سال دانیال کشیش و «وردا» راهب‌های مسیحی را هم در سرزمین رزیک کشته‌اند.

شهدای دیگر از سال 342 به بعد

در سال 342 شاهدوست جانشین سیمون را کشته‌اند. در پاییز سال پیش او را در موقعی که شاهنشاه ساسانی در شهر سلوکیه بوده است با صد و بیست تن کشیش و نایب کشیش و مردان و زنان تارک دنیا که در آن شهر و اطراف شهر بوده‌اند دستگیر کرده‌اند.

همه‌ی آن‌ها را در 20 فوریه‌ی آن سال پس از پنج ماه زندانی بودن کشته‌اند و خود شاهدوست را با همراهان شاپور به بیت‌لاپات برده‌اند و احتمال می‌رود در تابستان همان سال سر بریده باشند.

بربع شمین، برادر زاده‌ی سیمون و جانشین شاهدوست را نیز با چند تن از معاونینش گرفتار کرده و از ماه فوریه‌ی 345 تا 9 ژانویه‌ی 346 یعنی در حدود یازده ماه در زندان نگاه داشته‌اند. شاپور دستور داده است آن زندانیان را به شهر لدان نزد او ببرند و چون هر چه اصرار کرده است از دین خود برگردند راضی نشده‌اند دستور کشتن آن‌ها را داده است.

به همین جهت پس از کشته شدن بربع شمین بیست سال در شهر سلوکیه اسقفی نبوده است.

در سال پیش از آن یعنی در 345 هم که شاپور در سلوکیه بوده است صد و بیست تن از کشیشان آن شهر را گرفته و زندانی کرده و پس از شش ماه در 6 آوریل کشته‌اند. در همین واقعه است که یزدان‌دخت چنان‌که پیش از این گذشت آن فداکاری‌ها را کرده است.

از 343 به بعد در نواحی بیت‌گرمایی و هدیابینه تقریباً پی در پی نصاری را آزار داده‌اند. در این موقع برای جنگ با رومیان لشکریان شاپور در این نواحی بوده‌اند و در این کارها دست داشته‌اند.

در 343 نرسی اسقف شهر گرد را که در آن زمان پایتخت بیت‌گرمایی بوده است گرفته‌اند و در 10 نوامبر همان سال با یوسف نام که از شاگردانش بوده است کشته‌اند.

درباره‌ی حوادث این زمان سندی در دست هست و آن صورت اسامی کسانی است که اردشیر حکمران هدیابینه و آذرگشسب مؤبد آن سرزمین دستور کشتن آن‌ها را داده‌اند. در این فهرست کسانی را که نام برده‌اند بدین گونه‌اند:

یوحنا، شاپور و اسحق اسقفان بیتسلوخ (سلوکیه) اسحق و پاپا کشیش، ابراهیم تارک دنیا، گشته زاد خواجه سرای، «ساوسان» و «مار» و «نیما» و «زرون» مردم غیر روحانی از ناحیه ی لاشوم که به بیتلاپات بردند و در آنجا کشتند، بعوته زن یکی از نجبا و چهار زن تارک دنیا.

در تاریخ این واقعه اختلاف است چنانکه در یکی از اسناد سریانی، آن را در سال سیام سلطنت شاپور ضبط کرده اند و در سند دیگر این حوادث را جزو وقایعی که در سلطنت یزدگرد دوم در سال 446 روی داده است نقل کرده اند.

در سرزمین هدیابینه مکرر از این گونه وقایع روی داده است. از آن جمله در سال 343 یوحنا اسقف شهر اربل را که بر مریم لقب داشته با کشیشی به نام ژاک ملقب به زلوت گرفته و به فرمان فیروز تهم شاپور حکمران آن ناحیه به بند افکنده اند و يك سال در زندان نگاه داشته اند.

پس از آن مؤبد هدیابینه دستور داده است او را به بیتلاپات به دربار پادشاه ببرند و هر دو را در روز اول تشرین دوم تقویم رومی که تقریباً مصادف با ماه نوامبر بوده است سر بریده اند.

در تاریخ 5 فوریه ی سال بعد یعنی 344 ابراهیم جانشین همان یوحنا را که اسقف اربل بوده به حضور مؤبدان مؤبد هدیابینه برده اند که آذرپره نام داشته است. او را به چوب بستند و چون زیر چوب حاضر نشد دست از عقیده ی خود بردارد در قصبه ی «تل یناحه» سرش را بریده اند.

در سال 345 حنایه نام از مردم اربل را که غیر روحانی بوده به دستور آذرشک مؤبد آن ناحیه دستگیر کرده اند.

در آن زمان نوعی از شکنجه معمول بوده و آن این است که شانه های آهنین داشته اند و بدن مقصران را با آن شانه می کرده اند و بدین گونه گوشت و پوست را از هم متلاشی می ساختند و وی در

زیر این شکنجه جان داده است. نصارای شهر جسد او را برداشته و به خانه‌اش برده‌اند و دور پیکر او برای عبادت جمع شده‌اند و اسقف شهر هم برای دعا خواندن آمده است و وی بدین‌گونه در 12 کانون آن سال که مطابق با ماه‌های دسامبر و ژانویه بوده جان داده است.

در 17 مارس 347 ژاک کشیش محله‌ی «تله‌شلیله» و خواهرش مریم نام که تارک دنیا بوده است کشته شده‌اند. نرسی تهم شاپور که فرمان دستگیری آن‌ها را داده بود می‌خواست مجبورشان بکند که خون بخورند و چون زیر بار نرفتند به مهداد نام که از نجیب زادگان نصاری بوده و از دین خود برگشته بود دستور داد ایشان را بکشد و وی هم در «تادارا» در کنار شط، کارشان را ساخته است.

به فرمان همین نرسی تهم شاپور پنج زن تارک دنیا را هم در آن زمان کشته‌اند که عبارت باشند از تکه، مریم، مارتا، مریم دیگر و امی و ایشان را نیز به دست کشیش نصرانی که از دین خود برگشته بود و بولس نام داشت در قصبه‌ی «بکشه» کشته‌اند. نرسی تهم شاپور به این بولس وعده کرده بود اگر از دین خود بازگردد و از فرمان‌های او پیروی کند دارای وی را که گرفته بود پس خواهد داد، ولی چون حاضر نبود آنچه گرفته بود پس بدهد و می‌ترسید که وی مطالبه کند و به محاکم برود به دست زیردستان خود او را خفه کرد.

حکمران دیگر هدیابینه شاپور تهم شاپور نام داشته است دستور دستگیری «برحدبشه» نایب کشیش اربل را داده است، زیرا که می‌خواست او را مجبور کند در برابر آتش و آب سجده کند و خون بخورد و وی از این کار سرباز می‌زده است. به همین جهت به یکی از نصارای روستای «تحل» به نام گاگای که از دین خود برگشته بود دستور داده است او را از شهر بیرون ببرد و بکشد. پس از کشته شدن چون پاسبانانی گماشته بودند که جسد او را

کسی نبرد و دو تن از کشیشان خواستند این پیکر را ببرند و پاسبانان مانع شدند به زور آن جسد را ربوده‌اند و این واقعه در 20 ماه تموز تقویم رومی مطابق با ماه ژوئیه‌ی 354 اتفاق افتاده است. در این حوادث چنان‌که گذشت ذکر می‌شود از دو حکمران هدیابینه یا ناحیه‌ی اربل به نام نرسی تهم شاپور و شاپور تهم شاپور هست و حدس می‌زنند که هر دو یک تن باشند و یکی از این دو نام تحریف دیگری باشد. درباره‌ی کشتارهای نصاری به دست شاپور و مخصوصاً برادرش اردشیر حتی در تاریخ طبری هم اطلاعاتی هست.

شهدای دیگر از سال 355 به بعد

در شانزدهم کانون سال 355 که مصادف با ماه دسامبر و ژانویه بوده دو تن دیگر به نام ایتله و حفصی کشته شده‌اند. ایتله از کشیشان شهر اربل بوده و در آن زمان چون مأمورین دولت بر نصاری اربل فشار می‌آورده‌اند از آن شهر هجرت کرده‌اند و این کشیش هم با ایشان از شهر بیرون رفته اما در نزدیکی شهر گرفتار شده و او را زنجیر کرده و به قلعه‌ی حزه برده‌اند. شاپور تهم شاپور حکمران ناحیه وی را استنطاق کرده و برای

این که او را وادار کند از عقیده اش دست بکشد دستور داده است در موقعی که یکی از نصاری را به نام برحدبشبه شکنجه می‌کرده‌اند او را هم حاضر کنند تا عذاب وی را ببینند.

هنگامی که او را از شهر بیرون می‌بردند چون به پیکر آن کشیش رسید خود را روی جسد او انداخت و آن را بوسید و خون آن کشته را به خود مالید و خواستار شد او را هم بکشند. به دست کسی که از دین مسیح برگشته بود گوشش را بریدند و دوباره به زندان بردند و حفصی کشیش و ماتا از مردم عربایی را نیز زندانی کردند.

پس از یک سلسله آزارها و شکنجه‌ها سرانجام وی را با یک تن دیگر از نصاری نزد مؤبد سرزمین هدیابینه می‌برند و وی هم او را به دربار ساسانی می‌فرستد و در بیت‌لاپات او را به حضور پادشاه ساسانی می‌برند و او هم دستور می‌دهد که ایشان را در حضور او بکشند.

در این زمان عده‌ی دیگر از نصاری هدیابینه را هم کشته‌اند و در جزو ایشان کشیشی به نام ژاک و شاگرد کشیشی هم آزاد نام بوده است که در سال 372 به دستور کرکشید نام مؤبد سرزمین هدیابینه ایشان را دستگیر کرده و هفت ماه در زندان نگاه داشته و در آنجا مکرر شکنجه کرده‌اند و سرانجام در 14 ماه آوریل آن سال هر دو را در روی تپه‌ای که در بیرون شهر بوده است کشته‌اند.

در این دوره هر وقت که پادشاه ساسانی سفری به شمال ایران می‌کرده مخصوصاً در حضور او نصاری این ناحیه را آزار می‌داده‌اند و در سراسر این دوره عیسویان نواحی واقع در مرز ایران و رم بیشتر مورد آزار بوده‌اند. با آن که اسناد دقیقی درباره‌ی شهدای نصرانی این ناحیه در دست نیست مسلم است که حکمرانان ایرانی جدی در آزار نصاری داشته‌اند.

از آن جمله در ناحیه‌ای که در آن زمان ارزنه می‌گفتند و امروز به نام ارزنه الروم یا ارز روم معروف است در 24 دسامبر سال 327 میلادی کشتار بی‌رحمانه‌ای از نصاری کرده‌اند.

در این واقعه یازده تن کشته شده‌اند به نام زبینه و لازار و ماروتا و نرسی والی و مه‌ری و حبیب و سبه و شمبیته و یونن و بریکیشوع و مخصوصاً دو تن آخری را پیش از مرگ شکنجه‌ی بسیار داده‌اند. این گروه را دو تن از مؤبدان به نام هرمزد اردشیر و مهرنرسی محاکمه کرده و حکم کشتن‌شان را داده‌اند. ایسائی نامی پسر حدبو نام از مردم ارزون که در لشکر ساسانیان سوار نظام بوده شرح شهادت ایشان را نوشته است و بعدها در آن دست برده‌اند.

در روز پنجشنبه‌ی 12 آوریل سال 351 هم هیجده تن از نصاری را که در لشکر ساسانیان بوده‌اند با دو زن و کودکان‌شان در کنار رود فرات کشته‌اند و نام چند تن از ایشان که به ما رسیده بدین‌گونه است:

بریکیشوع، عبدیشوع، شاپور، سنطرق، هرمزد، اردار، شاپور، هلپد، ایتله، مقیمه و نام آن دو زن هلمدور و فوبه بوده است.

از اسنادی که درباره‌ی این شهدا در دست است چنین برمی‌آید که شاپور پادشاه ساسانی در سال 351 با رومیان در بین‌النهرین جنگی کرده و تا انطاکیه رفته است و درباره‌ی این جنگ در منابع رومی و یونانی تنها اشاره‌ی مختصری هست.

این جنگ در زمانی روی داده است که کنستانس امپراتور روم مشغول سرکوبی ماگنانس بوده و نتیجه‌ی آن این شده که در 15 مارس 351 یعنی چند روز پیش از این واقعه‌ی شهادت نصاری در کنار رود فرات، گالوس را به امپراتوری برگزیده‌اند.

در سال 360 باز جنگ دیگری در گرفته و شاپور قلعه‌ی فنک را که در سرزمین بیت‌زبدیه بوده گرفته

است و دو سال بعد احتمال می‌رود که مردم آن حصار سرکشی کرده باشند زیرا به فرمان شاپور نه هزار تن از مردم آن ناحیه را به ایران کوچانیده‌اند. این مردم همه از نصاری بوده‌اند و هلیودور خلیفه و دوسه و مریهب نامان کشیش و عده‌ی دیگر از کشیشان را با ایشان به ایران برده‌اند و همه‌ی این عده را دنبال لشکریان ایران به خوزستان فرستاده‌اند.

هلیودور خلیفه چون به روستای دستگرد رسیده درگذشته و «دوسه» کشیش را به جای خود گماشته است. مؤبدان خوزستان از ورود این همه عیسوی بیمناک شده و به آذرپره مؤبد آن ناحیه متوسل شده‌اند و ی هم نزد پادشاه ساسانی رفته و او را به این خطر متوجه کرده و شاپور هم به وی دستور داده است که این گروه مهاجر را پراکنده کند و هر چند تن را به جایی بفرستد تا دفع ایشان در آینده آسان باشد.

از آن جمله سیصد تن از ایشان را به تپه‌ی حاصلخیزی فرستاده‌اند و تکلیف کرده‌اند که اگر از دین خود برگردند و دین زردشتی را بپذیرند می‌توانند در آن تپه بمانند و از آن برخوردار شوند و چون به اصرار کشیشان اکثریت آن‌ها حاضر نشدند دست از عقیده‌ی خود بشویند 275 تن از ایشان را کشتند و تنها 25 تن دیگر تسلیم شدند.

در میان کسانی که از پا در آورده بودند کشیشی عبدیشوع نام جان به در برد و به روستای همسایه گریخت و زنده ماند. چون بهبود یافت به یاری آن روستایی قبرهایی برای آن شهیدان ساخت.

اما یک ماه بعد حکمران آن روستا وی را گرفت و کشت و این واقعه در سال پنجاه و سه سلطنت شاپور یعنی در سال 362 میلادی رخ داده است.

در یکی از اسناد آن زمان که در اعتبار آن تردید است گفته شده که برخی از این مهاجران در جایی که آن‌ها را به آنجا فرستاده‌اند کلیسایی

ساخته‌اند. زاماسب که با آذر افروز گرد در حکمرانی این ناحیه‌ی مرزی شرکت داشته به ایشان اجازه‌ی این کار را داده بود.

یکی از این اسیران جوانی به نام آناستاز پسر زاماسب را که سبه پیرگشنسب نام داشته و اदार به قبول دین مسیح کرده است.

کوبایی نام مؤبد آناستاز را به قتل رسانده و پیرگشنسب هم که حاضر نشده است از دین مسیح برگردد پس از شکنجه‌های بسیار سخت، همین سرانجام را یافته است.

در میان این شهیدان مارسبه نامی هم بوده که شرح شهادت او را نوشته‌اند و نیز شرح شهادت بسوس و بهنام و ساره که از همین مهاجران بیتزبدیه بوده‌اند در دست است.

در سال 374 و 375 میلادی عبدیشوع اسقف ناحیه‌ی کشکر را برادرزاده‌اش تهمت زده است که اسرار ایران را به امپراتور روم داده است. چون این خبر به شاپور پادشاه ساسانی رسید این کار را به اردشیر پادشاه هدیابینه رجوع کرد و وی عبدیشوع را با عبدالله کشیش و عبده اسقف شهر کشکر و بیست و هشت تن از نصاری به همین جرم گرفتار کرد و در میان ایشان هفت دوشیزه هم بود و همه را به بیتلاپات در خوزستان فرستاد. پس از بازپرسی‌های مختلف همه را در شب 15 ماه می‌کشتند و دو تن از نصاری آن ناحیه برحدبشبه و شموئیل نام هم خواستار شهادت شدند و آن‌ها را نیز کشتند و آن هفت دوشیزه را هشت روزی پس از آن واقعه به قتل رساندند.

در همان سال بدمه را که رئیس دیری در محوزویه در ناحیه‌ی اریوان در بیتگرمایی بوده با هفت کشیش به زندان افکنده‌اند و پس از چهار ماه حبس سرانجام بدمه را به دست نرسی نام کشته‌اند. دیگران را در زندان نگاه داشتند تا این که شاپور دوم پادشاه ساسانی درگذشت و پس از مرگ او

نجات یافتند و بدین‌گونه چهار سال در زندان ماندند.

یکی از آخرین وقایع زمان شاپور دوم شهادت اسقف حنیثیه به نام عقبشمه است که از مردم روستای پکه بوده است. وی را بیش از هشتاد سال عمر کرده بود با کشیشی به نام یوسف و شاگرد کشیشی به نام ایتله به شهر اربل برده‌اند. حکمران آنجا که ادرکرکشر نام داشت پس از بازپرسی آن‌ها را زنجیر کرده و با خود به سرزمین ماد برده است.

سه سال بعد بار دیگر آن‌ها را نزد ادرشاپور مؤبدان مؤبد ایران فرستاده‌اند. وی دستور داده است در شب 10 اکتبر 378 میلادی عقبشمه را بکشند. در این زمان دختر پادشاه ارمنستان را گروگان گرفته و به ایران برده و در یکی از قلاع سرزمین ماد زندانی کرده بودند و وی که از این واقعه خبر شد وسیله فراهم ساخت پیکر این کشیش را از سربازانی که پاسبانش بودند دزدیدند و به خاک سپردند.

از سوی دیگر چون ادرشاپور نتوانست یوسف و ایتله را وادار کند که از دین خود دست بکشند ادرکرکشر مؤبد سابق الذکر را احضار کرد و به او دستور داد وادار کند عیسویان ناحیه‌ی هدیابینه این دو تن را سنگسار کنند.

پس از شکنجه‌های دیگر و بازپرسی‌هایی که زردشت و تهمشاپور مؤبد از یوسف کردند او را به اربل بردند و در آنجا سنگسار کردند.

یکی از زنان شهر را که از طبقه‌ی نجبا بود و حاضر نشده بود در سنگسار کردن شرکت کند با یوسف سنگسار کردند و این واقعه روز آدینه‌ی هفته‌ی اول عید نزول روح القدس اتفاق افتاده است.

تهمشاپور ایتله‌ی کشیش را با خود به شهر دستگرد که حاکم‌نشین ناحیه‌ی بیتنوه‌دره بود برد و او را نیز در آنجا سنگسار کردند و از جمله

کسانی که در این کار دست داشته‌اند برخی از نجبای آن ناحیه بوده‌اند و وی را روز چهارشنبه‌ی هفته‌ی آخر عید نزول روح القدس در سال 379 سنگسار کرده‌اند.

عقبشمه و همراهان وی آخرین شهدای این دوره‌ی کشتار تاریخی زمان شاپور بوده‌اند که چهل سال تمام دوام داشته است. در یکی از اسناد آن زمان قید کرده‌اند شماره‌ی کشتگان نصاری در این دوره که توانسته‌اند نامشان را ضبط کنند به شانزده هزار تن می‌رسیده است.

وضع نصارای ایران از مرگ شاپور دوم

تا جلوس یزدگرد اول (379 - 399)

قسمت عمده از دوره‌ی سلطنت هفتاد ساله‌ی شاپور دوم یکی از وخیم‌ترین و جانکاه‌ترین دوره‌های زندگی ترسایان ایران بوده است.

شاپور نیز به خوی نیاکان خود در هر زمان که با رومیان وارد جنگ می‌شد نصاری را شکنجه می‌کرد و ایشان را با دولت روم همدست و دستیار می‌دانست.

در زمان شاپور دوم سه جنگ بزرگ میان ایران و روم در گرفت. اولی از سال 338 تا 350 دوازده سال و دومی از 359 تا 363 چهار سال و سومی از 372 تا

377 پنج سال طول کشید و بدین گونه وی در 70 سال پادشاهی 21 سال مشغول جنگ با رومیان بود. در جنگ دوم ژولیانس امپراتور روم شکست سختی خورد و خود زخم مهلکی برداشت و لشکرش پراکنده شد.

جانشین او ژوین به زحمت توانست سپاهیان رومی را دوباره گرد آورد و ناچار عهدنامه‌ای با شاپور امضاء کرد و به موجب آن پنج ایالتی که رومیان در 297 در زمان نرسی گرفته بودند به ایران پس دادند. شهر معروف نصیبین که از مراکز مهم نصارای آسیا بود به ایران برگشت. از آن پس شهر نصیبین پایتخت ناحیه‌ی مذهبی شد که در کلیسای سریانی به آن «بیت‌عربایه» می‌گفتند و از قرن پنجم به بعد پس از تیسفون مهم‌ترین اسقفنشین این نواحی بود.

از سوی دیگر هر چه دین نصاری در ارمنستان بیشتر ریشه می‌گرفت خشم ساسانیان و اختلافشان با دولت روم بیشتر می‌شد و به همین جهت برخی از جنگ‌های مهم که در میان ایران و روم در گرفته بر سر ارمنستان بوده است، زیرا که ساسانیان می‌کوشیدند مانع از پیشرفت دین مسیح در ارمنستان شوند و گاهی مردم را به زور وامی‌داشتند که به دین زردشت بگروند. از سوی دیگر امپراتوران روم از زمانی که خود دین ترسا را پذیرفته بودند جداً خود را پشتیبان آن دین می‌دانستند و ناچار می‌بایست از ترسایان ارمنستان پشتیبانی بکنند.

این‌بار نیز والنس که جانشین ژوین شده بود در 372 لشکری تهیه دید و می‌خواست مانع از لشکرکشی شاپور با ارمنستان بشود زیرا که شاپور از پیشرفت دین مسیح در آن سرزمین بسیار خشمگین شده بود. سردار رومی تراژان در سال بعد فتح نمایانی در ارمنستان کرد. شاپور چاره را منحصر به این دید که متارکه بخواهد و به پایتخت خود تیسفون برگردد. در سال 377 حوادثی در تراکیه و آسیای

صغیر روی داد که والنس مجبور شد به آنجا برود و با ایران عهدنامه‌ی صلحی بست که ظاهراً به سود رومیان نبوده است. در همین میان طوایف «گوت» قسطنطنیه پایتخت بوزنطیه یا رومیه‌الصغری را تهدید می‌کردند و امپراتور بوزنطیه می‌بایست لشکریان خود را از ارمنستان ببرد. بدین وسیله امیدوار بود از عهده‌ی سرکشی ژرمن‌ها بر آید و جنگ سختی با آن‌ها در بیرون شهر ادرنه کرد و در آن جنگ در نهم ماه اوت 387 کشته شد. شاپور نتوانست از این ناتوانی که بر امپراتوران روم چیره شده بود سودی ببرد زیرا که وی بیمار بود و همان بیماری منتهی به مرگ او شد و سرانجام پس از هفتاد سال پادشاهی در 379 در گذشت.

پس از مرگ شاپور دوم برادرش اردشیر دوم به جای وی نشست و چنان می‌نماید که او هم آشکارا دشمن ترسایان و رومیان بوده است. زیرا که وی در زمان برادرش در آن جنگ‌ها شرکت داشته و هنگامی که در سرزمین هدیابینه و بیت‌گرمایی جنگ می‌کرده از کشتار مردم خودداری نکرده است.

پس از مرگ اردشیر دوم، شاپور سوم در 18 اوت سال 383 بر تخت پادشاهی نشست. وی مرد صلح‌جویی بود و در آغاز سلطنت خود چنان که مورخان رومی نوشته‌اند سفیری به دربار تئودوز اول فرستاد «خواستار دوستی او شد و سفرایی روانه کرد و هدایایی مانند مروارید و ابریشم و چهار پایانی برای کشیدن ارابه‌های جنگی او فرستاد.»

پس از او بهرام چهارم که کرمانشاه لقب داشت در 16 اوت 388 به سلطنت ایران برگزیده شد و وی اتحاد با رومیان را استوارتر کرد چنان‌که نه تنها جنگی نکرد بلکه عهدنامه‌ای با رومیان بست که سردار معروف «ستیلیکون» Stilicon یکی از مؤثرترین اشخاص در انعقاد آن بود. پس از آن استیلای قبایل وحشی معروف به «هون‌های سفید» در

حدود سال 395 میلادی هم شاهنشاهی ساسانی و هم امپراتوری بوزنطیه را ناگزیر کرد لشکریان خود را در مرزهای شمالی خود نگاه بدارند و ناچار دیگر جنگی در میانشان در نگرفت. در این دوره‌ی نسبتاً طولانی قهراً نصاری ایران آسوده زیسته‌اند و دیگر ساسانیان مزاحمشان نشده‌اند. تنها ابن‌العبری مورخ معروف عرب در کتابی که در تاریخ کلیساهای شرق به زبان سریانی نوشته می‌گوید «پس از مرگ تموز جاثلیق نصاری هیچ یک از اسقف‌ها نخواست جای او را بگیرد زیرا که بهرام پسر شاپور دشمن ترسایان بود.» چون بهرام پنجم بالعکس بدخواه ترسایان بوده و ایشان را آزار کرده است احتمال می‌رود که ابن‌العبری او را با بهرام چهارم اشتباه کرده باشد.

از سوی دیگر چون در این دوره جنگی در میان ایران و روم در نگرفته تاریخ‌نویسان بوزنطیه ذکری از ایران نکرده‌اند و به همین جهت اطلاع از امور داخلی ایران در کتاب‌ها نیست و این دوره یکی از تاریک‌ترین ادوار تاریخ ساسانیان است. اگر هم کسی بخواهد بگوید که در این دوره در اوضاع کلیساهای ایران بهبودی حاصل شده معلوم نیست آن بهبود چگونه و تا چه اندازه بوده است. تنها چیزی که آشکار است این است که دیگر ساسانیان نصاری را آزار نکرده‌اند، آن هم نه برای این که روش خود را تغییر داده و احساسات دیگری اختیار کرده باشند بلکه بیشتر بدان جهت است که دیگر با رومیان جنگی نکرده‌اند و قهراً بهانه‌ای برای آزدن ترسایان نداشته‌اند. با این همه نصاری ایران برای انتخاب پیشوایان و ائمه‌ی خود دچار دشواری‌های بسیار بوده‌اند. به جز آنچه پیش از این از تاریخ کلیسای ابن‌العبری آوردم دیگری از تاریخ‌نویسان کلیسا الی نصیبینی می‌گوید در آغاز سلطنت شاپور سوم یعنی در 382 نصاری «تمرصه تموزه» را به عنوان ریاست مطلق خود

اختیار کرده‌اند. اطلاع درباره‌ی این شخص و نام او کامل نیست و انگهی معلوم نیست ارزش این مطلب تا چه اندازه باشد، زیرا که این مطلب را «یشوع‌دنج» که در میان قرن‌های نهم و دهم میلادی زیسته از الی نصیبینی نقل کرده و درجه‌ی اعتبار آن معلوم نیست. مطالبی که راجع به این دوره است مشکوک و مبهم است، زیرا که در کتاب‌های دو تن را سلف اسحق جاثلیق دانسته‌اند و درباره‌ی این دو تن اطلاعاتی که هست روشن نیست. یکی از آن‌ها را در برخی از اسناد «تمرصه» نامیده‌اند و ابن‌العبری نامش را «تموزه» آورده و دیگری «قیومه» که گفته‌اند به نفع اسحق استعفا کرده است. اگر فرض کنیم «تمرصه» همان کسی باشد که نصاری در جلوس شاپور سوم به ریاست خود اختیار کرده باشد و می‌بایست به یک روایت هفت سال و چند ماه و به روایت دیگر هشت سال و چند ماه یا تنها هشت سال ریاست کرده باشد، یعنی تقریباً از 384 تا 392 یا 393. سپس مدت دو سال مقام پیشوایی خالی مانده است. پس از آن قیومه 4 یا 5 سال تا 399 ریاست کرده و آن تاریخ جلوس یزدگرد اول شاهنشاه ساسانی است و در این میان اسحق را به سمت اسقف سلوکیه برگزیده‌اند.

در میان این تاریخ‌های مختلف تنها تاریخ آخری یعنی انتصاب اسحق در 399 به نظر قطعی می‌آید، زیرا تاریخ‌نویسان همه در این متفق هستند که وی یازده سال جاثلیق بوده و دو تن از تاریخ‌نویسان مرگ او را در سال دوازدهم سلطنت یزدگرد ضبط کرده‌اند و آن مورخی که در سال یازدهم نوشته حتماً به خطا رفته است.

اما آنچه درباره‌ی «تمرصه» و «قیومه» و حتی زندگی آن‌ها به ما رسیده مشکوک است. چنان‌که در شهادت‌نامه‌ی «دادیشوع» درباره‌ی اسحق چنین آمده: «پس از آن که ریاست مطلق بر ملت نصاری مدت 22 سال معطل مانده بود به دست او دوباره برقرار

شد» و جای دیگر: «بواسطه‌ی تقریبی که به فضل خدا در نزد شاه داشت کلیسا را به وسیله‌ی دوباره برقرار کردن ریاست مطلق جلوه داد.» پیداست که رؤسای پیش از او خواه تمرصه و قیومه بوده باشند و خواه نبوده باشند، ریاستشان منحصر به ریاست کلیساهای سلوکیه بوده است. در فهرست اسامی جاثلیقان که الی دمشقی ترتیب داده و از همه قدیم‌تر است نام این دو تن پیش از نام پاپا آمده، یعنی در آن دوره‌ای که جزو افسانه است بوده‌اند.

اگر کسی نتواند به اطلاعاتی که تاریخ‌نویسان درباره‌ی دوره‌ای که در میان جلوس شاپور سوم و جلوس یزدگرد اول واقع شده است آورده‌اند اعتماد کند بطریق اولی نباید در صدد برآید جای خالی‌یی را که در تاریخ جاثلیق‌های سلوکیه از زمان مرگ «بربعشمین» تا سال 383 مانده است پر کند. برخی در توجیه مطالب کتاب ابن‌العبری گفته‌اند که مراد وی «بیزاس» نامی است که اسقف سلوکیه بوده و بنابر گفته‌ی فوسیوس مورخ در سال 383 در شورای مذهبی «سید» با چند تن دیگر یعنی فلاوین انطاکی و ماروتا شرکت کرده است. گذشته از آن که بیزاس، نام ایرانی و آرامی نیست و دلیل ندارد اسقف یکی از شهرهای ایران، ایرانی یا آرامی نباشد. مشکل است تصور کرد که اسقف نصارای ایران در انجمن دینی کم‌اهمیتی شرکت کرده باشد. ناچار باید گفت سلوکیه در کتاب فوسیوس تحریف کیلیکیه در سوریه است و مراد شهر معروف کنار دجله نیست که پایتخت سلوکیان و اشکانیان و ساسانیان بوده و بعدها به نام تیسفون و مدائن معروف شده است. در این میان یگانه چیزی که مسلم است این است که در شرح انجمن دینی سلوکیه که در 410 تشکیل شده چنان می‌نماید که بیشتر نواحی دینی رؤسای داشته‌اند و حتی در برخی از آن‌ها در میان چند تن متنازع بوده است.

از اینجا پیدا است که مدتهای مدید نصارای ایران آسایش داشته اند و توانسته اند سر فرصت مصایبی را که در سلطنت طولانی شاپور دوم کشیده اند جبران کنند و در این محیط آسودگی رؤسای نواحی مذهبی خود را اختیار کنند. اما باز این دوره ی آسایش به هم خورد و بار دیگر اختلاف در میان کلیسای ایران و شاهنشاهان ساسانی در گرفت.

سازشهای مذهبی در میان دربار ایران

و ترسایان

مروته و اسحق و یزدگرد اول

قراردادی که در میان دربار ساسانی و ترسایان ایران بسته شد در زمان یزدگرد اول منعقد شد و از جانب نصاری مروته اسقف میافارقین و اسحق مطران سلوکیه در آن شرکت کرده اند.

در آن زمان سفرایی که امپراتوران بوزنطیه به ایران میفرستادند همیشه بالاترین مقامات درباری را داشته اند. از آن جمله سفیری که پیش از سال

405 میلادی به ایران آمده آنتمیوس Anthemius نامی بوده که بعدها شخص اول دربار و حکمران کل مشرق شده است.

در آن زمان معمول شده بود که هر وقت لشکرکشی می‌کردند کشیشی هم با لشکریان همراه بود که در موقع از آداب دینی فروگذار نکنند و هر وقت لازم شد دعا بخوانند و تبرک خدا را برای لشکریان بخواهند، چنان‌که در ایران هم معمول بود که همواره مؤبدان با لشکریان به میدان جنگ می‌رفتند و آتش مقدس یعنی آتش وره‌رام را با خود می‌بردند. به همین جهت هر گاه سفیری از دربار بوزنطیه به ایران می‌آمد کشیشی هم با او همراه بود و برای این کار بیشتر اسقف‌های بین‌النهرین را اختیار می‌کردند، زیرا که روابط دائمی روزانه در میان کلیساهای سریانی ایران و قلمرو روم برقرار بود و این کشیشان از اوضاع ایران اطلاعات درست داشتند. از سوی دیگر زبان نصاری ایران که زبان آرامی بود زبان ایشان هم بود و بدین وسیله از جزئیات زندگی نصاری ایران و مقاصد دربار ساسانی درباره‌ی ایشان باخبر بودند. به همین جهت مروه اسقف میافارقین را هم با سفارتی که به دربار یزدگرد اول می‌رفت همراه کردند.

درباره‌ی اصل و نسب وی اطلاعی در دست نیست، همین قدر پیدا است که چندین بار در انطاکیه و آسیای صغیر و قسطنطنیه ساکن شده و در شورای مذهبی که در 360 در قسطنطنیه تشکیل شده شرکت کرده است. اما در یکی از کتاب‌های تاریخ یعقوبیان به خطا تاریخ آن را 381 ضبط کرده‌اند. سپس در شورای دیگری هم شرکت داشته است.

ظاهراً وی چندین بار مأمور ایران شده است، اما نمی‌توان عده و تاریخ مأموریت‌های او را معلوم کرد.

در یکی از اسناد آن زمان تاریخ مأموریت او را سال 399 یعنی سال جلوس یزدگرد اول و سال اول

دوره‌ی مأموریت اسحق مطران دانسته‌اند. در سند دیگری قید شده که نه تنها ریاست شورای مذهبی سلوکیه با او بوده، بلکه پیش از آن هم به ایران آمده و نصاری ایران را آرام کرده است. تقریباً در همه‌ی اسناد سخن از دو سفر او به ایران هست و ظاهراً سفر دومش در 410 بوده است. پس از مطالعه‌ی دقیق در اسنادی که مانده معلوم می‌شود که وی پیش از 410 دو سفر به ایران کرده، یکی در حدود 399 و دیگری در حدود سال 408. هر چند که در سند دیگری اشاره به این است که وی سفر دیگری در حدود 403 و 404 به ایران آمده است. در هر صورت در سال 404 در قسطنطنیه بوده است.

بدین گونه پیداست که وی در سال 399 که یزدگرد اول به تخت نشسته در سلوکیه‌ی تیسفون بوده و در همین سال اسحق را به مطرانی پایتخت ساسانیان انتخاب کرده‌اند.

بار دیگر در حدود سال 408 میلادی به تیسفون آمده، خواه برای این که جلوس تئودوز دوم را به یزدگرد اول خبر دهد و خواه برای این که نصاری ایران را به آرامش دعوت کند، زیرا که در آن زمان در نتیجه‌ی جاه‌طلبی کشیشان، نفاقی در میانشان افتاده بود. در این موقع به یاری شاهنشاه ساسانی در سال 410 میلادی شورای مذهبی سلوکیه را تشکیل داده و دوباره کلیساهای ایران را با هم متحد کرده است.

ظاهراً وی سه سال در سرزمین بابل به اصطلاح آن روز یعنی بین‌النهرین مانده است و معروف است که در این مدت مجال کرده نسخه‌هایی از شهادت نامه‌ها به دست آورد و استخوان‌های شهدا را جمع کند و حتی معروف است که این غنایم را با خود به میافارقین برده و در مقر خود که به یاری تئودوز دوم امپراتور از نو ساخته جای داده است و به همین جهت شهر میافارقین را که پیش از آن

«ميفرقط» ميناميدند «مارتيروپوليس» يعنى شهر شهدا نام گذاشته اند. وي ظاهراً پيش از سال 420 ميلادي مرده است، زيرا كه در 420 ميلادي در انجمن ديگري كه تشكيل شده وي حاضر نبوده است، اما تا 418 ميلادي زنده بوده است.

سبب پيشرفت وي يكي اين است كه سفير دربار امپراتور بوزنطيه بوده و ديگر به واسطه ي نفوذ شخصي و آشنايي است كه با يزدگرد اول داشته است و نفوذ وي در مردم آن زمان بواسطه ي پرهيزگاري و زرنگي و نيز احاطه ي او در پزشكي بوده است. حتي در يكي از اسناد آن زمان قيد کرده اند كه يزدگرد اول چون با روميان صلح كرد از ايشان پزشكي خواست و روميان او را بدین سمت به دربار ساساني فرستادند. ديگري از تاريخ نويسان گفته است كه يزدگرد سردرد بسيار بدی داشت كه مؤبدان نتوانسته بودند درمان كنند و وي او را شفا داد و اين داستان را هم آورده اند كه: « مؤبدان از اين كه مروتة تا اين اندازه در دل پادشاه جاي دارد رشك مي بردند و هنگامي كه پادشاه براي عبادت در برابر آتش جاودان كه خدای آنها بود آمده بود، بانگي برخاست كه گويي از میان آتش برون مي آمد و مي گفت شاه را بايد چون كافران از آتشكده بيرون كرد زيرا كه به پيشرو ترسايان احترام مي كند.» اما مروتة اين نيرنگ را كشف كرد و به شاه گفت هنگامي كه بار ديگر اين بانگ را ميشنود دستور دهد همان جايي را كه بانگ از آن برمي خيزد بكنند. «يزدگرد اين كار را كرد و دید آتش سخن نمي گفت بلکه مردی بود كه وي را در گودالي پنهان کرده بودند. اين كار وي را چنان به خشم افكند كه فرمان داد نژاد مغان را براندازند و به جاي آن كه مروتة را بيرون كند به او اجازه داد هر جا مي خواهد كليسا بسازد.» مؤبدان باز چاره جويي هاي ديگر كردند اما به جايي نرسيد. در سند ديگري گفته شده است كه مروتة به

یاری کشیش دیگری پسر یزدگرد را که شیطان در جلدش رفته بود از آن حال نجات داده است. در سند دیگری تصریح کرده‌اند که این کار را «یهبله» کرده و دختر پادشاه را در حضور مروتی از این حال رهنانیده است. ابن‌العبری این کار را به همان یهبله ولی درباری پسر پادشاه نسبت می‌دهد و دیگری مدعی است که این علت در مزاج خود پادشاه بوده است. پیدا است که اصل این داستان یکی بوده و همان روایت اول است که در اسناد دیگر تحریف کرده‌اند.

این داستان بیرون آمدن صدا از میان آتش و حیل‌های که مؤبدان در این کار کرده‌اند؛ در داستان‌های مربوط به مانی هم دیده می‌شود و نیز در همین داستان‌ها گفته‌اند که مانی پزشک زبردستی بوده و شاپور برای درمان کردن پسر خود بدو رجوع کرده است. در این که یزدگرد درباری ترسایان بسیار مهربان بوده و به همین جهت مؤبدان زردشتی از او دل خوشی نداشته‌اند، تردیدی نیست زیرا که در مآخذ ایرانی به او «بزهرگر» لقب داده‌اند و همین کلمه را تاریخ‌نویسان تازی به «اثیم» ترجمه کرده‌اند و نام وی را همیشه یزدگرد اثیم آورده‌اند.

بنابر اسناد تاریخی آن زمان اسحق مطران سلوکیه که او هم در این کار دست داشته، از مردم کشر بوده و با تمرصه‌ی جاثلیق که شخصیت او معلوم نیست یا با مروتی خویشاوندی داشته است. ابن‌العبری مورخ معروف می‌گوید که پنج سال پس از مراسم تفویض مقام روحانی به قیومه که می‌گویند جانشین تمرصه شده در میان آرکادیوس و یزدگرد صلح واقع شده است و یزدگرد ترسایان را آزار می‌کرد. مروتی را به سفارت به ایران فرستادند و چون او وارد ایران شد نصاری آسوده شدند. آن‌گاه قیومه هم‌ی کشیشان ایران را در حضور مروتی گرد آورد و از ایشان خواست وی را به واسطه‌ی ضعفی که

داشت خلع کنند. ایشان نخست امتناع کردند ولی پس از اصرار وی استعفایش را پذیرفتند و اسحق را به جایش برگزیدند و اسحق احترام بسیار به او می‌کرد و تا زنده بود وی را محترم می‌داشت.

بنابر سند دیگر اسحق پس از آن که بیست و دو سال مقام روحانیت خالی مانده بود شاغل آن شده و به واسطه‌ی احترامی که پادشاه ساسانی به او می‌کرده به این مقام رسیده است. اما چندی بعد کشیشان بر او برخاسته‌اند و از دربار ایران یاری خواسته‌اند و به واسطه‌ی تهمت ناروایی که به او زده‌اند اسحق را به زندان بردند و در این مورد کشیشان روم و مروته از او شفاعت کردند و ظاهراً مروته برای آزادی وی شورای عمومی کلیساهای ایران را دعوت کرده و کسانی که بر او برخاسته بودند محاکمه و محکوم کرده‌اند و بدین‌گونه به یاری شاهنشاه ایران مخالفان را برانداخته است.

بدین گونه یزدگرد بزه‌گر پس از چندی تردید سیاستی مساعد با نصاری پیش گرفته است و به همین جهت وی در میان شاهنشاهان ساسانی اختصاص دارد، زیرا که هم با همسایگان و هم با رعایای خود مهربان بود و مخصوصاً با نصاری خوش رفتاری داشت. همین سبب شد که مؤبدان و بزرگان دربار با او بد شدند و در تاریخ ایران نام وی به زشتی و بیدادگری برده می‌شود و چنان‌که گفته‌اند با مؤبدان زردشتی بدرفتاری هم کرده باشد. اما در اسناد نصاری وی را به نیکی و آرامش طبیعی و به بزرگواری ستوده‌اند و حتی گفته‌اند می‌خواست به دین نصاری بگروید اما مرگ مجالش نداد.

اگر از این افراط و تفریطها بگذریم باز نمی‌توان منکر شد که وی پادشاه بیدار و صلح‌جوی، ولی مانند پادشاهان دیگر سلسله‌ی خود مستبد و خود رأی بوده است، چنان‌که در پایان سلطنت خود هنگامی که دید نفوذ ترسایان بسیار شده و ممکن

است مؤبدان را بر وي خشمگين و مسلط کند سرانجام
از بد رفتاري با آنها خودداري نکرد.

انجمن ديني سال 410 ميلادي

در گزارش انجمن ديني سلوكيه چنين آمده است
که: «يزدگرد فرمان داد که در سراسر کشور معابدي
را که پدران ويران کرده اند دوباره با شکوه
تمام بسازند، همهي کسانی را که مورد خشم خدا
قرار گرفته بودند رها کنند و کشیشان و سران و
کارکنان کلیساها آزاد باشند و ترس نداشته
باشند.»

مقدماتي که باعث صدور اين فرمان رسمي شده
معلوم نيست و چنانکه پيش از اين گذشت تنها چيزي
که معلوم است اين است که مروه در اين کار دست
داشته و هنگامي که وارد ايران شده سه نامه از
کشیشان مغرب آورده است: يکي خطاب به شخص يزدگرد
و اسقفهاي ايران که در حضور ايشان به او

نمایندگی داده بودند. نامه‌ی دوم برای آن بوده است که در برابر شاهنشاه ایران خوانده شود و نامه‌ی سوم شامل دستورهایی بوده که به او داده بودند. نسخه‌ی نامه‌ی سوم ظاهراً در دست است. این نامه‌ها را معروفترین اسقفان سوریه و بین‌النهرین امضاء کرده بودند و از آن جمله اسقف انطاکیه و حلب و ادسا و تله آمده بوده‌اند. ظاهراً مروتیه نمایندگی دربار بوزنطیه را هم داشته است و به همین جهت توانسته است از پادشاه ساسانی اجازه بگیرد که همه‌ی کشیشان مشرق در انجمنی گرد آیند. در اسناد آن زمان قید کرده‌اند که: «شاه دستور داد به وسیله‌ی بریده‌های تندرو دربار برای مرزبانان نواحی مختلف فرمانی بفرستند تا اسقف‌های نصیبین و هدیابینه و بیت‌گرمایی و بیت‌حوزیه و میشان و کشکر را به سلوکیه بفرستند.»

همه‌ی این نمایندگان به شتاب روانه شدند و در ششم ژانویه به مناسبت عید ظهور یا عید ذبح (اپیفانی) در کلیسای جامع گرد آمدند تا نامه‌ی اسقفان غرب را برای آن‌ها بخوانند. جلسه‌ی انجمن در روز اول فوریه آغاز شد و در آن جلسات قانون‌نیکیه و برخی قوانین انتظامی دیگر را پذیرفتند و چند روز پس از آن دو نمایندی پادشاه ساسانی فرمانی را که برای آزادی ترسایان داده بود تأکید و ابلاغ کردند که اسحق را باید به ریاست برگزینند و اسحق و مروتیه مأمور شدند تصمیمات انجمن را اجرا کنند و سرانجام پس از سپاس‌گزاری از پادشاه و اجرای نمازهای جماعت در سراسر کشور نمایندگان که آمده بودند بازگشتند.

در اسنادی که از آن زمان مانده عده‌ی جلساتی که تشکیل شده معلوم نیست و نیز شماره‌ی کشیشانی را که شرکت کرده‌اند معین نکرده‌اند، تنها در دعوت‌نامه‌ای که نوشته شده تصریح کرده‌اند که برای چهل تن فرستاده‌اند ولی از سوی دیگر فهرست

اسقفنشینان آن زمان شامل بیست و شش محل است و فهرست نواحی مذهبی را سی و هفت دانسته‌اند. چنان می‌نماید که فهرست اسقفنشینان تنها شامل آن‌هایی است که نماینده‌شان در سلوکیه حضور داشته‌اند و نواحی دوردست یا نماینده نفرستاده بودند یا این که تابع کلیسای مرکزی نبوده‌اند. وانگهی از برخی نواحی دو یا سه نماینده آمده بود و اگر کسانی را که حضور یافته‌اند اما رأی نداده‌اند بشمار بیاوریم به همان عده‌ی سی و نه یا چهل که دعوت‌نامه برای‌شان فرستاده شده می‌رسیم.

برخی سه جلسه قایل شده‌اند یکی در اول فوریه‌ی سال 410 برای خواندن نام‌های کشیشان کلیساهای غرب و برای انجمن نیکیه، جلسه‌ی دوم چند روز پس از آن و در آن جلسه به دستور دو نماینده‌ی پادشاه اسحق را به ریاست اختیار کردند و در جلسه‌ی سوم قانون انجمن را تصویب کرده و برای منافقان کیفرهایی معلوم کرده‌اند.

اما به این نکته ایرادهایی وارد است: یکی آن که ظاهراً نامه‌ی کشیشان غرب را در جلسه‌ی مقدماتی در روز عید ظهور خوانده‌اند. دیگر آن که جلسه‌ی را که در دربار در حضور نمایندگان پادشاه ساسانی تشکیل شده نمی‌توان جلسه‌ی انجمن دانست و در هر حال این جلسه آخرین جلسه بوده است، زیرا که نمایندگان پادشاه مقررات انجمن را تصویب کرده‌اند و کشیشان هم در سراسر کشور نماز خوانده و سپاس‌گزاری کرده‌اند و البته این کار را می‌بایست پس از بازگشت به شهر خود کرده باشند.

در این صورت می‌توان چنین نتیجه گرفت که در ماه ژانویه در روز عید ظهور به فرمان پادشاه ساسانی اسقفان در کلیسای جامع گرد آمده‌اند. یزدگرد وادار کرده است نامه‌ی کشیشان غرب را بخوانند و بيشك نامه‌ی را که خطاب به او بوده است خوانده‌اند. چنین می‌نماید که در این نامه در جزو مطالب دیگر ردی هم بر مخالفان اسحق نوشته

بوده اند زیرا که از روز اول فوریه اسحق را به ریاست و سرکردگی اسقفان ایران شناخته اند. بدین گونه اختلاف و تشتت آراء از میان رفته است. چنان می‌نماید که در جلسه‌ی مقدماتی تصمیمات کشیشان سوریه را که شاهنشاه ایران تصویب کرده به اطلاع همه رسانده باشند.

روز سه شنبه‌ی اول فوریه جلسه‌ی رسمی انجمن تشکیل شده است. نخست نماز باشکوهی برای تندرستی شاه ساسانی خوانده‌اند، سپس نامه‌ی دیگری را که اسقفان بین‌النهرین به نام مروته نوشته بودند قرائت کرده‌اند و قسمتی از این نامه در اسناد آن زمان مانده است. این نامه مقدمه‌ی یک عده مقررات مذهبی متکی بر تصمیمات انجمن مذهبی نیکیه بوده و مدلول آن چنین بوده است: «اگر خداوند متعال روا دارد و شاهنشاه فیروزمند به درخواست ما گوش فرا دهد و دستوری دهد که اسقفان با هم گرد آیند و انجمنی فراهم کنند اینک همه‌ی قوانین انتظامی را که در شهر نیکیه مقرر شده است برای تو می‌فرستیم.»

اسحق دستور داد مجموعه‌ی قوانین را آوردند و پس از آن که در حضور جمع خوانده شد اسقفان سوگند یاد کردند که آن را اجرا کنند وگرنه کافرند. سپس مروته و اسحق آن‌ها را واداشته‌اند امضاء کنند و پس از آن برخی مسائل را که مهم‌تر بود مطرح کردند و تصمیم گرفتند. از جمله مصمم شدند که در هر شهر بیش از یک اسقف نباشد و هر اسقف جدید را باید سه اسقف دیگر انتخاب کنند و اگر هم این سه اسقف نشین دور از یکدیگر باشند باید مطران انتصاب او را تصویب کند. باید عیدهای بزرگ و روزه‌ی بزرگ را همه‌جا در یک روز بگیرند و «ذبیحه‌القدس» را تنها در یک مذبح به‌جا آورند. این تصمیمات را بنابر آنچه در مجموعه‌ی قوانین کشیشان غرب بوده گرفتند و آنچه

تاکنون مانده ناچار خلاصه‌ای از آن است که در سه ماده نوشته شده است.

پس از این تصمیمات و اندک زمانی پس از اول فوریه مروتی و اسحق به دربار شاهی رفتند و از شاهنشاه بار خواستند و نتیجه‌ی انجمن خود را به اطلاع او رساندند و وی مصمم شد مقرراتشان را تصویب کند و بار دیگر توجه خود را نسبت به کلیساهای نصاری آشکار کند.

برای این کار دو تن از نجبای دربار را اختیار کرد که خسرو یزدگرد و مهرشاپور نام داشتند و بالاترین مقام‌های دربار با هر دوی آنها بود، زیرا که نخستین بزرگ فرمان‌دار یعنی وزیر اعظم و دیگر ارگبد بود، یعنی از خاندان شاهی به شمار می‌رفت. این دو تن کشیشان را به دربار خواستند و از جانب یزدگرد نطقی کردند و بار دیگر اعلان کردند که ترسایان همه گونه آزادی دارند که دین خود را داشته باشند و کلیسا بسازند. در ضمن گفتند که به رسمیت شناختن دین نصاری در نتیجه‌ی کوشش‌های اسحق بوده است و «چون مورد پسند شاهانه بوده شاه وی را پیشوای همه‌ی ترسایان شرف کرده است.» مروتی نیز در این کار موثر بوده است. در پایان سفر گفتند که هر کسی برخلاف رأی اسحق و مروتی برود گرفتار کیفر خواهد بود و در میان هلهله اسقفان از مجلس بیرون رفتند.

انجمن بزرگ سلوکیه بدین گونه پایان یافت و چنان می‌نماید که مدت آن کم بوده است. اسقفان به شتاب به قلمرو خود بازگشتند تا تصمیم‌هایی را که گرفته بودند به اطلاع مردم برسانند و آنها را از پریشانی بیرون آورند.

ناچار جشن‌های مذهبی که به همین مناسبات در سال 410 در سراسر ایران ساسانی گرفته‌اند بسیار با شکوه بوده و کمتر جشنی به این درجه از شادی رسیده است و مروتی بیش از همه از نتیجه‌ی کار خود شادمان بوده است. تردیدی نیست کلیسایی که

پیش از آن در نتیجه‌ی آزارهای دولت ساسانی و اختلافات میان ترسایان دچار بحران بوده از این پس رسماً مورد حمایت شاهنشاه ساسانی قرار گرفته است. در نتیجه‌ی این تصمیمات مراتب و درجات کشیشان مرتب شده و قوانینی که در نتیجه‌ی تجارب دیرین کلیساهای رومی مدون شده بود در همه‌جا یکسان مجری شده است و از آن پس مقررات نیکیه یگانه اصول همه‌ی کلیسای سوریه شده است.

نتیجه‌ی دیگر این شده که دیگر در خانه‌ها نماز نخوانده‌اند و در هر ناحیه‌ای یک اسقف و هر ولایتی یک مطران داشته و در رأس همه‌ی این‌ها اسقف پایتخت یعنی سلوکیه‌ی تیسفون جای گرفته است و این اسقف مطران کل و سر کرده‌ی همه‌ی اسقفان شده است. اسقف کشکر هم زیر دست او قرار گرفته و به منزله‌ی دست راست او و وزیر او بوده و پس از مرگ وی امور آن ناحیه را اداره می‌کرده است.

در زیر دست این مطران کل پنج مطران دیگر که کاملاً مطیع او بوده‌اند در «کرسی ولایات» بوده‌اند و عبارت بوده‌اند از اسقف بیت‌لاپات (در خوزستان) و نصیبین و هرات در میشان و اربل (در هدیابینه) و کرخه و بیت‌سلوخ (به‌جای بیت‌گرمایی). تقریباً سی اسقف که حدود اختیاراتشان را به دقت معین کرده‌اند در زیر دست مطران‌ها بوده‌اند. تنها چند دسته از نصارای دور افتاده و پراکنده در سرزمین مادوری و فارس جزایر خلیج فارس ظاهراً در این موقع ناحیه‌ی معینی را تشکیل نمی‌داده‌اند.

بدین‌گونه اختلاف از میان نصارای ایران برخاست و کسانی را که زیر بار نرفتند عزل کردند و از دین ترسایان خارج کردند. در سرزمین شوش وضع پریشان‌تر بود و مخالفان که مردان متنفزی پشتیبان‌شان بوده‌اند به همان حال ماندند و مهم‌ترین‌شان چهار تن بودند که تسلیم نشدند. اما ایشان را منع کردند شاگرد بگیرند و پس از

مرگشان انتخاب جانشین آنها موكول به رأي جاثليق بود.

جانشینان اسحق از 410 تا 420

اسحق در سال دوازدهم سلطنت یزدگرد اول یعنی در 410 میلادی درگذشت و «احیی» جای او را گرفت. آنچه در اسناد تاریخی آن زمان درباره‌ی وی و نسب و سوابق او آمده ارزش ندارد و حتی ابن‌العبری مطالبی آورده که بیهوده و نادرست است. در دو کتاب دیگر گفته‌اند که پیش از آن که به مقام جاثلیقی برسد کشیش بوده و زیر دست عبدیشوع سابق‌الذکر بوده است، اما این عبدیشوع حقیقت تاریخی ندارد.

دلیل این که به مقام جاثلیقی رسیده نیز معلوم نیست. تنها یکی از مؤلفین «عمرو» می‌گوید که در دربار ساسانیان توجهی به او داشته‌اند و حتی

می‌گوید هنگامی که اختلافی در میان یزدگرد و برادرش «بهور» روی داده بود وی میانجیگری کرده و ایشان را آشتی داده است و بهور را «شاه ایران» خطاب می‌کند. اما در اسناد دیگر از این برادر یزدگرد نامی نیست و در هر صورت چنین کسی از ساسانیان به سلطنت ایران نرسیده است، مگر این که مراد از شاه ایران حکمران فارس باشد. در این کتاب گفته شده که احیی در سفری که به همین مقصود کرده قبر شهدای ایران را که در زمان شاپور کشته شده بودند زیارت کرده است و حتی شرحی درباره‌ی آن در کتابی نوشته است. اما سندی برای این مطالب نیست و حتی تاریخ مرگ احیی را هم نمی‌توان معین کرد. تنها چیزی که در این زمینه می‌توان گفت این است که چون یزدگرد نسبت به ترسایان توجهی داشته ناچار مقام جاثلیق در این هنگام بسیار معطل نمانده است و چون جانشین احیی که همان «یهبله» باشد در آغاز سال 415 به این مقام رسیده است احیی هم در همین موقع از میان رفته است. دلیل این که یهبله در 415 به این مقام نشسته این است که تصریح کرده‌اند. در این صورت احیی از اواخر سال 410 تا اوایل سال 415 جاثلیق بوده است. مورخ سریانی الی نصیبینی نیز تصریح کرده است که احیی چهار سال و پنج ماه در این مقام بوده است.

یهبله ظاهراً از شاگردان و اصحاب «عبده» بوده و به او مأموریتی در سرزمین «دسکرت» (دسکره) داده بوده و در سندی گفته شده که کافران این ناحیه را عیسوی کرده و صومعه‌ای در کنار رود فرات ساخته و خود بدین جا رفته است.

وی را با رضایت پادشاه ساسانی به مقام جاثلیقی برگزیده‌اند یا این که بواسطه‌ی نفوذی است که در آن دربار داشته است و پیش از این گفته شد که کرامتی هم در آن دربار به او نسبت داده‌اند. در سال نوزدهم سلطنت یزدگرد که مصادف

با 417-418 میلادی باشد و ی را برای مصالحه و سازش دو دولت به دربار تئودوز دوم امپراتور بوزنطیه فرستاده‌اند و در قسطنطنیه به واسطه‌ی عقایدی که داشت کارش رونقی گرفت و با هدایای فراوانی به ایران برگشت و کلیسای تیسفون با آن‌ها رونق یافت و کلیسای دیگری هم در آن‌جا ساخت.

در سال 419-420 میلادی امپراتور بوزنطیه «آکاس» اسقف شهر آمد را به سفارت، به دربار شاهنشاه ایران فرستاده است. به عقیده‌ی برخی از تاریخ‌نویسان مراد از این سفارت همان مأموریتی است که سقراط مورخ گوید در 422 به دربار بهرام رفته است. و پس از این ذکر آن خواهد آمد. اما دلیل دارد در تاریخی که سقراط صریحاً آورده است شك کنیم. سقراط نمی‌گوید که اسقف شهر آمده هرگز به ایران نرفته است و تنها می‌گوید چون وی پول داده و هفتاد هزار اسیری را که ایرانیان از رومیان در سرزمین «آرزانن» گرفته بودند آزاد کرده است بهرام از این سخاوت وی متأثر شده و خواسته است با او گفت‌وگو کند. این کاری که اسقف آمد کرده ممکن نبوده است پیش از سال 420 روی داده باشد، زیرا که در این تاریخ هنوز جنگ در میان ایرانیان و رومیان در نگرفته بود و البته چون پس از این جنگ وی تا این اندازه علاقه به کلیساهای ایران نشان داده که اسیران رومی را بدان گونه آزاد کرده است پیش از آن می‌بایست سفری به ایران کرده باشد و بدین گونه معلوم می‌شود که همان تاریخ 419 - 420 برای سفر او درست است. در همین سفر یهبلهه انجمنی تشکیل داده که شرح آن باقی مانده است.

در شهادت‌نامه‌ی دادیشوع گفته شده که چون یهبلهه مخالفانی داشته اسقف آمد این اقدام را به نفع او کرده است. اما در شرحی که از انجمن سال 420 نوشته اشاره‌ای به این مطلب نیست و ظاهراً

واقعه‌ای برخلاف انتظار رخ نداده زیرا که در این شرح جاثلیق تمام عناوین رسمی خود را که جاثلیق بیت‌لاپات و نصیبین و ایران و ارمنستان و پرات‌میسان و هدیب (هدیابینه) و بیت‌گرمایی و گورزن و غیره باشد ذکر کرده است.

در این سفر در ضمن آن که یهبلهه و آکاس هر دو در نزد شاه ایران بوده‌اند اسقفان دیگر هم برای دیدارشان به آنجا رفته‌اند و نامه‌ای به آنها نوشته و خواستار شده‌اند مقررات انجمن‌های روم را بپذیرند. این عریضه را یازده اسقف امضاء کرده‌اند، از آن جمله اسقف‌های بیت‌لاپات و آگاپت و نصیبین و اوزه و کرخه‌ی لدان و صومعی و شوش و شوشتر و چهار اسقفی که ناحیه‌ای سپرده به آنها نبوده است.

اگر در وقایع آن زمان بیشتر دقت کنیم معلوم می‌شود که احوال نصاری ایران چندان رضایت‌بخش نبوده است زیرا که در این عرض‌داشت اسقفان گفته‌اند که دنباله‌ی کارهای اسحق گرفته نشده و کشیشان سلوکیه قوانین را درست نمی‌دانند و از مقررات و سنن خبر ندارند و چند تن از آنها بسیار سالخورده بودند و اندکی پس از انعقاد این انجمن در گذشته‌اند و جانشینان ایشان با هم اختلاف داشته‌اند. یهبلهه در جوابی که به ایشان داده تشکر کرده است که در آغاز انتصاب وی بدین مقام با او مساعدت کرده‌اند و البته معنی این بیان این است که اسلاف ایشان مساعد نبوده‌اند. وی در ضمن از عملیات اسحق خرده‌گیری کرده و دلیل آن را مساعد نبودن روزگار دانسته و سرانجام او و آکاس گفته‌اند که نه تنها مقررات انجمن سلوکیه را نباید لغو کرد بلکه باید آنرا تقویت کرد و بیشتر در اجرای آن دقت داشت و در ضمن گذشته از مقررات انجمن‌های نیکیه و سلوکیه مقررات انجمن‌های انگوریه و نکوقیصریه و گانگری و انطاکیه و لازقیه را هم باید رعایت کرد.

ابهامي که در عبارات شهادتنامه‌ي داديشوع هست مانع است معلوم کرد که تصميمات اين انجمن چه بوده و معلوم نيست آيا يهبلهه توانسته است آنچه را که مي‌خواست از پيش ببرد يا نه. وانگهي اين جاثليق اندک زماني پس از آن در همان سال 420 در گذشت. در يکي از اسناد قيد کرده‌اند که «معنه» اسقف ايران به جاثليق مزبور راهنمايي کرده است مقررات تاره‌اي وضع نکند. يهبلهه اين سخن را نپذيرفته و فالج شده است و بعد از چندي در گذشته و همين واقعه سبب شده که اسقفهاي ايران معنه را به جاي او انتخاب کرده‌اند.

کشتارهاي قرن پنجم ميلادي

کشتارهاي يزدگرد اول و بهرام پنجم

بنابر گفته‌ي تاريخ‌نويسان سرياني در زماني که يهبلهه درگذشت دربار ساسانيان مزاحم کليساي ايران نبود. اما به زودي مي‌بايست اوضاع تغيير کند و هر چند يزدگرد اول با ترساين ايران سازگار بود به محض اين که سياست وي تغيير کرد رفتار او هم با ايشان دگرگون شد. تا وقتي که با روميان روابط دوستانه داشت با نصاراي ايران هم خوشرفتاري مي‌کرد و البته مؤبدان و اشراف کشور که هميشه تعصبي سخت نسبت به ترساين داشتند با

این سیاست وی موافق نبودند و همین سبب شده است که مؤبدان وی را به زشتی یاد کرده‌اند و در متون پهلوی به او «بزهرگر» یعنی گناه‌کار و حتی «دبهر» یعنی دروغزن لقب داده‌اند و لقب اول او را به تازی ترجمه کرده و «اثیم» گفته‌اند و به همین جهت در کتاب‌های عربی و فارسی به عنوان یزدگرد اثیم معروف است.

پیدا است که مؤبدان نسبت به وی بسیار بدبین بوده‌اند و این بدبینی‌ها در کتاب‌های تاریخ دوره‌ی ساسانی که قطعاً ایشان می‌نوشته‌اند منعکس شده و از آنجا به کتاب‌های دوره‌ی اسلامی منتقل شده است و در این کتاب‌ها وی را ناسپاس و بدخواه و بدگمان گفته‌اند و نوشته‌اند که اگر کسی درباره‌ی دیگری شفاعت می‌کرد وی می‌گفت کسی که درباره‌ی او سخن می‌گوید به تو چه داده است و از او چه گرفته‌ای؟ نیز گفته‌اند مردی سخت‌گیر و بدخواه بود و همیشه در پی آن بود که کیفرهای سخت بدهد. زبردستانش از خشم او در امان نبودند، مگر این که به دستورهای پادشاهان پیشین رفتار کنند. به همین جهت زبردستانش از بیم سخت‌گیری‌ها بر او قیام کردند.

طبری مورخ معروف می‌گوید پسرش بهرام پنجم چون به جای پدر نشست به مردم گفت که پدرش نخست به نرمی و خوش‌خویی پادشاهی کرده اما چون زبردستان وی و برخی از آنها حق‌ناشناسی و نافرمانی کرده‌اند وی ناچار سخت‌گیری کرده و خون بسیاری ریخته است. از اینجا پیدا است که یزدگرد نخست با کمال نرمی و مهربانی پادشاهی کرده، اما اندک اندک که دشواری‌هایی در کارش روی کرده بدخوی و بدرفتار شده است.

ترسایان معاصر وی، بالعکس او را بسیار ستوده‌اند. از آن جمله در یکی از کتاب‌های سریانی درباره‌اش گفته شده: «پادشاه مهربان و نیک رفتار یزدگرد که از ترسایان و از پادشاهان آمرزیده

بود.» در جای دیگر گفته‌اند: «هر روز با تهی‌دستان و تیره‌بختان نیکی می‌کرد.» پروکوپ تاریخ‌نویس معروف بوزنطیه نیز از بزرگواری‌های او بسیار یاد کرده است.

پیدا است که یزدگرد در نتیجه‌ی مهربانی با ترسایان خشم و کینه‌ی مؤبدان و اشراف کشور را برانگیخته است و اندک اندک نه تنها بیم طغیان‌ها و فتنه‌هایی می‌رفته بلکه تاج و تخت او نیز در خطر افتاده است و ناچار می‌بایست از رفتار خود دست بکشد و در صدد پاسداری از تاج و تخت خود برآید.

این خوشرفتاری‌های یزدگرد سبب شده بود که از سال 410 به بعد نصارای ایران تبلیغات دامنه‌داری کرده و عده‌ی کثیری به دین نصاری گرویده بودند و چون مردم دیگر بیمی نداشتند گروه گروه بدیشان پیوستند و به همین جهت مراکز دینی تازه در ایران دایر شده بود، چنان‌که در ارمنستان و گرجستان و شاپورخواست و اردشیرخره و جاهای دیگر مراکزی تاسیس کرده بودند. از جمله کسانی که ایمن آورده بودند یک عده از صاحبان مقامات مهم درباری بودند که برخی از ایشان از نجیب‌ترین خاندان‌های کشور بوده‌اند، از آن جمله مهرشاپور نامی است که از شهدای نصارای آن زمان است.

یزدگرد خود از این پیشامد هراسان شده و پیش از آن که بنای بدرفتاری را با ترسایان بگذارد کوشیده است که این نجیب‌زادگان را از دین جدید برگرداند و چنان می‌نماید که سبب شهادت مهرشاپور همین بوده باشد. پیدا است که یزدگرد نمی‌خواست است مواعیدی را که در 410 با آن شکوه و جلال مخصوص داده بود برگرداند، اما تندروی و بی‌باکی برخی از نصارای ایران و حوادثی که پس از آن روی داده، وی را به این کار ناگزیر کرده است.

نخستین واقعه‌ای که روی داده این است که کشیشی «حصو» نام در شهر هرمزد اردشیر در خوزستان با

رضایت یا بی‌رضای «عبدا» اسقف آن شهر آتشکده‌ای را که مجاور کلیسای بوده است به بهانه‌ی این که مزاحم ترسایان آن محله است ویران کرده است. این کار گستاخانه، زردشتیان شهر را خشمگین کرد. یزدگرد ناچار انجمنی از بزرگان دربار تشکیل داد و با مشورت آن‌ها سخت‌گیری بسیار برای مکافات این کار کرد.

در آغاز سال 410 یزدگرد که دیگر پیر شده بود اسقف سابق‌الذکر «عبدا» و «حصو» و «اسحق» کشیش و «یفرم» محرر کلیسا و «پاپا» معاون کشیش و «ددوق» و «دورتن» را که کشیش نبودند و برادر اسقف را که او هم «پاپا» نام داشت به پایتخت احضار کرد.

این گروه را بند کردند و نزد پادشاه بردند و او هم ایشان را از این کار زشت سرزنش کرد. در شهادت‌نامه‌ی که برای عبدا نوشته شده، گفته‌اند که وی خود را بی‌گناه دانست و گفت: «شهر هرمز اردشیر از سلوکیه دور است و دشمنان ما که ترسا نیستند خبر نادرست به شاه داده‌اند.»

اما یزدگرد نتیجه‌ی گزارش‌ها و بازجویی‌های رسمی کارگزاران خود را به او نشان داد. آن‌گاه «حصو» بنای بدگویی نسبت به دین زردشت را گذاشت و از آتشپرستان بدگفت و اقرار کرد که خود آتشکده را ویران کرده است.

در اسناد سریانی دیگر در این زمینه اطلاعی نیست، اما در کتاب‌های یونانی و مخصوصاً کتاب تئودوره Theodoret می‌توان مطالب دیگری به دست آورد و از آن جمله گفته شده است که یزدگرد به عبدا تکلیف کرد آن آتشکده را از نو بسازد وگرنه انتقام این کار را سخت پس خواهد داد. اسقف زیر بار نرفت. دستور داد وی را بکشند و همان دم فرمان را اجرا کردند. چنان می‌نماید که وی را در روز 31 مارس کشته باشند زیرا که در کلیسای

یونانی این روز را به مناسبت کشتار وی و همراهانش روز عزا می‌دانند. در همان زمان نرسس که محرر کلیسا یا کشیش بوده است نیز کشته شد و شرح زندگی او بخصوص جالب است. نرسس از مردم بیت‌رزیقئی دوستی در میان کشیشان شاپور نام داشته است. این کشیش يك تن از نجبای ایران را که آذرپروه نام داشت به دین نصاری وارد کرده بود و وی او را دعوت کرده بود به قصبه‌ای که از آن وی بود برود و در آنجا کلیسایی بسازد. اما شاپور با احتیاط رفتار می‌کرد و تنها پس از آن که آذرپروه قباله‌ی آن ملك را به او داد، او کلیسا را ساخت. در این هنگام مؤبدي که آذربوزی نام داشت به یزدگرد شکوه برد که نجبا از دین مغان بر می‌گردند و به دین ترسایان می‌گروند. یزدگرد که رهسپار سفري برای جنگ بود به او اجازه داد هر کاری را که برای برگرداندن آذرپروه مناسب می‌داند بکند. آذربوزی به مقصود رسید و آذرپروه قباله‌ی ملك را از شاپور خواست. شاپور با نرسس مشورت کرد و وی او را واداشت از آن ناحیه برود و قباله را با خود ببرد. امیدوار بود آذرپژوه به محاکم شکوه ببرد و او را محکوم کند. با این همه مؤبد محل کلیسا را ضبط کرد و آن را به آتشکده تبدیل کرد. نرسس پس از چندی به آن قصبه برگشت و کلیسا را مانند سابق باز کرد، اما از دیدن وسایل نگاهداری که در آتشکده‌ها می‌گذاشتند بسیار متعجب شد و چون نمی‌دانست که مؤبد رسماً در این کار وارد شده است آتش را خاموش کرد و جای آن را پاک کرد و وسایل کلیسا را آورد و مراسم دینی را به جای آورد. مؤبد که مشغول بازدید آن ناحیه بود همین که این اوضاع را دید مردم را برانگیخت و نرسس را زنجیر کرده به تیسفون روانه کرد. نرسس را به حضور آذربوزی که مؤبدان مؤبد بود بردند، وی هم به او دستور داد آتشکده را از نو بسازد.

چون نرسس به این کار تن در نداد او را زندانی کردند و نه ماه یعنی سراسر زمستان و یک نیمه از تابستان را در زندان ماند.

هنگامی که یزدگرد می‌بایست از تیسفون به ییلاق برود نصاری چهار صد سکه‌ی نقره به زندان‌بان دادند و وی نرسس را به شرط آزاد کرد. یکی از مردم عادی تیسفون ضامن کشیش شد و کتباً تعهد کرد که هر وقت وی را احضار کنند خود را تسلیم زندان‌بان کند و کشیش بدین‌گونه به یکی از دیرهای نزدیک کاخ سلطنتی رفت. به فرمان پادشاه اندکی بعد او را به حضور مرزبان بیتارمایی بردند.

در یکی از متون سریانی به نام شهادت مهرشاپور ذکری از نرسس نامی هست که جزو شهدای نصاری بوده است و در آن متن نام مرزبان بیتارمایی هر مزد آذر است. به هر حال این مرزبان از وی پرسش کرده و او هم همان مطالبی را که به آذربوزی گفته بود مکرر کرده است. مرزبان وی را محکوم کرد آتش را دوباره به آتشکده‌ای که آلوده کرده بود بازگرداند. چون نرسس از این کار ابا کرد در میان جمع کثیری که در محلی به نام «سلیق حروپته» گرد آمده بودند به دست یکی از پیروان کلیسا که از دین خود برگشته بود او را کشتند. پیکر او را در قبرستان مشترک شهدا که مروتی به اجازه‌ی پادشاه ساسانی در جایگاه کشتار صد و هجده تن که در زمان شاپور به شهادت رسیده بودند ساخته بود، به خاک سپردند.

گویا مراد از این قبرستان شهدا گورستان شاهدوست و رفیقان او باشد که پیش از این ذکری از آن رفت. در شهادت‌نامه‌ی نرسس سال 118 را ذکر کرده‌اند. اما باید 128 باشد. این گورستان شهدا را به فرمان پادشاه ساسانی «مارمروتی رفیق شهدا اسقف صوف» ساخته بود.

این شهادت‌نامه‌ی نرسس یکی از جالبترین اسناد نصاری ایران به زبان سریانی است. یگانه نقصی

که دارد این است که تاریخ این واقعه را در آن تصریح نکرده‌اند. اگر تاریخ 420 را درست بدانیم باید این واقعه توأم با شهادت عبدا بوده باشد و این نکته درست نیست و می‌بایست چند روزی پس از آن رخ داده باشد. باید این نکته را فرض کرد که یزدگرد کارهای دسته جمعی برای آزار نصاری نکرده و تنها از این گونه سخت‌گیری‌ها درباره‌ی چند تن کرده باشد و فقط در این مورد خشونتی به کار برده است. چنان می‌نماید که حقیقت همین باشد زیرا که سقراط مورخ صریحاً می‌گوید که یزدگرد هرگز نصاری را آزار نکرده است. اما در شهادت‌نامه‌ی پیروز برعکس گفته‌اند که یزدگرد آزار هم گشته است و درباره‌ی بهرام پسرش نوشته‌اند که «این ارث بد از پدر به او رسیده بود» و سپس گفته‌اند «در پایان زندگی هر کار خوبی را که کرده بود تباه کرد.» شهادت ططق نام خادم و ده تن از نجبای بیت‌گرمایی را نیز در زمان او دانسته‌اند. گذشته از این مأخذ تئودوره و مارو عمرو که از اسناد پیش از خود اقتباس کرده‌اند همین مطالب را تایید کرده‌اند و ایشان تقریباً در همان زمان‌ها می‌زیسته‌اند. پس می‌توان گفته‌ی سقراط را که با اسناد دیگر وفق نمی‌دهد رد کرد و می‌توان گفت وی که یزدگرد را مانند کنستانتین امپراتور بوزنطیه نسبت به ترسایان رؤف و مهربان معرفی کرده یا از کارهایی که در پایان زندگی به تقلید از شاپور دوم کرده خبر نداشته است و یا این مطالب را در زمانی نوشته که هنوز یزدگرد از روش آغاز زندگی خود بازنگشته و تغییر سیاست نداده بود.

در هر صورت گویا تردیدی نباشد که یزدگرد هم در پایان زندگی خود دستوری مانند اسلاف خود برای آزار ترسایان داده باشد، اما مرگ مجال نداده است که آن را اجرا کند. زیرا که در پاییز سال

420 درگذشته و به گفته‌ی طبري مورخ معروف در خراسان از جهان رفته است.

پس از مرگ یزدگرد، اوضاع ایران بسیار آشفته شد، زیرا که بسیاری از شاهزادگان ساسانی مدعی جانشینی او بودند. از جمله یکی از پسرانش شاپور نام بود که پادشاهی ارمنستان را داشت و درباریان در تیسفون با پادشاهی او مخالف بودند و با او جنگی کردند و وی را کشتند. دیگری خسرو نامی بوده که ظاهراً اشراف و مؤبدان هواخواه سلطنت او بوده‌اند، اما سرانجام به یاری منذر، پادشاه معروف تازیان^۱ حیره، پسر دیگر وی که بهرام پنجم معروف به بهرام گور باشد بر دیگران غلبه یافت و به پادشاهی رسید. او هم از سیاست پدر پیروی نکرد و چون وی تقریباً برخلاف میل درباریان به پادشاهی رسیده بود نمی‌توانست برای یآوری با ترسایان از دستگیری درباریان چشم‌پوشد و تنها به پشتیبانی منذر که برای نگاهداری او کافی نبود قناعت کند. ناچار آلت دست درباریان و شاید بیش از همه مهربان‌تره وزیر اعظم شد و در هر صورت مهرشاپور مؤبدان مؤبد در این کار دست داشته است و بهرام را وادار کرده است که از دستور مؤبدان پیروی کند.

در این زمینه اسناد فراوانی مانند شهادت‌نامه‌ی ژاک سردفتر و شهادت‌نامه‌ی پیروز و شهادت‌نامه‌ی ده تن شهدای بیت‌گرمایی به ما رسیده است. ظاهراً وی همان مؤبدان مؤبدی است که در شهادت‌نامه‌ی ططق خادم ذکری از او هست ولی چون این دو شهادت آخر را از دوره‌ی یزدگرد می‌دانند یا در این کار دست نداشته و یا این که در پایان دولت یزدگرد هم همین مقام را داشته است. در هر صورت در نتیجه‌ی این اوضاع بهرام پنجم دست به کشتار بزرگی از نصاری در سراسر ایران زده است.

کشتارهاي زمان بهرام پنجم

کشتار ترسايان سراسر ايران در زمان بهرام پنجم معروف به بهرام گور از زشتترين حوادثي است که در تاريخ ساسانيان ديده ميشود. تئودوره اسقف شهر سور در تاريخ کليسياي خود در اين زمينه ميگويد: «نشان دادن روشهاي تازهي شکنجه که ايرانيان براي آزار دادن ترسايان به جهان آوردند کار آساني نيست، کساني را دست بريدند و ديگران را پشت شکافتند. پوست روي برخي را از پيشاني تا چانه کنند. گرد ديگران نيهاي را که دو نيم کرده بودند و با بند سخت به يکديگر بسته

بودند، می‌بستند و سپس آن‌ها را به زور می‌کشیدند و این کار همه‌ی تن‌شان را پاره می‌کرد و دردهای سخت می‌آورد. گودال‌هایی کردند و پس از آن که موش‌های بیابانی و خانگی بسیار در آن گرد آوردند سرش را بر روی ترسایانی که پا و دست‌شان را بسته بودند، بستند تا این که نتوانند این جانوران را برانند و از خود دور کنند و آن‌ها از گرسنگی این قربانیان مقدس را با شکنجه‌ی طولانی و جان‌گداز می‌دریدند.»

یک تن از شهیدانی که در این وقایع جان داده پیروز نامی بوده است و کسی که شهادت‌نامه‌ی وی را نوشته نام خود را نیآورده و اگر ناظر این وقایع نبوده چندان هم از آن دور نبوده است، در این زمینه درباره‌ی بهرام می‌نویسد: «وی فرمان داد بزرگانی را که پیرو دین یزدان بودند از سرزمین خود برانند، خانه‌هایشان را تاراج کنند و هر چه دارند ببرند و ایشان را به سرزمین‌های دوردست فرستاد تا این که در نتیجه‌ی بدبختی‌ها و جنگ‌ها در آنجا آزار ببینند و همه‌ی کسانی را که دین ترسا داشتند بدین‌گونه آزدند تا از دین خود برگردند و به دین خدایان ایشان بگردند. بر اموال کلیسا و نیز بر ساختمان‌های مذهبی و لوازم دینی دستبرد رساندند. مصالح را در ساختمان‌های خود به کار بردند. از آن جمله برای ساختن پل‌ها و آبروها بود. فلزات گران‌بها را به سود خزانه‌های شاهی ضبط کردند.» این مورخ مخصوصاً از ویرانی کلیسای شهر مسکا (ماسکنسا) که آکاس به نام امپراتور روم ساخته بود و اثره‌ی بسیار جالبی داشته است می‌نالد.

یکی از مورخان یونانی در این واقعه مخصوصاً از سه تن از شهدای ترسایان نام می‌برد که هرمیزداس و سوئن و بنیامین نام داشته‌اند و دو تن نخست از نجیبان کشور بوده‌اند. بهرام هرمیزداس را از همه‌ی مناصب خلع کرد و او را واداشت که از شتران

سپاه پاسبانی کند. این مورخ می‌نویسد: «پس از چند روز این مرد را که از خاندان محتشمی بود دید که جامه‌ای ژنده پوشیده و سرپایش را خاک فرو گرفته و از آفتاب سوخته بود. فرستاد آوردندش و جامه‌ای کتان بر تن او کرد. آن‌گاه چون می‌پنداشت از این رفتار خوش و از رنج‌هایی که دیده اندکی رام شده است به او گفت: تا این اندازه خودسر مباش و سرانجام از پسر درودگر برگرد. هرمیزداس از فرط غیرت جامه‌ای را که شاه به او داده بود در برابر وی درید و گفت: «اگر می‌پندارید از دینم در برابر این برمی‌گردم این هدیه را مانند ستمی که دارید برای خود نگاه بدارید.» شاه که این گذشت بسیار را دید او را برهنه از کاخ خود بیرون کرد.

همه‌ی دارایی سوئن را که هنگفت بود از او گرفتند و ناچار شد فرمانبردار پست‌ترین غلامان خود شود و حتی همسر خود را به او بازگذاشت. با این همه سست نشد.

شهادت بنیامین کشیش، قطعاً پس از عقد صلح با روم روی داده است. در منابع سریانی ذکری از چند شهید دیگر هست که معروفترین آن‌ها مهرشاپور و ژاک بی‌دست و پا و یک تن ژاک دیگر محرر و پیروز از مردم بیت‌لاپات بوده‌اند.

مهر شاپور را هرمز دادور از کارگزاران دربار ساسانی که پیش از آن نرسس و یکی از یاران وی سبخت نام را کشته بود زندانی کرد و سه سال در زنجیر ماند و در این مدت او را شکنجه‌های گوناگون کردند. سرانجام در ماه اوت سال دوم سلطنت بهرام هرمز دادور فرمان داد وی را در آبانباری افکندند و در آن را گرفتند و پاسبانانی بر او گماشتند. در دهم تشرین اول همان سال سر آن آبانبار را گشودند و دیدند مرده است (ماه اکتبر سال 421).

شهید دیگری که ژاک بی‌دست و پا باشد داستانی دارد که در میان داستان‌های ترسایان ایران بسیار معروف است. بدین‌گونه که یکی از کارگزاران دربار ساسانی که او هم نصاری بوده و ژاک نام داشته است برای پسند خاطر شاه ایران از دین خود برگشت. به خانگی خود بازگشت اما خویشاوندانش و حتی مادر و همسرش ترک او را کردند و با بی‌زاری روی از او برگرداندند. این رفتار، ژاک را واداشت که پی به زشتی کار خود ببرد. به خود گفت: «اگر مادرم و همسرم با من چنین رفتار می‌کنند، چون پیش آن داور آن جهان بروم، برخورد او چگونه خواهد بود؟» دوباره نزد شاه رفت و گفت بازگشت وی از دین خود نابه‌جا بوده است و آشکارا خود را مسیحی می‌داند. شاه در خشم شد و وی را به دست جلادان سپرد که دست و پایش را یک یک بریدند و به همین جهت او را بی‌دست و پا لقب دادند.

داستان شهادت ژاک به زبان سریانی مرثیه‌ی دور و درازی است که مطالب تاریخی در آن کم است و تنها چیزی که در این میان پیداست این است که وی از مردم بیت‌لپات بوده و در 27 ماه نوامبر از تقویم یونانی جان سپرده است. نولدکه Noeldeke خاورشناس نامی آلمانی که در این زمینه مطالعه کرده و دو تاریخ مختلف مرگ او را مورد مطالعه قرار داده مرگ او را در سال دوم سلطنت بهرام می‌داند.

در همان سال اندکی زودتر از این تاریخ یعنی پنجم ایلول تقویم یونانی که مطابق با پنجم سپتامبر سال 421 باشد پیروز از مردم بیت‌لپات که مردی مالدار و از نجبا بوده نیز کشته شده است. چندی پیش برای این که از آزار رهایی یابد هنگامی که زندانی بوده با چند تن از ترسایان دیگر دست از دین خود شسته است. اما چون خویشان و حتی همسرش او را طرد کرده بودند عزم کرد به دینی که از آن برگشته بود، برگردد و بار دیگر

دین مسیح را پذیرفت. مهرشاپور مؤبدان مؤبد که دشمن جانی ترسایان بود رازش را فاش کرد و وی را به شهر زور بردند که شاه در آنجا بود. پس از آن که او را نزد بهرام بردند و نخواست از دین خود برگردد سرش را بریدند.

از نظر تاریخی داستان شهادت ژاک محرر جالبتر است و چون معرف اوضاع آن زمان است، جای آن دارد که مفصلتر به میان آید. ژاک از مردم شهری بود به نام کرکه‌ی ارسه که در کتاب‌های دوره‌ی اسلامی نام آن را «کرخ میسان» ضبط کرده‌اند. در بیست سالگی با پنج تن از یاران خود زندانی شد و همه‌ی این عده از کارگزاران دربار ساسانی بودند. تهدیدشان کردند که اگر از دین خود برنگردند دارایی‌شان را ضبط کنند و چون به این کار تن در ندادند محکوم شدند در سراسر زمستان پیلبانی کنند. پس از عید فصح چون پادشاه ساسانی به ییلاق می‌رفت این زندانیان را به ساختن راه تابستانی وا داشتند، تا درختان را ببرند و سنگ بشکنند. گاه گاه شاه که به ایشان بر می‌خورد آن‌ها را استهزا می‌کرد اما ایشان پاسخ می‌دادند: «هر چه از جانب شاه به ما رسد افتخار است، به جز این که دست از دین خود بشوئیم.»

چون دو ماه تشرین (تشرین اول برابر با ماه اکتبر و تشرین دوم برابر با نوامبر است) و فصل زمستان رسید بهرام به سوی تیسفون رهسپار شد. چون به کوه‌های سخت بلشفر رسیدند مهرشاپور به شاه گفت رفتار سرسخت این زندانیان ترسایان دیگران را دل می‌دهد که در دین خود بمانند. بهرام به او پاسخ داد: «بیش از این چه می‌توان کرد؟ دارایی‌شان ضبط شد، خانه‌هایشان را مهر و موم کرده‌اند، خودشان شکنجه می‌کشند.» مهرشاپور به شاه گفت: «اگر شاه اجازه دهد بی‌آن که آزار بدهم و بکشم ایشان را از دین‌شان بر می‌گردانم.»

شاه هم ایشان را به او سپرد، اما دستور داد که آن‌ها را نکشد.

مهرشاپور گفت آن‌ها را برهنه کنند و کفش از پایشان درآورند و دست‌هایشان را به پشت ببندند و هر شب آن‌ها را به کوهستان به جای نامسکونی ببرند و دست و پا بسته آن‌ها را به پشت بخوابانند و اندکی نان و آب به ایشان بدهند. پس از آن که یک هفته تمام این شکنجه را کشیدند، مهرشاپور پاسبان‌شان را خواست و گفت: «این نصارای بدبخت در چه حال‌اند؟» پاسبان پاسخ داد: «به مرگ نزدیک‌اند.» وی گفت: «برو و به ایشان بگو شاه به شما فرمان می‌دهد که اراده‌ی او را بپذیرید و آفتاب بپرستید، وگرنه بند بر پایتان می‌گذارم و شما را در کوه‌ها می‌کشم تا این که گوشت از استخوان‌تان جدا شود و لاشه‌های شما در میان سنگ‌ها بماند و تنها رگ و پی شما به آن بندها پیوسته باشد.» وی این پیغام را رساند و چند تن از ایشان که بی‌هوش بودند سخنش را نشنیدند و دیگران که درد ایشان را از پای درآورده بود سست شدند. حکمران ناحیه بی‌آن‌که آن‌ها را وادارد آفتاب را پرستند آزادشان کرد و به سلوکیه فرستاد. آن‌جا چون زخم‌شان بهبود یافت روزه گرفتند و دعا خواندند و از این سستی خود پشیمان شدند.

در این میان ژاک همچنان در عقیده‌ی خود باقی مانده بود و به گفته‌ی مورخ سریانی که سرگذشت وی را نوشته است از نژاد رومی بود. آنچه را که درباره‌ی ترسایان و کلیسایشان می‌اندیشند با اسقفانی که در ضمن این حوادث در دربار بهرام گردآمده بودند با آنچه در دربار بهرام گفته می‌شد می‌گفت. ایشان را دل می‌داد و دلیر می‌کرد و کشیشان با او دوست شده بودند. هنگامی که در دربار شاهی می‌پنداشتند وی از دین خود دست شسته است به شهر رفت. در کیسه‌ای جای گرفت و خاکستر

بر سر خود ریخت و بنای عبادت و پشیمانی را گذاشت. یکی از خدمتگزارانش که دیده بود انجیل میخواند رازش را فاش کرد. مهرشاپور آنگاه هر شانزده تن را خواند و از پانزده تنشان پرسید و گفت: «مگر از دین خود دست نکشیدید و به فرمان شاه نرفتید؟» ایشان پاسخ دادند: «ما يك بار دست از جان شستیم دیگر از جان ما چه می‌خواهی؟ می‌خواهی بار دیگر دست از دین بکشیم؟» مهرشاپور ایشان را رها کرده و به خانه‌ی خود باز گشتند.

سپس ژاک را به کناری کشید و گفت: «تو دست از دین ترسایان نمی‌کشی؟» ژاک پاسخ داد: «من دست از دین ترسایان برنداشتم و آماده نیستم این کار را بکنم... این دین‌پدران منست.»

پس از آن گفت‌وگویی پیش آمد و ژاک را به محکمه‌ی شاهی بردند. او به یاد شاه آورد که پدرش یزدگرد بیست و یک سال در آرامش و خوشی فرمان‌روایی کرده بود. همه‌ی دشمنانش خدمتگزار و فرمان‌بردارش بودند، زیرا که دوست‌دار ترسایان بود و کلیسا می‌ساخت و تعمیر می‌کرد. در پایان زندگی دست از مهربانی‌های خود کشید و بنای آزار ایشان را گذاشت و خون بی‌گناهان را ریخت. سپس گفت: «می‌دانی چگونه مرد؟ همه او را به خود رها کردند و پیکرش را به گور نسپردند.» بهرام در خشم شد و فرمان داد ژاک را شکنجه کنند. در آن زمان شکنجه‌ای بود که آن را شکنجه‌ی «هفت مرگ» می‌گفتند بدین‌گونه که نخست انگشتان دست و سپس انگشتان پا و بعد مچ‌دست و بعد مچ‌پا و سپس بازوها را از بالای آرنج و پاها را از زانو و گوش و بینی و سپس سر را می‌بریدند. این مجازات را در زبان امروز «هفت بند» گفته‌اند و این که در زبان عوام رایج است که شخص سخت جانی را می‌گویند هفت جان دارد اشاره به همین نوع شکنجه است. با آن که دستور داده بودند کسی پیکر او را دست‌نزد ترسایان اعضای بریده‌اش را بردند و به

خاک سپردند و تنها سرش را نیافتند، زیرا که دستور داده بودند پیش جانوران بیندازند. کسی که شرح این واقعه را نوشته است می‌گوید: «ما هم در شهر بودیم، زیرا که به فرمان شاه ما را هم از شهرهای خود بیرون کرده بودند. بازرگانانی که همشهری ژاک بودند آمدند به من گفتند: اگر تو اطمینان بدی که گناهی نکرده‌ایم ما جامه‌ی مؤبدان می‌پوشیم و نزد خدمتگزاران شاه می‌رویم و می‌گوییم: خداوندگار به ما فرمان داده است مواظب شما باشیم که پیکر این مرد را به نصارای همدینان او نفروشید. من به ایشان گفتم: گناهی ندارد، زیرا خدا از اندیشه‌ی شما باخبر است.»

بدین‌گونه آن بازرگانان ده سکه‌ی سیم به پاسبانان دادند و توانستند سر آن شهید را برمایند. سپس اعضای بدنش را در جعبه‌ای جا دادند و به دیر «سلیق حروبه» بردند. چند روز بعد با همان باری که همراه داشتند از رود دجله بالا رفتند و آن جسد را به شهری که در آنجا بود بردند که احتمال می‌رود همان شهر «کرکه بیت‌سلوخ» باشد. مادر ژاک و اسقف صومعی شادی کردند و آن جسد را در تابوت زیبایی‌ی جای دادند.

پاره‌ای از محققان عقیده دارند ممکن است این شهادت‌نامه‌ی سن ژاک را در قسمت رومی بین‌النهرین نوشته باشند و نتیجه‌ی اختلاط داستان شهادت ژاک محرر و پیروز بوده باشد، چنان که داستان کسی که از دینش برگشته و مادر و زنش ترکش کرده‌اند از داستان شهادت پیروز گرفته شده است. از سوی دیگر نام شهید و کار وی و نوع شکنجه‌ای را که به او داده‌اند از داستان شهادت ژاک محرر گرفته‌اند. اما تاریخ 27 نوامبر که برای این واقعه ذکر کرده‌اند ممکن است تاریخ شهادت ژاک باشد که در نسخه‌های خطی آن را ضبط نکرده‌اند. در هر صورت

چنین می‌نماید که در این واقعه پادشاه ساسانی برای فصل زمستان در شهر سلوکیه بوده است. در این دوره کسانی دیگر هم شهید شده‌اند اما همه این جرأت و دلآوری را نداشته‌اند، چنان که در شهادت نامه‌ی دادیشوع که مربوط به همین زمان است گفته شده: «بسیاری از دین خود برگشتند، کم‌تر به گناهان اعتراف کردند، بسیاری گریختند یا پنهان شدند.» چنان‌که ساکنان نواحی امپراتوری روم دسته دسته از مرز گذشتند و این نکته در آثار سنت آگوستین **Saint Augustin** از اولیای معروف کلیسای کاتولیک هم دیده می‌شود. مؤبدان مردم چادرنشین را و می‌داشتند که آن‌ها را هنگام فرار دنبال کنند و بدین‌گونه بسیاری از ایشان کشته شده‌اند. حتی در یکی از اسناد یونانی گفته شده است که یک تن از امیران عرب که «اسپبت» نام داشت حاضر نشد دیگر انتقام مؤبدان را بگیرد و به جای این که فراریان را مانع شود هر چه توانست به ایشان یاری کرد. پیدا است که «اسپبت» همان کلمه‌ی «اسپبد» است که به معنی پاسبان است یا نگاهبان اسبان باشد و یا این که همان کلمه‌ی «اسپبد» به معنی فرمانده سپاه است زیرا که وی امیر بوده است و در هر صورت نام شخصی نیست بلکه عنوان رسمی و اداری او است.

سپس در آن سند آمده که این امیر چون رازش آشکار شد و می‌ترسید زبانی به او برسد به خاک روم نزد «آناتولیوس» **Anatolius** از نجیبان آن سرزمین که فرمانده سپاه مشرق زمین بود رفت و وی تازیان را واداشت که او را به ریاست خود برگزینند. چون سنت اوتیم **Saint Euthyme** پسر وی را از بیماری سختی رها کرده بود او هم با تمام خاندان خود به دین ترسایان گروید. در مراسم تعمید نام وی را «بطرس» گذاشتند و سمت اسقف تازیان را یافت و بدین عنوان در انجمن دینی معروف افز **Ephese** در سال 431 شرکت کرد.

در این میان باز دربار ساسانی از رومیان انتظار داشت که فراریان را به اختیار شاه ایران بگذارد و آنها را به ایران باز گردانند، اما امپراتور روم از رفتار دربار ایران به اندازه‌ای ناراضی بود که سرانجام در 421 می‌بایست به ایران اعلان جنگ بدهد.

در این جنگ آردابور **Ardabure** فرمانده رومی سرزمین «آرزان» را که ناحیه‌ی ارزن یا ارزته‌الروم و ارزنجان کنونی باشد زیر پا گذاشت و وارد دره‌ی رود دجله شد. مهنرسی فرمانده‌ی سپاهیان ایران شکست سختی از او خورد. سرانجام پس از زد و خورده‌های مختلف که چنان می‌نمود به سود رومیان به پایان خواهد رسید تئودوز دوم امپراتور روم پیشنهاد صلح به بهرام داد و عاقبت در 422 عهدنامه‌ی صد ساله‌ای به امضاء رسید. در این عهدنامه دربار ایران آزادی دینی به ترسایان داده بود و نیز رومیان همین آزادی را به زردشتیان قلمرو خود داده بودند. در ضمن رومیان می‌بایست برای پاسبانی راه‌ها و تنگه‌ی قفقاز در سال، مبلغی به دربار ایران بپردازند، اما چیزی بر خاکشان افزوده نشد. بدین‌گونه فتح ایشان کامل نبود و در وضع ترسایان ایران چندان تغییری روی نداد. راست است که آزارهای رسمی از جانب دربار ساسانی موقوف ماند، اما باز پس از 422 عده‌ی دیگر از نصارای ایران کشته شده‌اند. از آن جمله ظاهراً بنیامین نامی است که پس از دو سال زندانی شدن او را به درخواست سفیر روم آزاد کرده بودند. در شهادت‌نامه‌ی پیروز هم گفته شده است که این دوره‌ی آزار پنج سال کشیده است.

دوره‌ی ریاست دادیشوع (421) (- 456)

حوادث این دوره در داخل کلیسای ایران نیز مؤثر افتاده است، چنان‌که در این دوره سه تن در آن واحد مقام جاثلیق را داشته‌اند، یعنی معنه و فربخت و دادیشوع. معنه که مطران ایران بود بنا بر گفته‌ی تاریخ‌نویسان در نتیجه‌ی مداخله‌ی فرماندهی لشکریان که ظاهراً همان مهنرسی سابق‌الذکر باشد به این مقام رسید و پس از چندی خلع شد و یزدگرد او را به زادگاه خود تبعید کرد و مانع شد که ریاست کلیسا را به دست بگیرد.

زندگی او روشن نیست. به گفته‌ی برخی از تاریخ‌نویسان در زمان یزدگرد به این مقام رسید و در همان روزگار خلع شد. دو تن از تاریخ‌نویسان می‌گویند وی نخواسته بود حکم جسورانه‌ی او را که اسقف هرمزد اردشیر که عبه نام داشت، داده بود باطل کند و به داخله‌ی ایران تبعیدش کردند و چون با وجود دستور شاه از مقام بطریقی دست برنداشته بود او را زندانی کردند. پس از چندی گویا در زمان بهرام به در خواست چند تن از اسقفان آزاد شد و صریحاً شرط کرده‌اند که هیچ کس این عنوان را چه زنده و چه مرده به او ندهد.

ابن‌العبری مورخ معروف می‌گوید که این پیش‌آمد به واسطه‌ی آن بود که وی کافر شده و جزو نستوریان شده بود و این نکته درست نیست و ابن‌العبری که خود از یعاقبه بوده وی را با کس دیگری که همین نام را داشته و از شاگردان سابق مدرسه‌ی رها و در حدود سال 480 مطران شهر ریو اردشیر بوده، اشتباه کرده است و احتمال دیگری هم در این باب می‌رود که پس از این در آن بحث خواهد شد.

فربخت را نیز دیگری از فرماندهان سپاهیان به این مقام رسانده و وی پیش از آن تعهد کرده بود که از آیین مغان پیروی کند. نام وی را برخی به خطا قرابخت و مرابخت و حتی فروبخت هم نوشته‌اند اما چنان می‌نماید که فربخت، درست‌تر باشد. چندی بعد اسقفان از شاه خواسته‌اند که اجازه دهد وی را عزل کنند. احتمال می‌رود وی همان کسی باشد که در شرح حال دادیشوع ذکری از او آمده است و او را مخالف بطریق مشروع دانسته و فربخت از مردم اردشیرخُره نامیده‌اند. اما از معنه و فربخت ذکری در فهرست رؤسای کلیسای نستوری نیست و تنها یک تن از تاریخ‌نویسان نام او را برده است.

اما دادیشوع در 421 یا در آغاز سال 422 به این مقام انتخاب شده است. دو تن از تاریخ‌نویسان تصریح کرده‌اند که وی 35 سال در این مقام مانده است و انتخاب جانشین وی پیش از مرگ مارسین Marcien امپراتور در 457 اتفاق افتاده است. از سوی دیگر چون اندکی پس از انتخاب، وی را زندانی کرده‌اند و در 422 به واسطه اقدام سفرای رومی آزادش کرده‌اند ناچار می‌بایست در آغاز سال 422 و احتمالاً در 421 به این مقام رسیده باشد. پس بدین‌گونه سلسله‌ی وقایع را چنین باید فرض کرد: مرگ یهبلهه در آغاز سال 420، مرگ یزدگرد اول و جلوس بهرام در ماه اوت 420، انتخاب و عزل معنه در میان آغاز سال 420 و مرگ یزدگرد، انتخاب دادیشوع در 421، وی تقریباً در همان زمان زندانی شده و در 422 آزاد شده است (در آن میان فربخت دست‌اندرکار شده و خلع شده است). در سال 423 دادیشوع به دیر رفت و آنجا معتکف شد. به گفته‌ی تاریخ‌نویسان نستوری سموئیل اسقف شهر طوس در خراسان از پادشاهان ایران اجازه گرفته است که بطریقی، انتخاب کنند.

این کشیش طرف توجه خاص بهرام بوده است و خراسان را در برابر تاخت و تازهای سرکشان حفظ کرده بود. شاید اجتماع اسقفان که منتهی به انتخاب دادیشوع شده همان واقعه‌ای است که در شرح حال ژاک محرر بدان اشاره کرده‌اند.

بطئی نامی که اسقف هرمزد اردشیر بوده مخالف برتری کلیسای سلوکیه بوده و نمی‌خواست است با این که دادیشوع را در آغاز کارش عزل کرده و دوباره به کار گماشته‌اند تن در دهد و عده‌ای را با خود همدست کرده بود. نام این عده را چنین ضبط کرده‌اند: بطئی از مردم هرمزد اردشیر، برصبه از مردم شوش، زبیدا از مردم زابی، قسا از مردم قونی، صربیل از مردم دستگرد ملکه، ابنر از مردم کشر، سلیمان از مردم نوهدره، برحیلی از مردم تحل، بریگویی از مردم بلشفر، فربخت از مردم اردشیرخره و ایزد بوزد از مردم دارابگرد.

این دسته مدعی بوده‌اند که در انتخاب بطریق غرضورزی شده و این کار به دست کشیشان غربی صورت نگرفته بلکه به دست «بیگانگان توانا» یعنی کارفرمایان دربار شاهی شده است.

سپس برای انتقام‌جویی عزل دادیشوع را اعلان کرده‌اند. مدعی بوده‌اند که انتخاب وی نامشروع بوده و وی را تبه‌کار و خائن در اموال کلیسا و نادان و رباخوار می‌دانستند و مدعی بودند که وی مغان را به آزار ترسایان برانگیخته است. در ضمن وی را مرتد می‌گفتند و مدعی بودند که «در حضور مغان نوشته است: من پیشوای ترسایان نیستم، نه اسقف و نه کشیش و نه شاگرد کشیش خواهم شد، نوشته است که آتش و آب را می‌پرستد.»

سرانجام ایرانیان را هم با خود همدست کردند و دادیشوع به فرمان شاه زندانی شد. در نتیجه‌ی اقدام سفرای امپراتور تئودوز دوم آزادش کردند و احتمال می‌رود این سفیران همان کسانی باشند که بنیامین کشیش را هم آزاد کرده‌اند و پیش از این

ذکر آن گذشت. اما دادیشوع از این پیش آمد رنجیده بود و از قبول مقام خودداری کرد و گفت قصد آن دارد که به دیر برود و معتکف شود. بدین‌گونه به دیر «سفینه‌ی نوح» نزدیک شهر قردو رفت و این دیری بود که ژاک نصیبینی ساخته و به او اختصاص یافته بود. اما این نکته چندان مسلم نیست.

مهم‌ترین و متنفذترین کشیشان به خلع وی یاری نکردند و چون می‌دانستند که عزل وی کار همه‌ی کشیشان را سست می‌کند با اسقف بزرگ سلوکیه یار شدند و وی را وادار به اقدام کردند و این واقعه در سال چهارم سلطنت بهرام یعنی در 424 روی داد. سی و دو تن از کشیشان در یکی از شهرهای عربنشین گرد آمدند و در رأس ایشان مطران‌هایی چند بودند: اگاپیت از بیت‌لاپات، اوزه از نصیبین، زبده از میشان، دانیال از اربل، عقبله از کرکه‌ی بیت‌سلوخ و یزداد از ریو اردشیر.

در میان این کشیشان چند تن هم بودند که از اکناف شاهنشاهی ایران از مرو و هرات و اصفهان و مازون (عمان) آمده بودند. در این میان نامی هم از دو اسقف جایگاه اسیران رومی برده شده است. یکی دومیسین Domitien اسقف «اسیران» گورزن و دیگری ائسیوس Aetius نام اسقف «اسیران» بلشفر و تنها نام این دو اسقف می‌رساند که این اسیران، رومی بوده‌اند. شاید این دو تن در همان زمان نمی‌زیسته‌اند، زیرا بیشتر به زمان خسرو اول می‌خورد که عده‌ی بسیاری از اسیران رومی را به ایران آورده است:

اگاپیت شرح مبسوطی درباره‌ی برتری کلیسای سلوکیه گفته و نخست اجازه خواسته است قانون این ناحیه را بخواند و سپس به تاریخ رجوع کرده و شرحی درباره‌ی کشمکش‌های پاپا با کشیشان مخالف بیان کرده است و شرح این واقعه پیش از این گذشت. به این نتیجه رسیده است که نمی‌توان با

بطریق مخالفت کرد و تنها می‌توان از او درخواست کرد مؤدبانه به او اعتراض کرد. بدین‌گونه می‌توان استنباط کرد که این مخالفان انجمنی برای طرد دادیشوع تشکیل داده بوده‌اند.

پس از آن اگاپیت یادآوری کرده است که اسحق نخستین بطریق هم مورد مخالفت همکاران خود بوده است. مخالفان توانسته بودند وی را زندانی کنند، اما کشیشان غربی به وسیله‌ی مروت‌آزادی او را درخواست کرده بودند و یزدگرد فرمان داد که مخالفان در انجمن سلوکیه دخالت نکنند.

همین وقایع در زمان یهپلهه نیز روی داده است. آکاس نام از مردم شهر آمد هم به نام اسقفان بین‌النهرین گفت: «هرگاه که اختلاف و تفرقه در میان ما روی داده است، کشیشان غربی با این مقام که همه‌ی ما شاگردان و فرزندان آن هستیم یاوری کرده‌اند. نیز ما را از آزارهایی که مغان بر ما برانگیخته‌اند، به وسیله‌ی سفیرانی که در زمان‌های مختلف فرستاده‌اند، نجات داده‌اند. اما اینک که آزار و پریشانی بدین‌سان بر ما روی آورده است، اقتضای زمان مانع است که کمافی‌السابق به درد ما برسند. پس باید ترسایان ایران خود به یاری یکدیگر برخیزند و از دادیشوع که پیشوای انجمن روحانی ما است، درخواست کنند که از کناره‌گیری خود چشم‌پوشد.»

شورای دادیشوع

پس از بیانی که آکاس کرد، اوزه از مردم نصیبین با او همدستان شد. رو به اسقفانی که هنوز دودل بودند کرد و گفت: «چرا خاموشید و با این از خدا بیگانگان و از کار افتادگان هم‌نشین شده‌اید؟» این سخن او اختلاف را از میان برداشت و همه‌ی اسقفان خود را در پای جاثلیق انداختند و وعده کردند مخالفان را تکفیر کنند و از مقام خود خلع کنند و تصریح کردند که «اسقفان شرق نمی‌توانند از جاثلیق خود شکوه به اسقفان غرب ببرند و هر مطلبی را که نتوان به وی رجوع کرد، باید به پیشگاه مسیح برد.»

دادیشوع از ایشان خواست که برخیزند و پیشنهادشان را پذیرفت و سخنان‌شان را دربارهی مخالفان تصدیق کرد و از جرم کسانی که اغوا شده بودند در گذشت. این انجمن بدین‌گونه به پایان رسید و در تاریخ کلیسای ایران اهمیت فوق‌العاده داشت، زیرا که از آن روز کلیسای ایران کاملاً مستقل شد و دوره‌ی برتری و سرپرستی کلیسای غرب به پایان رسید. چیزی که در این میان شگفت است این است که با وجود این تصمیمات و با آن که در این انجمن رأی داده‌اند که کلیسای غرب دیگر نباید دخالتی در کار کلیسای ایران داشته باشد، باز رومیان در عهدنامه‌ای که با ایران بسته‌اند سرپرستی از نصاری ایران کرده‌اند و این که سخت‌گیری‌های بهرام دربارهی ترسایان به پایان رسیده و دوباره دوره‌ی آرامشی پیش آمده نتیجه‌ی همین عهدنامه است. آکاس اسقف شهر آمد که در انجمن زمان یهبلهه نماینده‌ی شهر خود بوده توانسته بود پادشاه ایران را به نفع ترسایان جلب کند و در برابر ظرف‌های متبرکه‌ی کلیسای خود جان هفت هزار اسیر را که سپاهیان ایران با خود

برده بودند بخرد و آنها را پس از مدتی که پرستاری از ایشان کرده و حتی توشه‌ی راهشان را داده بودند به جایگاه خود برگردانند. سقراط مورخ سریانی در شرحی که از این واقعه داده است می‌گوید: «بهرام مایل بود کسی را که این احسان و نیکوکاری را کرده ببیند و امپراتور به او اجازه داد این سفر را بکند.» چنان‌که برخی از تاریخ‌نویسان گفته‌اند، آکاس تنها پس از بسته شدن این عهدنامه توانسته است به این سفر برود، یا این که در ضمن گفت‌وگوهایی که برای بستن این پیمان در میان بوده این سفر را کرده است. احتمال می‌رود در زمانی که دادیشوع این انجمن را در قلمرو تازیان تشکیل داده بود، وی در دربار ایران بوده باشد. این نکته خود باعث تأمل است و گفت‌وگوهایی را که در این انجمن شده است مشکوک می‌کند.

باید چنین نتیجه گرفت که این گفت‌وگوها تنها بهانه‌ای بوده است و در حقیقت دادیشوع می‌خواسته است به هر وسیله‌ای خود را از زیر نفوذ و برتری کلیسای غرب بیرون آورد و احتمال بسیار می‌رود که مخالفان از آکاس اسقف آمد در این زمینه یاری خواسته باشند و وی هم به نفع ایشان برخواسته باشد. شاید همین دلیل این نکته باشد که انجمن دادیشوع در سلوکیه تشکیل نشده و در شهری که دورتر و از نظر سیاسی نیمه استقلالی داشته تشکیل شده باشد. ممکن است که گذشته از این دلایل شخصی دادیشوع دلیل اساسی دیگری هم داشته بوده باشد. به این معنی که با اعلان رسمی استقلال کلیسای سریانی شرق این بهانه‌ی دیرین را از میان ببرد که نصاری ایران با رومیان دشمنان شاهنشاه ایران همدست بوده‌اند، زیرا که این بهانه دست‌آویزی برای دربار ایران در آزار و شکنجه‌ی ترسایان ایران بوده است.

این که بعدها آکاس و برصئومه جدایی در میان کلیسای غربی و نصارای نستوری ایران را شدت داده‌اند شاید برای همین مقصود بوده باشد. در هر صورت سیاست دادیشوع بیهوده نبود و اگر در پایان سلطنت بهرام و در زمان یزدگرد دوم نصارای ایران را بسیار آزار داده‌اند چنان می‌نماید که پس از آن دوره دیگر دوره‌ی شکنجه و بدرفتاری زمان شاپور دوم بسر رسیده باشد و دیگر در زمانی که جنگ در میان ایران و روم در می‌گرفت ترسایان ایران گرفتار عواقب این جنگ نمی‌شدند و وجه المصالحه قرار نمی‌گرفتند. پاره‌ای از محققان در این مورد و در صحت و اعتبار مطالبی که در شرح حال دادیشوع نوشته‌اند تردید کرده‌اند و حق با ایشان است. لاقلاً می‌توان درباره‌ی مطالبی که از گفتار اگاپیت مطران و اوزه‌ی مطران و شرح حال پاپا و میلس آورده‌اند تردید کرد. به نظر ایشان برخی از این مطالب کاملاً ساختگی است. چیزی که این تردید را قوت می‌دهد این است که تضادی در میان مطالبی که درباره‌ی یهبله و معنه گفته‌اند و آنچه درباره‌ی پاپا و میلس گفته‌اند و پیش از این گفته شد هست. پاپا و یهبله اسقف سلوکیه و معنه و میلس اسقف ایران بوده‌اند. معنه و میلس در انجمن سابق‌الذکر ایرادهایی به پاپا و یهبله گرفته‌اند. اسقف سلوکیه در مقابل بی‌اعتنایی به این سخنان در هر مورد ناگهان گرفتار دردی شده است. در هر دو مورد از نمایندگان کلیسای غرب و آکاس اسقف آمد یاری خواسته است. نمایندگان کلیسای غرب مخالفان پاپا را خلع کرده‌اند. به همین منوال اسقفانی که ذکرشان پیش از این گذشت یکبار یهبله و آکاس و بار دیگر دادیشوع را از کار باز داشته‌اند و در این مورد دوم شاید دست آکاس در کار بوده باشد. آیا می‌توان تصور کرد که دادیشوع برای پیشرفت مقصود خود در تهیه‌ی اسناد مجعولی دست داشته و وادار کرده باشد که خلاصه‌ای

از آن‌ها را در انجمن سال 424 خوانده باشند؟ نکته‌ی دیگر که کمتر غرابت ندارد این است که در یکی از اسناد آن زمان که درباره‌ی پای‌بطریق نوشته شده و سند دیگری که به عنوان «نامه‌ی غربیان» در دست است گفته‌اند که این نامه را حبیب آگاپت آورده و در سند دیگری گفته شده که آگاپت از مردم بیت‌لاپات بنا بر تصمیماتی که پیش از آن پیشوایان کلیساهای غرب گرفته بودند مدافع حق برتری کلیسای سلوکیه بوده است. با این همه هنوز این موضوع روشن نیست. اگر دادیشوع به تصمیم کلیسای غرب که به نفع سلف وی یهبلهه گرفته شده متوسل شده است، چرا به وسیله‌ی کشیشان قلمرو خود هرگونه توسل به کلیسای غرب را منع کرده و تصمیم گرفته است که هر مطلبی را که نتوان به پیشگاه جاثلیق غرب برد به پیشگاه مسیح هم نتوان برد؟

ژ.لابور J.Labourt دانشمند نامی فرانسوی، در کتاب جالب خود به عنوان «مسیحیت در شاهنشاهی ایران در دوره‌ی سلطنت ساسانیان» *Le Christianisme dans l'Empire Perse sous la dynastie Sassanide* در این مطالب به همین گونه بحث کرده و به همین نتایج رسیده است.

آزارهاي زمان يزدگرد دوم

بابويه ي جاثليق (456 - 485)

در 438 ميلادي يزدگرد دوم جانشين پدرش بهرام شد و بنا بر كتابي كه به زبان سرياني به عنوان «تاريخ بيتسلوخ» نوشته شده نخست با ترساين بدرفتاري نكرده است و حتي در جنگي كه در آغاز پادشاهي خود با بوزنطيه كرد مزاحم نصاري نبود زيرا كه اين جنگ زود به پايان رسيد و مسيحيان ايراني از آن آسيبي نديدند.

اما چندي نگذشت كه منتهاي بدرفتاري و كينه جويي را با ترساين ايران آغاز كرد. دليل اين بدرفتاريها معلوم نيست، تنها در تاريخ بيتسلوخ چنين آمده است كه در سال هشتم پادشاهي خود كه مصادف با سال 445 و 446 ميلادي بوده است دختر خود را كه همسر وي نيز بود كشت و فرمان داد بسياري از بزرگان دربار را هم بكشند. پس از آن جنگي با گروهی از مردم هيركانيا يا گرگان كرده است كه در اسناد سرياني نام آنها را «تصول» نوشته اند و اين كلمه قطعاً همان است كه در زبانهاي ايراني «چول» تلفظ مي كرده اند و تا آغاز دوره ي اسلامي نيز رواج داشته و تازيان آن را «صول» ضبط كرده اند و چولها يا صولها مردمی از ساكنان سرزمين گرگان بوده اند. در بازگشت از اين جنگ ترساين را كه در لشكر ايران بودند بيرون كرد و به تهم يزدگرد نام كه از سرداران سپاه و فرمانده لشكر نصيبين بود فرمان داد كه با آذرفروزگرد حكمران ارزانن (ارزنه الروم) و سورن حكمران هديابينه و بيتگرمایي به كرکه در سرزمين بيتسلوخ برود. نصاراي اين چهار ناحيه يعني نصيبين و ارزانن و هديابينه و كرکه را در شهر بيتگرمایي گردآورند و در دهم ماه اوت يوحنا (ژان) مطران را با ده تن از نجيبترين خاندانهاي

آن دیار که اسحق و اردشیر و ابراهیم‌نامان نیز جزو ایشان بودند زندانی کردند. این مطران درباره‌ی بدرفتاری با ترسایان نامه‌ای به بطریق انطاکیه نوشته بود و از این‌جا معلوم می‌شود که لااقل در نظر برخی از اسقفان بطریق انطاکیه نظارتی در کارهای کلیسای ایران داشته است.

چندی نگذشت که مطران شهر اربل را با پنج اسقف دیگر و عده‌ی بسیار از ترسایان نیز زندانی کردند. بیشتر آنان نپذیرفتند که از دین خود برگردند. اسحق را در جایی که به زبان سریانی به آن «بیت‌تینه» می‌گفتند و در آن زبان به معنی «جایگاه درخت انجیر» است کشتند و این آبادی در زمان شاپور نیز به واسطه‌ی کشتارهایی که در آن کرده بودند معروف شده بود. یوحناي مطران را با سي و يك تن از معروفان که سه تن از آنها کشیش بودند در همان آبادی در 24 ماه اوت 446 نیز کشتند.

فردای آن روز عده‌ی بسیار از زندانیان را که از مردم همان آبادی بودند هلاک کردند. چندین تن از محرران را که یوحنا (ژاک) و استفان (اتین) کشیش جزویشان بودند سنگسار کردند؛ دو راهبه را نیز به چلیپا کشیدند و بر سر صلیب سنگسار کردند. متهمان دیگر را که اسقف و کشیش و مردم غیر مذهبی بودند شکنجه کردند. سرانجام زیر دستان تهم‌یزدگرد يك زن نصرانی روستایی را که شیرین نام داشت و در برابر این بی‌رحمی‌های آن حکمران پرخاش کرده بود سر بریدند و دو پسر وی نیز به همان سرنوشت دچار شدند. رفتار دلیرانه‌ی آن‌ها در برابر مرگ، آن حکمران را متأثر کرد، چنان‌که آشکار به دین ترسایان گروید. یزدگرد دوم که از این کار بی‌مقدمه خشمگین شده بود کوشید وی را به دین سابق برگرداند اما نویدها و تهدیدها و حتی شکنجه‌ها در او اثر نکرد و شاه ناچار شد

دستور دهد او را هم در روز دوشنبه‌ی 25 سپتامبر آن سال به چلیپا بکشند.

در سال بعد که سال نهم سلطنت یزدگرد بود در 25 ماه تشرین اول (ماه اکتبر سال 447) یکی از معروفترین شهدای کلیسای ایران را که «پطیون» نام دارد کشته‌اند. وی دست به انتشار دین مسیح در نواحی کوهستانی که در میان سرزمین مادها و دره‌ی رود دجله واقع است یعنی از «بلشفر» تا «بیت‌دارایه» زده بود. در فصلی که هوا مساعد بود در این نواحی بایر که مردم آن، همه دین دیگر داشتند می‌گشت و در زمستان در سرزمین میشان و نواحی مجاور آن به دین مسیح دعوت می‌کرد. همه جا کارش خوب پیش می‌رفت، کلیسا می‌ساخت و زردشتیان را عیسوی می‌کرد. چند تن از بزرگان کشور مانند نی‌هرمزد که از ردان بود، شاهین که سرکرده‌ی پاسبانان بود و تهمین که سرکرده‌ی لشکریان بود ایمان آورده بودند و از ترس مقامات درباری دین خود را پنهان می‌کردند.

مؤبدان مؤبد آن زمان که دستور داده بود پطیون را زندانی کنند چون از دست‌یاری ایشان اطمینان نداشت نی‌هرمزد را عزل کرد و سرکرده‌ی دیگر مهربرزین نام را مأمور کشتن وی کرد. بازپرسی و شکنجه چند روز دوام داشت. سرانجام پطیون را سر بریدند و سرش را در بالای تخته سنگی که مشرف بر شاهراه بود گذاشتند. این شاهراه از سلوکیه به دورترین نواحی کشور و سرزمین خراسان می‌رفت. احتمال می‌رود که این کار را نزدیک شهر حلوان در سرزمین ماد کرده باشند.

این دو واقعه نمونه‌ای از بدرفتاری‌هایی است که در زمان یزدگرد دوم کرده‌اند و پیداست که حوادث دیگری مانند این نیز روی داده است. در هر حال احتمال می‌رود که نظایر این وقایع اندکی پیش از سال 450 هم رخ داده باشد، چنان‌که در اسناد ارمنی نیز یزدگرد را دشمن بی‌دریغ نصاری معرفی کرده‌اند.

و چنان‌که خاورشناس معروف آلمانی نولدکه در این زمینه می‌گوید این کارها را نه برای مقاصد سیاسی می‌کرده بلکه تعصب دینی شخصی وی محرک او بوده است.

چنان‌که در سال 454 یا 455 دستور داده است که ادای مراسم روز شنبه‌ی یهود را هم مانع شوند. یزدگرد دوم در 30 ژوئیه 457 در گذشت.

دوره‌ی مأموریت دادیشوع جاثلیق هم که پر از این‌گونه وقایع فجیع در خارج از کلیسا و کشمکش‌های داخلی کلیسا بود در همین زمان به پایان رسید. جزییات احوال او درست معلوم نیست و از آن جمله نمی‌دانیم در میان مشاجرات دینی که در آن زمان در میان مردم سرزمین یونانی و رومی رایج بوده است وی چه رفتاری کرده است و نیز معلوم نیست که وی هواخواه نستوریان بوده یا این که همان استقلالی را که در آغاز دوره‌ی مأموریت خود اعلان کرده تا پایان این دوره نگاه داشته و بی‌طرف مانده است.

در مباحث آینده دوباره در این موضوع دشوار بحث خواهد رفت.

تاریخ دوره‌ی مأموریت جانشین دادیشوع یعنی بابویه نیز تاریک است. وی از مردم «تلا» در کنار رود صرصر بود و از کسانی بود که به دین نصاری گرویده بودند و چنان‌که الی‌نصیبینی می‌گوید در زمان سلطنت کوتاه هرمزد که جانشین برادرش یزدگرد دوم شده بود نیز با یهود و نصاری بدرفتاری می‌کردند. جاثلیق را به فرمان شاه زندانی کردند یا برای آن که از دین زردشت برگشته بود یا به دلیل دیگری که معلوم نیست و تا زمانی که پادشاه ساسانی با لئون امپراتور بوزنطیه در 464 صلح کرد دو سال در زندان ماند.

در شهادت‌نامه‌ی بابویه گفته شده است «سال‌های دراز» ابن‌العبری این مدت را هفت سال نوشته و

چنان می‌نماید که مدت اسارت وی را از 457 تا 464 حساب کرده است.

مار مورخ سریانی می‌گوید پیروز که بعد از شکست برادرش هرمزد به جای وی نشست، منع کرده بود ترسایان جاثلیقی برگزینند و چون بابویه اعتنا نکرد و به این سمت برگزیده شد برای نافرمانی گرفتار شد. چنان می‌نماید که این واقعه را چنین باید توجیه کرد که پیروز پس از آن که به سلطنت رسید هواخواهان عمده‌ی برادرش را کشت یا زندانی کرد. می‌بایست تظاهراتی هم به سود زردشتیان کرده باشد تا اشراف و روحانیان کشور را به خود جلب کند.

اگر تصور کنیم که بابویه را در زمان هرمزد سوم و با موافقت وی برگزیده باشند پیداست که اسارت جاثلیق چه دلیل داشته است.

از طرف دیگر تاریخ‌نویسان بوزنطیه و از آن جمله پریسکوس Priscus گفته‌اند که پادشاه ایران شکایت داشت که امپراتوران بوزنطیه «مغانی را که در سرزمین امپراتوری بودند آزار می‌دادند و ایشان را در اظهار عقیده‌ی خود آزاد نمی‌گذاشتند و مانع بودند که آتش جاودانی را نگاه دارند.» بدین‌گونه پیروز برای تلافی می‌بایست ترسایان پیشوایان‌شان را آزار کرده باشد و حتی در یکی از اسناد آن زمان گفته شده است که ایشان را وامی‌داشت هیزم ببرند و آتش مقدس را برافروزند. این جاثلیق از آن پس خود را پشתיبان نصاری می‌دانست و بدین‌وسیله مردم را وامی‌داشت او را بستایند و در ضمن مال‌دوست بود و در کارهای کلیسا سخت‌گیری نمی‌کرد. سرانجام فجیعی داشت: جاسوسی نام‌های از بابویه بدست آورده بود که به زنون Zenon امپراتور بوزنطیه نوشته و از بدرفتاری با نصاری به او خبر داده بود و پیروز دستور داد که جاثلیق را در 484 به انگشت چهارم دستش بیاویزند.

این واقعه در میان تاریخ تشکیل انجمن مذهبی در بیت‌لاپات در ماه آوریل 484 و عزیمت پیروز به جنگ هفتالیان (هیاطله) در آغاز تابستان همان سال روی داده است.

تاریخ‌نویسان هم مرگ این جاثلیق را بدین‌گونه یاد کرده‌اند، اما درباره‌ی این که برصنومه اسقف نصیبین در این کار دست داشته است یا نه اختلاف دارند.

این موضوع در بحث از کارهای برصنومه و اقدامات سیاسی و دینی او و کشمکش وی با بابویه و جانشین او آکاس روشن خواهد شد.

گذشته از این حوادثی که ذکر آن‌ها رفت يك واقعه از دوره‌ی مأموریت بابویه را هم ضبط کرده‌اند و آن تشکیل انجمنی است که اسقفان بیت‌گرمایی و هدیابینه در آن شرکت داشته‌اند. در آن‌جا رأی داده‌اند که تمام کشیشان ناحیه‌ی کرکه باید در مراسم مجلل شهادت شهدای زمان یزدگرد دوم شرکت کنند و متن این تصویب‌نامه در تاریخ بیت‌سلوخ آمده است.

پیشرفت نستوریان - برصنومه ی نصیبینی

برصنومه در شمال بین‌النهرین به جهان آمده بود. چنان‌که سیمئون بیتارشامی مورخ گفته است، در آغاز خدمت‌گزار ماری نامی در بیت قردو بوده است. تاریخ ولادت او معلوم نیست و می‌توان آن را در سال‌های 415 تا 420 دانست.

نخستین بار که اثری از او مانده در کلیسای ادسا در خاک ایران بوده است. احتمال می‌رود که این کلیسای معروف را سنت افرم **Saint Ephrem** در موقعی که این سرزمین جزو ایران بوده است تأسیس کرده باشد و در آن‌جا مدرسه‌ی مذهبی بسیار معروفی بوده است. برخی از مورخان حدس زده‌اند در 363 که شهر ادسا جزو خاک ایران شده در میان ساکنان اصلی آن شهر و ایرانیانی که بدان‌جا رفته‌اند اختلافی در گرفته است. در زمانی که این ناحیه جزو خاک ایران بوده مدرسه‌ی ادسا را «مدرسه‌ی ایرانیان» می‌گفته‌اند. بار برخی از مورخان حدس زده‌اند در نتیجه‌ی این اختلافی که در میان مردم آن شهر درگرفته طریقه‌ی نستوری که تا آن زمان هنوز چندان ریشه نگرفته بود و در سوریه و ادسا پیشرفت نداشت در مدرسه‌ی ایرانیان رواج یافت. ربوله **Rabbula** از پیشروان مسیحی ادسا که اصلاً از مردم سوریه بود در برابر استیلای نستوریان مقاومت کرد. اما هیبه که از معلمان مدرسه‌ی ایرانیان بود با او همدست شد. با این همه باید در نظر داشت که هیبه (ایباس) نیز مانند ربوله اصلاً از مردم سوریه بود. اگر وی پذیرفته است در مدرسه‌ی ایرانیان تدریس کند برای این است که در آن زمان اختلاف اساسی در میان مردم مغرب و مشرق سوریه نبوده است. مرون کشیش ادسا نیز از

«معلمان مدرسه‌ی ایرانیان» بود. قومئ‌ی و پروبوس Probus نیز که به گفته‌ی عبدیشوع کتاب‌های ارسطو را به سریانی ترجمه کرده‌اند ظاهراً از مغرب سوریه بوده‌اند. اما هویت پروبوس هنوز روشن نیست. این مدرسه‌ی ایرانیان در ادسا مردم مشرق سوریه را که تشنه‌ی علوم دینی و تفسیر کتاب‌های مذهبی بودند جلب می‌کرد. در آن زمانی که هر آن ممکن بود سیاست خشن ساسانیان که بیش و کم دوام می‌کرد مانع از کار مردم بشود جز این راه دیگری برای کسب دانش در پیش نبود. به همین جهت پس از انجمن سلوکیه نصاری‌ی ایران با شوق بیشتری به اخذ تعلیمات کلیسای غرب دلبستگی پیدا کردند و بسیاری از آن‌ها بدان سوی گرویدند بدین‌گونه در هیچ جای دیگر به جز در مدرسه‌ی ادسا نتوانستند علوم یونانی (علوم اوایل) را به آن خوبی دریابند. شهر ادسا را ترسایان آن زمان «شهر متبرک خداوند» می‌خواندند و رابطه‌ی مستقیم در میان مطران انطاکیه و کلیساهای ایران بود.

برصنومه از این دسته از جوانان ایرانی بود که از شاگردان ایباس بودند و در پی او رفتند. مهم‌ترین آن‌ها آکاس از مردم بیت‌ارمایی معروف به «فلوس خفه کن»، معنه از مردم بیت‌اردشیر معروف به «پسر آب آشام»، ابشوته از مردم نینوا که می‌نویسند لقبی داشته که عفت مانع از ذکر آن است، یوحنا از مردم بیت‌گرمایی معروف به «بچه خوک»، میشه معروف به داگون، بولس پسر ققایی از مردم بیت‌هوزایی معروف به «لوبیا پز»، ابراهیم مادی معروف به «تون تاب»، نرسس جذامی و ازالیه از صومعه‌ی کفر ماری بودند، یزداد را هم بر این عده باید افزود.

سیمئون بیت‌ارشامی مورخ که این القاب و شهرت‌ها را نقل کرده می‌گوید: برصنومه معروف به «شناگر در میان آشیان‌ها» بود و شاید در اصل «شناگر در میان نی‌ها» بوده باشد. با این همه در همان

مدرسه اقلیت سرسختی، مخالف و رقیب ایباس بود. از آن جمله بودند: پاپا از مردم بیتلاپات، خنایه از مردم تحل (همان کسی که یونانیان به او فیلوکسن مابوگی **Philoxene de Mabbug** می‌گفتند و از معاریف آن روزگار است)، برادرش اوبی، مردی به نام برهدبشه از مردم قردو و بنیامین از مردم بیتارمایی.

برصنومه به اندازه‌ای در میان نستوریان نفوذ کرده بود که اسقفان در انجمن دوم افز در 449 تقاضا کردند او را از جامعه‌ی نصاری‌ی اخراج کنند. وی ناچار تن در داد، اما چون استادش را در انجمن‌های صور و بیروت و پس از آن در انجمن خالکیدونیه **Chalcedonie** دوباره اجازه‌ی بازگشت به کلیسا دادند، وی هم به ادسا برگشت. اما چون ایباس در 457 درگذشت، مخالفان قیام سختی کردند و چنان‌که مورخان زمان، گفته‌اند: «همه‌ی ایرانیان را از ادسا بیرون کردند، بازمانده‌ی معلمان ادسا که هواخواه ایشان بودند و کسانی که آن‌ها را از ادسا بیرون کرده‌اند، در سرزمین ایرانیان فرود آمدند و در میان‌شان کسانی بودند که در شهرهای ایرانیان اسقف شدند. آکاس در بیت‌آرامایی، برصنومه ناپاک در نصیبین، معنه در بیت‌اردشیر (یا ریوآردشیر)، یوحنا در کرکه‌ی بیت‌سری (بیت‌سلوخ) در بیت‌گرمایی، بولس پسر ققایی در کرکه‌ی لدان در ناحیه‌ی بیت‌هوزای، پوسائی پسر قورتی در شوشتر شهری در هوزای، ابراهیم در بیت‌مادایه، نرسس جذامی که در نصیبین بود.» این اطلاعات را در سند دیگری هم از آن زمان تأکید کرده است.

بدین‌گونه بنا به گفته‌ی سیمئون در زمان پیشوایی بابویه جاثلیق دست‌پروردگان سابق ایباس به مهم‌ترین مقامات برگزیده شدند. پس باید پنداشت که شاگردان مدرسه‌ی ادسا همواره با مقامات روحانی سرزمین خود اتفاق داشته‌اند. سندی

به زبان یونانی هست که در اعتبار آن شکست و نامه‌ای است که ایباس در رد عقاید مختلف به ماریس نامی ایرانی نوشته که از مردم بیت‌اردشیر بوده است. اگر این نامه ساختگی نباشد از آن بر می‌آید که شاگردان ایرانی مدرسه‌ی ادسا روابطی با مردم سرزمین خود داشته‌اند. در این زمینه سیمئون مورخ می‌گوید: «مردی به نام ماری از بیت‌اردشیر.» پس بدین‌گونه کسی که این نامه به او نوشته شده کشیش نبوده است. اما این فرض درست نیست زیرا که در نامه‌ی ایباس یک دسته اصطلاحات فنی هست که اسقفان از آن‌ها خبر دارند. در این نامه ایباس ماری را مأمور می‌کند «به همه‌ی پدران ما» مژده دهد که در میان هواخواهان یوحنا‌ی انطاکی و هواخواهان سن‌سیریل **Saint Cyrille** سازش برقرار شده است. بدین‌گونه احتمال می‌رود ماری اسقف و آن هم اسقف متنفزی بوده باشد.

وی مأمور بیت‌اردشیر بوده و بیت‌اردشیر نام ساسانی قسمتی از شهر تیسفون بوده است. بدین جهت حدس می‌زنند که ماری جاثلیق سلوکیه بوده باشد و همین است که ایباس خاضعانه به او خطاب کرده است. اما جاثلیقی که در این زمان در رأس کلیسای ایران بوده چنان‌که پیش از این بیان کردم دادیشوع نام داشته است.

در اینجا اشکال عمده‌ای در میان هست و آن این است که اگر فرض کنیم نامه‌ای که ایباس نوشته می‌بایست به زبان سریانی نوشته و خطاب به اسقف بیت‌اردشیر بوده باشد. در هنگامی که آن را به زبان یونانی ترجمه کرده‌اند کلمه‌ی «مار» را که در سریانی به معنی خداوندگار و سرور است در یونانی «مار» ترجمه و آن را نام مخاطب این نامه دانسته باشند؛ فرض دیگری هم می‌توان کرد و آن این است که نام دادیشوع را به خط یونانی نقل کرده باشند و چون نقل حرف شین به خط یونانی دشوار است بعداً آن را حذف کرده باشند. شاید هم

عنوان یکی از نسخه‌ها چنین بوده است: «نامه به آقای اسقف ایران» به همین جهت معمولاً ماری را ایرانی دانسته‌اند. تفسیر کتاب دانیال را هم به ماری و دادیشوع نسبت می‌دهند. می‌توان احتمال داد که در سنن سریانی ماری و دادیشوع يك تن بوده باشند.

هنگامی که روحانیون شهر ادسا به مأموریت جدید خود رسیدند جایگاهی را که از سالیان دراز داشتند استوارتر کردند و مخالفان خود را راندند. این کار بیشتر به عهده‌ی برصئومه بود و در ضمن چند انجمن روحانی که در سال 484 یعنی سال بیست و هفتم سلطنت پیروز پادشاه ساسانی تشکیل شد این کار را به پایان رساند.

اگر به اسنادی که از آن زمان در این زمینه مانده است رجوع کنیم تاریخ این وقایع تا اندازه‌ای تاریک و نامفهوم است. کسانی که در زمان‌های اخیر درباره‌ی این وقایع بحث کرده‌اند همه‌ی گفته‌های سیمئون بیتارشامی و ابن‌العبری را پذیرفته و مکرر کرده‌اند.

ابن‌العبری در این زمینه می‌گوید: برصئومه نصیبینی و معنه مطران ایران و نرسس حکیم، دین نستوری را تبلیغ می‌کردند و به اسقفان تکلیف می‌کردند هم‌خوابه‌هایی داشته باشند. در نظر ابن‌العبری معنه مطران ایران جاثلیقی است که معنه نام داشته و در حدود سال 420 عزل شده است. برصئومه خود در حجره‌ای که داشت با زنی می‌زیست که او را همسر مشروع خود می‌دانست و می‌گفت بهتر این است کسی زن بگیرد تا این که از آتش پیکر خود بسوزد. اسقفان کشورهای غربی به بابویه نامه نوشتند و به این کار پرخاش کردند. وی در پاسخ ایشان گفت: «چون ما فرمان‌بردار دولت کافرانیم، نمی‌توانیم گناهکاران را به جای خود بنشانیم و زیاده‌روی‌های بسیار، مخالف میل ما و مخالف قوانین روی داده است.»

برصئومه این نامه را در راه گرفت و آن را به پیروز، پادشاه ساسانی داد و جاثلیق را متهم کرد که با یونانیان نامه‌نویسی می‌کند. پیروز دستور داد نامه را بی‌مقدمه ترجمه کنند و مترجم نتوانست به موقع قسمتی که وی را متهم می‌کرد برگرداند.

پادشاه ساسانی فرمان داد جاثلیق را گرفتند و او را به چلیپا کشیدند و به انگشت کوچک آویختند و آنقدر تازیانه زدند تا مرد.

آن‌گاه برصئومه به پیروز گفت: «اگر دینی را که مخالف دین امپراتور روم باشد در خاورزمین انتشار ندهیم هرگز رعایای نصرانی تو، صمیمانه به تو دل‌بستگی نخواهند داشت. پس لشکریانی با من همراه کن و من همه‌ی ترسایان کشورت را نستوری می‌کنم. بدین‌گونه آن‌ها از رومیان بدشان خواهد آمد و رومیان نیز از آن‌ها نفرت خواهند داشت.»

برصئومه با سپاهیان ایران از سلوکیه به بیت‌گرمایی رفت و در آنجا ترسایان ارتودکس را آزار داد. اما او را از تکریت و از همه‌ی آن نواحی بیرون کردند. از آنجا به اربل رفت و مطران آنجا به صومعه‌ی مارمتایی گریخت. برصئومه او را دنبال کرد و برسهدی، مطران آن دیر را با دوازده راهبی که نتوانسته بودند بگریزند گرفت و در خانه‌ی مردی یهودی زندانی کرد. سپس از آنجا به شهر نینوا رفت و نود کشیش را در صومعه‌ی بیزونیته و عده‌ی بسیاری دیگر را در نواحی مجاور کشت.

از آنجا به بیت‌نوهدره رفت و در بیت‌عدرای انجمنی تشکیل داد و سپس دو انجمن دیگر در تیسفون و کرکه در ناحیه‌ی بیت‌سلوخ در خانه‌ی یزدین تحصیل‌دار خراج تشکیل داد و مقرراتی وضع کرد که خنائیاس Xenaias نام (فیلوکسن مابوگی) دو کتاب در رد آن‌ها نوشته است. ابن‌العبری نام برصئومه را به خطا «برصوله» نوشته و نامش را

«پسر تخت کفش» معنی کرده و می‌گوید روی هم رفته 7700 تن از ارتودکس‌ها را کشته است. می‌خواست دنبال این کار به ارمنستان هم برود که اسقفان و نجبای آن سرزمین او را مانع شدند. آنگاه به شهر نصیبین بازگشت و دنبال آزارهای خود را در نواحی که آرامیان در آن سکنی داشتند، گرفت. اسقفانی که از دست او جان به در برده بودند در سلوکیه گرد آمدند و آکاس را به جای او برگزیدند، اما برصئومه و معنه تهدید کردند که وی را مانند سلف او بکشند.

آکاس هراسان شد و انجمنی تشکیل داد و در آن انجمن به عقیده‌ی نستوریان گروید و رابطه‌ی با زن را مشروع دانست.

بدین‌گونه به گفته‌ی ابن‌العبری، برصئومه و هواخواهانش تنها مروجان دین نستوری بوده‌اند و این دین را به زور بر آکاس جاثلیق تحمیل کرده‌اند و پیش از آن بابویه را که مخالفشان بوده است، از میان برده‌اند.

باید متوجه بود مطالبی که ابن‌العبری به میان آورده حرف به حرف از کتاب تاریخ میخائیل سریانی گرفته و عنوان فصل مربوط به این وقایع در آن کتاب بدین‌گونه است: «فصلی که در آن نامه‌ی بطریق مار یوحنا خطاب به ماروته مطران تکریت و نامه‌ی ماروته به یوحنا است و در آن شرح آزارهایی است که سابقاً برصئومه نصیبینی به مؤمنان داده است.» از اینجا پیدا است که رواج دین نستوری در ایران بطریقه‌ی مونوفیزیت‌ها (طرفداران یک جسم مسیح) در ربع اول قرن هفتم میلادی روی داده است. ولی اعتراف ساختگی که ماروته در پاسخ خود کرده است این مطلب را سست می‌کند، زیرا وی می‌گوید: «سپس، چون شما شرح شکنجه‌ی برصئومه را خواسته‌اید، ای امیر امیران، بدان که همه‌ی تاریخ‌های پیشین را که در دیر «مارمتای» بوده با خود آن دیر، این برصئومه‌ی کافر سوزانده است. و این تاریخ جای

دیگر نیست زیرا که مردم دانا و نویسندگان در این هنگام به شهادت رسیده‌اند. اما برای این که خواهش حضرت شما را رد نکنم آنچه را که از گفتار پیران راستگو که آن‌ها هم از پدران خود بیاد دارند شنیده‌ایم به شتاب برای شما می‌نویسیم.»

در این نامه ماروته شکنجه‌ی بابویه را به خود برصئومه نسبت می‌دهد. «برصئومه به بابویه گفت: طریقه‌ی نستوری را بپذیر و در رأس کلیسای خود بمان.» این مرد مقدس پاسخ داد: «امیدوارم که نیروی تو با تو از جهان برود؛ اما من نستور را و کسانی را که با او همدست هستند کافر می‌دانم.» این کافر در صدد شد پیر را به شکنجه‌ی مرگ بترساند. مرد مقدس گفت: «ای دشمن دادخواهی، ای یهودای دیگر، سخت‌تر از مرگ چه می‌توان کرد؟ من هزاران بار تن به مرگ می‌دهم تا این که دست از حقیقت بشویم.» برصئومه فرمان داد زبانش را ببرند، به بهانه‌ی این که به شاه ناسزا گفته است، سپس داد سرش را بریدند. اما آکاس با دلی شکسته از بیم جان، دین نستوری را پذیرفت.»

این اشتباهات که از ابن‌العبری ناشی شده، اذهان را برای اطلاع از تاریخ انتشار دین نستوری در ایران گمراه کرده است.

نتیجه‌ی کار برصنومه

کار برصنومه در مسیحیت ایران دو نتیجه داشته است: نخست یک نتیجه‌ی فردی و شخصی و آن این است که جاه‌طلبی خود را راضی کند و از زیر نفوذ بطریق‌های ایران بیرون رود. دیگر یک نتیجه‌ی اجتماعی و آن این است که با مونوفیزیت‌ها در بیفتد و زناشویی کشیشان را مشروع کند. هنگامی که به این دو مقصود کامیاب شد در میان اسقفان سلوکیه اختلافی در گرفت ولی هنگامی که خواست در کلیسای ایران وحدت شریعت را که طرفداران فیلوکسن از میان برده بودند برقرار کند معاونی پایدارتر از آکاس نداشت.

این کشمکش عقیدتی مصادف با کشمکش سیاسی شد که برصنومه با سرکرده‌ی نصارای سلوکیه به هم زد و این دو اختلاف مسلکی و سیاسی در تاریخ مسیحیت آن زمان ایران اهمیت بسیار دارد.

در سال 457 که ایباس در گذشت بنابر اسناد آن زمان معروفترین «انجیل خوانان» کلیسای ایران در نتیجه‌ی اقدامات نونوس Nonnus اسقف ناچار از شهر ادسا رفتند، اما چنان می‌نماید که آن کلیسا در این زمان به کلی تعطیل نشده باشد. سیمئون بیتارشامی در این زمینه نامه‌ای نوشته و چنان وانمود می‌کند که کورش اسقف این اقدام را به زیان نستوریان کرده باشد. پیدا است که وی تبعید برصنومه و همراهان وی را با تعطیلی این کلیسا اشتباه کرده است، زیرا که تعطیل کلیسا در سال 489 روی داده و در این زمان انجیل خوانان ادسا که سیمئون از ایشان سخن می‌راند مدت‌ها بود که از آن کلیسا رفته بودند و بیشترشان در ذیل قطعنامه‌ی مذهبی سال 486 امضاء کرده‌اند.

در این زمان مونوفیزیتها در قسمتی از سوریه که در دست امپراتوران بوزنطیه بود هنوز برتری نداشتند. برعکس لئون امپراتور بوزنطیه و جانشین وی زنون با ارتودوکس‌های خالکیدونیه (کالسدونی **Chalcedonie**) مساعدتر بودند و بخصوص زنون که با بازیلیسک **Basilisque** مدعی خود کشمکش داشت و بازیلیسک بیشتر متکی به مونوفیزیتها بود.

اما در نتیجه‌ی اغوای آکاس از کشیشان قسطنطنیه زنون در 482 برگشته بود و ظاهراً خود را طرفدار ارتودوکس‌ها وانمود می‌کرد ولی در باطن هواخواه مونوفیزیتها بود. مخالفان توم **Tome** و لئون پیش بردند و مخالفان خود را متهم کردند که نستوری‌اند. کالاندیون **Calandion** بطریق انطاکیه را که دست‌نشانده‌ی آکاس بود مورد طعن قرار دادند و متهم کردند که پیروی از پاپ فلیکس **Felix** دوم نکرده و وسایل عزل او را فراهم ساختند.

این پیشرفت‌های مونوفیزیتها ترسایان ایران و انجیل خوانان سابق ادسا را هراسان کرد و برصنومه در رأس ایشان بود. سرانجام در انجمنی در ماه آوریل 484 در بیت‌لاپات تشکیل دادند و مونوفیزیتها را تکفیر کردند. بعدها این قطعنامه را به عنوان این که نفاق می‌افکنده است باطل کرده‌اند. به همین جهت در جزو تصمیمات کلیسای شرق وارد نکرده‌اند. با این همه از نظر احکام شرعی اهمیت بسیار دارد و گرگوار **Gregoire** اول (جورجیوس) والی نصیبینی و عبدیشوع آن را نقل کرده‌اند. همچنان که در مقدمه‌ی قطعنامه‌ی انجمن آکاس نوشته شده مقرراتی را که برصنومه وضع کرده بود نخست در بیت‌عدرای و سپس در سلوکیه در سال 486 پذیرفته‌اند و تنها آنچه اختیارات جاثلیق را محدود می‌کرده است از آن حذف کرده‌اند.

این تصمیمات آن انجمن را آکاس جاثلیق در جلسه‌ای که در ماه اوت 485 تشکیل داده و در یک

انجمن دیگر تصویب کرده‌اند و سرانجام در انجمن عمومی که در ماه فوریه 486 تشکیل شده و اسناد آن تا امروز باقی است نیز به تصویب رسیده است. انجمنی که پس از 485 تشکیل شده شاید همان انجمنی باشد که ابن‌العبری بدان اشاره کرده و می‌گوید در کرکه در سرزمین بیت‌سلوخ در خانه‌ی یزدین نام تشکیل شده است. احتمال می‌رود ابن‌العبری که از یعقوبیان بوده در تاریخ این انجمن اشتباه کرده و یزدین نامی که ذکر می‌کند همان یزدین، زرگر دربار خسرو دوم پرویز بوده باشد که طرفدار جدی نستوریان بوده و پس از این ذکر او خواهد آمد.

در هر صورت برصنومه به عهده گرفته است این تصمیمات را اجرای کند. وی در دربار ایران بسیار مقرب بوده و گفته‌اند بابویه خود وی را به پیروز، پادشاه ساسانی معرفی کرده و گفته بود وی مرد کارآمدی است و بیش از همه در کار رومیان آگاهی دارد. به واسطه‌ی اطمینانی که پادشاه ساسانی و جاثلیق به او داشتند هم مطران نصیبین و هم بازرس سپاه سرحدی شد. حتی در هیئتی که مأمور تحدید حدود شده است با کردک نکورگان مرزبان و نماینده‌ی روم و پادشاه اعراب که چنان می‌نماید یکی از پادشاهان آل‌منذر بوده باشد، عضویت داشته است. چند نامه‌ای که از او مانده نشان می‌دهد به همان اندازه‌ای که به دربار پادشاه ساسانی توجه داشته به همان اندازه هم متوجه منافع نصاری بوده است.

چون در دستگاه پیروز کاملاً تقرب داشته به دربار ایران ثابت کرده که مونوفیزیتها با زنون امپراتور بوزنطیه همدستانند و اگر پادشاه ایران با پیروان وی یاری کند ایشان نسبت به او وفادارتر خواهند بود.

البته حق با وی بود و پیروز هم چون چندان با نصاری مساعد نبود این سخن را پذیرفت. ناچار مونوفیزیتها را از ایران بیرون کردند و ایشان

به سرزمین روم پناه بردند. ممکن است که در سر این کار خونریزی هم شده باشد، ولی نمی‌توان ارقام اغراق‌آمیزی را که ابن‌العبری داده است پذیرفت. در سرزمین آرامیان تنها شهر تکریت در دست مخالفان ماند ولی چنان‌که ابن‌العبری گفته است در ارمنستان اسقفان آلانی و ایبری در شهر ولرساپت (بلاش‌آباد) تصمیمات انجمن خالکیدونیان و تصمیمات لئون و برصنومه را رد کردند. احتمال می‌رود برصنومه پس از این واقعه نیز مدتی زیسته باشد.

اسقف نصیبین عوامل سابق را به یاری نستوریان جلب نکرد و دانست سخت‌گیری‌های موقتی ممکن است کار را تا چندی به نفع او بگرداند و این خطر در پیش هست.

هر چند در اسنادی که در زمان‌های بعدی فراهم شده ذکری از مدرسه‌ای در سلوکیه هست که آکاس خود در آنجا تدریس کرده است و پس از آن جاثلیق شده اما چنان می‌نماید که در آن زمان در ایران هیچ مرکز روحانی نبوده که با مراکز امپراتوری روم رقابت کرده باشد.

در این میان حوادث نیز با برصنومه یاری کرده، زیرا که در 489 زنون امپراتور که همچنان سیاست مخالف خود را دنبال می‌کرد به کورش اسقف ادسا دستور داد که قلمرو خود را از کافران نستوری پاک کند. کورش هم مدرسه‌ی ایرانیان را بست و شاگردان را بیرون کرد.

ناچار استادان و شاگردان به ایران آمدند و امید بازگشت نداشتند. برصنومه در منزل اول ایشان را مانع شد پیش بروند. در نصیبین مدرسه‌ای دایر کرد که به زودی معروف شد. پناهندگان و برخی از انجیل‌خوانان را که در کلیسای شرق معروفتر بودند در آنجا گردآورد. خود نیز آیین نامه‌ای نوشت که البته تقلیدی از آیین‌نامه‌ی مدرسه‌ی سابق ایران بوده است. ریاست این دانشگاه را به نرس

از دانشمندان معروف داد که دشمنانش او را «جذامي» لقب داده‌اند ولي طرفداران او را «چنگ‌روح‌القدس» مي‌خواندند و نرسس در 457 از ادسا به ايران آمده بود و در ايران مي‌زيست. برصنومه در ايجاد اين مدرسه‌ي ادسا خدمت نماياني به هم‌کيشان خود کرد. اين دانشگاه بزرگ از همان آغاز کار مرکز مهم نستوريان شد و در ايران نفوذ بسيار يافت و حتي دين نستوري را در امپراتوري روم هم انتشار داد.

اختلافات برصنومه با بابويه‌ي جاثليق

و آکاس

بر سر مقام روحانی شهر سلوکیه کراراً اختلاف روی داده است. چنانکه در زمان‌های قدیم چند تن از اسقفان در برابر ایسائاک (اسحق) و دادیشوع قیام کرده بودند اینبار هم برصئومه در برابر بابویه برخاست. چند تن از سران دیگر نیز ایرادهایی به روش وی می‌گرفتند و سرانجام سران متنفذ که انجیل خوانان شهر ادسا در رأس ایشان بودند در برابر جاثلیق قیام کردند. مهم‌ترین ایشان ژان ساکن بیتسلوخ و معنه ساکن ریو اردشیر و ابراهیم و بولس ساکن لدان و چند تن دیگر از سرزمین پارس و بیت‌گرمایی و میشان و ایلام با برصئومه‌ی نصیبینی همدست شدند و در ماه آوریل 484 شورایی در بیت‌لاپات پایتخت خوزستان تشکیل دادند. این شورا به ریاست برصئومه و نانایی از مردم پرات تشکیل شد و در اعلامیه چنانکه برصئومه خود گفته است «زمزمه‌ها و سرزنش‌ها... و شهادت‌هایی درباره‌ی بابویه‌ی جاثلیق سعادت‌مند» جا داده‌اند.

بابویه برای دفع این اقدام چند تن از اسقفان را احضار کرد و حکم تکفیر برصئومه و هواخواهان او را داد. پیداست که هواداران جاثلیق کشیشان بطریق نشین‌هایی بوده‌اند که برصئومه نخستین اعتراض نامه‌ی خود را به ایشان نوشته است، یعنی مهنرسه در شهر زابی و سیمون در شهر حیره و موسی در شهر پیروز شاپور و یزدگرد در شهر بیت‌داریه و دانیال در شهر کرمه.

در این میان گرفتاری و شکنجه یافتن بابویه چندی وسایل پیشرفت هواخواهان برصئومه را فراهم کرد. معلوم نیست برصئومه در این واقعه تا چه اندازه شرکت داشته است و اسناد تاریخی در این زمینه با هم اختلاف دارند. البته باید ابن‌العبری را مستثنی دانست زیرا که دشمنی او درباره‌ی برصئومه آشکار بوده است. مار درباره‌ی ایسائی نام که مترجم آن نامه بوده است و بابویه او را

از کار برداشته بود می‌گوید که معنی آن نامه را تغییر داده است. این تاریخ‌نویس می‌گوید که برصئومه به ترجمه‌ی نادرست این نامه اعتراض کرده و کوشیده است جاثلیق را از شکنجه نجات دهد. پیدا است که این مطالب درست نیست و نویسنده‌ی نستوری درباره‌ی پهلوان جسور این واقعه مبالغه کرده است.

سندی در دست است که به نظر می‌آید بهتر این واقعه را بیان کرده باشد. این سند مختصر بی‌نام که نمی‌توان قدمت آن را مسلم دانست هر چند که به حال بابویه بیشتر مساعد است برصئومه را چندان محکوم نمی‌کند. در این سند پس از آن که ذکر کرده‌اند فرستاده‌ی بابویه در نصیبین گرفتار شده است و سرش را بریده‌اند گفته شده است که: «برخی گفته‌اند که چون برصئومه از آمدن وی خبر شد او را نزد خود خواند و به او حرمت گذاشت و خوراک به او داد و سپس از او پرسش کرد و وی آن نامه را نشان داد. برصئومه وی را دستگیر کرد و نزد پیروز فرستاد تا بابویه را متهم کند. این نامه‌ها را در برابر شاه خواندند و وی به یک تن از بزرگان دربارش دستور داد آن‌ها را نزد بابویه بفرستند و تنها مهر آن‌ها را نشان بدهد و از او بپرسد آیا آن مهر از او است یا نه؟... . بابویه نتوانست منکر شود و اقرار کرد که مهر او است. به شاه آگاهی دادند و وی دستور داد آن نامه را در برابر همه‌ی عیسویان بخوانند... . عیسویان وظیفه‌ی خود دانستند آن نامه را کلمه به کلمه به زبان فارسی ترجمه کنند. در این نامه چنین نوشته شده بود: «خدا سلطنتی به ما داده است که سلطنت مسیح نیست» و در آن ننوشته بودند: «سلطنت بی‌دینان.» پس از آن که پوزش بسیار خواستند شاه نپذیرفت و فرمان داد بابویه را از همان انگشتی که انگشت داشت به دار بکشند و بگذارند بمیرد. مغان همین کار را کردند. نام وی را در تراحم

احوال جزو جاثلیقان شهید نوشتند، زیرا که وی در نتیجه‌ی کینه‌ی مغان با فرزندان ملت خود به دار کشیده شده بود.» در سند دیگری که پس از این نوشته شده چنین آمده است که استخوان‌های او را در سرزمین طرهان متبرک می‌دانستند. شاید حقیقت تاریخی همین باشد. در هر حال می‌توان پنداشت که برصئومه از این پیش آمد فجیع متأثر نشده و می‌پنداشته است به مقصود خود رسیده باشد.

مرگ پیروز که در تابستان 484 روی داده و در لشکرکشی با هونها کشته شده است. برای اسقف نصیبین شوم بود و بلاش که هنوز نتوانسته بود به خدمات کشیشی که به فرمانروایی رسیده بود پی‌ببرد، ناچار کمتر به وی توجه داشته است.

مردم سلوکیه توانستند به آزادی در انتخاب جاثلیق اقدام کنند و یکی از خویشاوندان بابویه‌ی شهید را که از شهر ایشان بود و آکاس نام داشت و اسقف سابق ادسا و هم‌درس برصئومه بود انتخاب کردند. برصئومه آرام نشست و گفته‌اند تا اندازه‌ای بدخواه آکاس بود و وی به وسیله‌ای توانست خود را حفظ کند. بنابر گفته‌ی تاریخ‌نویسان، برصئومه از او پوزش خواسته و به او نزدیک شده است.

چنان می‌نماید که برصئومه حس کرده است که مخالفت با هم‌درس سابق وی سودی ندارد و با او سازش کرده است. نیز ممکن است در برابر خطری که از مونوفیزیت‌ها متوجه‌ی کلیسای شرق می‌شده است این اسقف نصیبین، رفتار خود را ناسازگار می‌دانسته و نمی‌خواسته است که نفاق در میان مسیحیان ایران نیروی آکاس را که به نظر می‌آمده است در میان ایشان نفوذ دارد ضعیف کند. نامه‌ی سوم برصئومه نکته‌ی سومی را هم به نظر می‌آورد و آن این است که ظاهراً مونوفیزیت‌ها که پنهانی دولت بوزنطیه پشتیبان ایشان بوده است بطریق نصیبین را در آن شهر تهدید می‌کرده‌اند و وی

ناگزیر بوده است برای آن که مقام خود را از دست ندهد از یاری جاثلیق بهره‌مند شود.

ناچار بطریق هم خوشنود بوده است که می‌تواند با هم‌درس توانای خود کنار بیاید. اقدامی که برای سازش کرده‌اند در ماه اوت 485 در دهی به نام بیت‌عدرای در سرزمین هدیابینه در شمال شرقی شهر موصل روی داده است. مدت مدیدی گفت‌وگو کرده‌اند و سرانجام برصئومه تسلیم شده است. تصمیم گرفتند سال بعد شورای عمومی در سلوکیه تشکیل بدهند و این دوگانگی را که به زیان مسیحیان ایران بوده است از میان ببرند.

معلوم نیست که برصئومه بیش از این تن به خواری نداده یا آن‌که کارهای مهمی در قلمروی خود داشته است. در هر صورت بهانه‌های زیرکانه آورده و در آن شورا حاضر نشده است.

در نامه‌ای که برصئومه نوشته به جاثلیق گفته است که از دو سال پیش ایالات شمالی گرفتار قحطی است. در این دوره چادرنشینانی که مزدور دربار ایران بوده‌اند در سرزمین رومیان تهدید می‌کرده‌اند که به خاک ایران تجاوز کنند و مدعی بودند که به ایشان خیانت کرده و شبیخون زده‌اند.

بدین‌گونه برصئومه به آکاس پبشهاد کرده است که به واسطه‌ی تنگدستی عمومی مردم در آن سال، اسقفان را به شورا دعوت نکند و آن دعوت را موکول به بازگشت او از قسطنطنیه بکند، زیرا که بلاش پادشاه ایران شاید برای اعلان تاج‌گذاری خود او را به آنجا بفرستد.

آکاس که این سازش‌ها را چندان نمی‌پسندید نامه‌ای به هم‌درس خود نوشت و چنان که معهود بود او را به شورا دعوت کرد. برصئومه بار دیگر عذر خواست و اعتراف کرد که پیش از این اسقفان را بر بابویه برانگیخته بود ولی ایشان نیز او را به قیام وادار کرده بودند و «بسیاری از کارهایی را که مخالف رفتار مسیحیان بوده است به او تکلیف

کرده اند.» منکر جلسه‌ی بیت‌لاپات شد و اعتراف کرد که آنچه در آن‌جا روی داد «مخالف با تعلیمات مسیح» بوده است، صریحاً گفته است: «هیچ‌کس نباید پیروی از این مقررات بکند.» بدین‌گونه دو بار در برابر آن جاثلیق اعتراف کرده است که این مقررات با تعلیمات اولیای دین مغایرت دارد و اگر پس از آکاس زنده بماند این نکته را با جانشین وی نیز در میان خواهد گذاشت، زیرا که تجربه به من آموخته است که «هرگاه مردم نصیبین از پیشوایی که بر کرسی کلیسای مقدس سلوکیه نشسته است پیروی نکنند به مشرق زمین زیان‌های بسیار و آسیب‌های فراوان می‌رسد.»

در پایان این نامه در برابر آکاس اقرار کرده است که وضع من در نصیبین دشوار است. اگر جاثلیق تکفیر نامه‌ای ننویسد دیگر نمی‌تواند در مقام خود بماند. در آن زمان مردم شهر نصیبین از پادشاه برگشته بودند و از همان زمانی که برصئومه با آکاس به کشمکش آغاز کرده بود مردم به طغیان سر برافراشته بودند. مرزبان آن ناحیه هم که بر نیروی اسقف رشک می‌برد مردم را به نافرمانی برانگیخت، زیرا نمی‌دانست که مقصود از این قیام چیست. برصئومه جرأت آن را نداشت بلاش را از این پیشامد آگاه کند، زیرا می‌ترسید که دست به کشتار مسیحیان بزنند. پس می‌بایست آکاس تکفیر نامه‌ای برای مردم نصیبین بفرستد و ایشان را تهدید کند که اگر از پیشوای مشروع خود پیروی نکنند شاه را از آن آگاه خواهد کرد.

در این میان فرمانی از شاه به برصئومه رسید که وی را وادار می‌کرد برای تعیین مرزهای کشور در نصیبین بماند. شاید وی خود وسیله را فراهم کرده باشد.

از برصئومه دو نامه‌ی دیگر هم مانده است که می‌بایست پیش از تشکیل شورایی عمومی نوشته باشد. در نامه‌ی نخستین از آکاس درخواست کرده است بولس

پسر قاقائي از مردم شهر لدان را که اسقف آن شهر است نزد خود بپذيرد و اختلافي را که در ميان وي و پيروان او در گرفته است از ميان ببرد. نامه ي دوم با هديه اي توأم بوده است که معنه اسقف ريو اردشير مي‌بايست از جانب برصئومه به آکاس بدهد و آن صد دينار زر بوده است. در اين نامه برصئومه مي‌گويد که پس از شوراي محلي بيت‌عدراي معنه دربارهي جد و جهدي که آکاس در کار کليسا داشته با برصئومه سخن گفته است. به همين جهت برصئومه اين اعانه را براي او فرستاده است. در اين نامه وعده مي‌دهد که اگر اندیشه‌اي که بدخواهانش دربارهي وي دارند به نفع او به پايان برسد هر سال پنجاه دينار زر اعانه براي جاثليق خواهد فرستاد.

اگر اين نامه در همين مورد نوشته شده باشد از آن بر مي‌آيد که برصئومه از تشکيل اين شورا بسيار هراسان بوده است. مي‌بايست گروهي عزل وي و همدستان او را از آکاس خواسته باشند و از آن جمله همان بولس از مردم لدان بوده باشد. برصئومه مصمم بود که خود در شوري حاضر نشود و مي‌خواست از هر راهي شده است جاثليق را با خود همراه کند.

چنان مي‌نمايد که معنه اسقف ريو اردشير هم دست‌اندر کار بوده است که برصئومه و آکاس را با يکديگر سازش بدهد، زيرا که وي بهتر از ديگران مي‌توانست اين کار را بکند. شايد اصرار کرده باشد که اگر اين اختلاف از ميان برنخيزد نستوريان دچار خطري بشوند و وي از حيث دانش و نفوذي که داشته بر ديگران برتر بوده است.

به همين جهت برصئومه از آکاس سپاس‌گزاري کرده که فتنه را فرو نشانده و در جاهي مختلف نفاق را برانداخته، اما گفته است که از حضور وي و اسقفان بطريق‌نشين‌هاي بيت‌عربايه چشم بپوشد.

در نتیجه‌ی این خودداری‌ها در شورای عالی که به ریاست جاثلیق تشکیل شد دوازده اسقف حاضر بودند. از آن جمله بودند کشیش بیت‌گرمایی و اسقف کشکر و معاونین مستقیم بطریق و چند تن دیگر که از راه دور آمده بودند مانند جبرئیل که از هرات آمده بود.

در صورت‌جلسات این شورا نوشته شده است: «مردانی آمده بودند که جامه‌ی راهبان را در بر داشتند اما از پرهیزگاری که لازمه‌ی این جامه‌ها است دور بودند، این‌جا و آن‌جا می‌رفتند و مردم ساده‌لوح را فریب می‌دادند.» به پیامبر و حواریون ناسزا می‌گفتند، «زناشویی را منع می‌کردند و عناصری را که خدا آفریده است که هر کس حقیقت را باور کرده و به آن پی‌برده آن‌ها را بکار ببرد و شکرگزاری کند، ناروا می‌دانستند.» سپس نوشته شده است: «بنا به دستور و عقیده‌ی همه بنابر پیمانی که در هدیابینه بسته‌ایم در صدد بر آمده‌ایم در این کتاب آنچه را که مربوط به استواری عقاید و آداب حسنه است بنویسیم.»

نکته‌ی اولی که در این شورا طرح شده مخالفت با عقاید کسانی است که برای مسیح یک جسم قائل بوده‌اند و جنبه‌ی الوهیت و انسانیت را دو جنبه دانسته‌اند.

در نکته‌ی دوم گفته شده است که کشیشان نمی‌توانند وارد شهر و قصبه‌ای بشوند که در آن‌جا پیش از وقت روحانیان دیگر جایگزین شده باشند. نباید کارهایی را که مختص ایشان است به عهده بگیرند، مانند عبادات و مراسم دینی، ناگزیر باید در صومعه‌ها و بیابان‌ها بمانند و پیرو دستور اسقفان و کشیشان و بازرسان باشند.

نکته‌ی سوم تکرار یکی از دستورهایی است که در شورای بیت‌لاپات داده شده بود و درباره‌ی زناشویی روحانیان است. زندگی مجرد را تنها برای روحانیان دیرنشین مجاز دانسته‌اند و گفته شده

است: «اما هیچ اسقفي نباید زیردستان خود و کشیشانی را که در روستاهای قلمرو او هستند و کسانی را که از او پیروی می‌کنند به این کار وادار کند.» حتی گفته شده است برای کشیشانی که هنوز وسیله‌ی زناشویی ندارند وسیله فراهم شود و در آینده تنها کسانی را بپذیرند که زن مشروع و فرزند دارند. نیز گفته شده است که کشیشان مانند پیروان، زن دیگر بگیرند.

ابن‌العبری مورخ در کتاب تاریخ خود درباره‌ی شرکت‌کنندگان در شورای سلوکیه نوشته است که آکاس یتیم‌خانه‌هایی برای کودکان نامشروع که شماره‌ی آن‌ها روز افزون بود تأسیس کرده و تهمتهای دیگر هم به وی زده است. البته تاریخ‌نویسان یعقوبی برصئومه را محرك این پیشامدهایی می‌دانند که مصادف با تشکیل شوراهای نستوریان در بیت‌لاپات و سلوکیه بوده است. شگفت‌تر این است که سیمون از مردم بیت‌آرشام در نامه‌ای که پیش از این ذکر آن رفت هیچ اشاره‌ای به فساد عقیده‌ی برصئومه نکرده و او را در کشته شدن بابویه شریک ندانسته است. مشکل است تصور کرد که برصئومه در این حوادثی که در زمان وی رخ داده دست نداشته باشد، زیرا که وی قسمت عمده از عمر خود را در قلمرو کلیسای نستوری گذرانده است.

با این همه تردیدی نیست که پس از شورای بیت‌لاپات زن گرفته یا آن که دستوری را که پیش از این به آن اشاره رفت برای آن وضع کرده است تا کار خود را موجه بکند. مار مورخ دیگر با ابن‌العبری هم داستان است که اسقف نصیبین زن تارک دنیایی را که مامویه نام داشت به همسری خود برگزیده است و برای این زناشویی چند دلیل آورده است.

نخستین دلیل او این است که پیروز با برصئومه دوستی نزدیک داشت و برای این که او دوستی خود را ثابت بکند وی را وادار کرد مانند مؤبدان

ایرانی زن بگیرد. برصئومه یارای این را نداشته است که به این کار تن در ندهد. این مورخ در ضمن می‌گوید که هرمز سوم، پسر بهرام پنجم همان توقع را از بابویه‌ی جاثلیق داشته است. بابویه زنی را که بسیار زیبا بوده و شاه به او تکلیف کرده به همسری برگزیده و پنهانی او را پیش پدر و مادر خود فرستاده است.

مار نیز نوشته است که چون پیروز فرمان داده بود که زنان بی‌شوهر از دارایی خود محروم باشند و از برصئومه خواسته بود زن بگیرد وی برای آن که نگذارد دارایی مامویه وارد خزانه‌ی پادشاه بشود و به کلیسا تعلق نگیرد قانوناً وی را به همسری اختیار کرده است. این نکته با گفته‌ی دوم همین مورخ سازگار نیست که می‌گوید که بر سر این زن تارک دنیا اختلافی در میان برصئومه و نرسس روحانی معروف درگرفته است. نکته‌ی دیگر این است که این مورخ سریانی برای تبرئه‌ی برصئومه می‌گوید که مخالف قانون مجرد روحانیان که در مشرق زمین معمول نبوده عمل نکرده است، بلکه یک قسم تخطی کرده و پس از آن که به مقام اسقفی رسیده زناشویی کرده است.

جای شك و تردید نیست که شورای آکاس که دستورهای شورای بیت‌لاپات را تجدید کرده نظر بلندی داشته است. روحانیان آن زمان گفته‌اند: «سنت قدیم را کسانی که در بیرون بوده‌اند به واسطه‌ی سهل‌انگاری و شهوترانی مورد سرزنش و سخریه قرار داده‌اند» و مقصودشان از کسانی که در بیرون بوده‌اند زردشتیان ایران است. در ضمن گفته‌اند: «ما همه با امید فراوان پیروزی‌های بیهوده را خرد می‌شماریم.» بدین‌گونه می‌خواسته‌اند در برابر پیروان مذاهب دیگر نیکنامی مسیحیت را دوباره به دست آورند و جبران بی‌اعتباری خود را چه در نظر نصاری و چه در نظر مؤبدان زردشتی بکنند.

مقرراتي که وضع کرده بودند هرگز اجرا نشد و اگر روحانياني در شهر سلوکیه به مقام پيشوايي رسیده اند که زن نداشته اند به واسطه ي آن است که پيش از آن راهب بوده اند.

مقرراتي که در انجمن سلوکیه وضع کردند بدینگونه بود. آیا پس از آن توانسته اند به ریاست جاثلیق، یگانگی در میان اسقفان برقرار کنند؟ چنان می‌نماید که نتوانسته باشند و موافقتي که در میان برصئومه و آکاس فراهم شده، موقتي بوده است. به نظر می‌آید که آکاس هنگامی که به سفارت از ایران نزد امپراتور روم رفته است ناچار شده است برصئومه را تکفیر کند تا آن که بطریق قسطنطنیه او را به خود بپذیرد. در بازگشت از این سفر که مردم نصیبین از او خواسته اند اسقف آن شهر را خلع بکند و او را تهدید کرده اند که اگر این کار را نکند کسی را که از او مناسبتر باشد از خود می‌گمارند، وی مردم آن شهر را آرام کرده و گفته است که برصئومه در آن دربار مورد توجه است و جاثلیق به او ایرادي ندارد.

این مأموریت سفارت آکاس که برصئومه به آن اشاره می‌کند می‌بایست پس از تاریخ تشکیل انجمن سلوکیه در سال 486 و مرگ بلاش پادشاه ساساني در 488 روی داده باشد و این که برخی از تاریخ‌نویسان آورده اند که پیروز پادشاه ساساني آکاس را به این مأموریت به دربار زینون فرستاده است، درست نیست.

در هر صورت این نکات چندان روشن نیست. تنها از اسناد بابایی پیداست که در سال چهارم سلطنت کواذ (قباد) که از 491 به پادشاهی آغاز کرده دو بار کشمکش در میان مطران نصیبین و بطریق در گرفته است. پیداست که تا چه اندازه اعتراضی که اسقف نصیبین به جاثلیق کرده جنبه‌ی صداقت دارد، زیرا در نامه‌ای که به او نوشته گفته است: «تا

وقتي که من زنده باشم و حتي آن روزي که شما پدر مهربان از رنج اين زندگي آسوده شده و به آسایشگاهی رفته باشید که ارواح همهي پدران ما در آن جایگزینند، اگر این ناتوانی هنوز در این پیکر ناپایدار من باقی باشد من پیرو و خدمتگذار کسی خواهم بود که فضل خدا او را جانشین شما بکند. در حقیقت وسیله‌ی آگاهی‌هایی که به من رسیده است دانسته‌ام تا وقتی که نصیبین پیرو و فرمان‌بردار کسی که بر تخت مقدس کلیسای سلوکیه‌ی تیسفون نشسته است نباشد، سرزمین مشرق گرفتار خسارت و مصائب فراوان خواهد بود.»

برصنومه در میان سال‌های 492 و 495 در گذشت، زیرا که در 496 جانشین وی آیین‌نامه‌ای برای کلیسای نصیبین وضع کرده است. آکاس هم پس از یازده سال که سمت پیشوایی داشت به زودی از جهان رفت. به گفته‌ی برخی از مورخان باید در میان تاریخ مرگ آکاس و جلوس بابایی که حتماً در 497 روی داده است يك سال فاصله قرار داد. پس از آن اختلافات درونی و جاه‌طلبی‌های روحانیان، زیانی به عالم مسیحیت نرساند. در میان دشتهای مرتفع ایران و در میان کردان، دین مسیح بیش از پیش رواج گرفت. پیش از آن در این نواحی چنان که پیش از این گفته شد، پطیون پیشرفت‌هایی کرده بود و کسانی در این راه جان داده بودند. کارها و نام یکی از ایشان که سبه نام داشته به ما رسیده است.

این مرد از مردم بلشفر در سرزمین مادها و از خانواده‌ی نجبای ایران بوده است. پدرش شهرین نام داشته و از خانواده‌ی معروف مهران بوده است. مادرش ردنوش Radanos (شاید رادنوش) نام داشته است. پدرش در دین زردشت بسیار پا برجا بوده، اما مادرش برعکس با مسیحیان سازگار بوده و هنگامی که پسری به نام گشنیازاد به جهان آورده او را به دایه‌ای از زنان مسیحی سپرده و او را

به عقاید خود بار آورده است. چون پدرش از ایشان دور شده و به فرمانروایی ناحیه‌ی بیت‌دارایی در سرزمین کاسوها یعنی در میان دشتهای کلدان و کوهستان حلوان رفته گشنیازاد غیبت او را مغتنم دانسته و به جای این‌که پیروی از تعلیمات زردشتیان بکند پیرو تعلیمات نصاری شده است. سپس تقاضای تعمید کرده و به او نام سبه داده‌اند.

چون پدرش مرد، یکی از اعمامش که گشنسپیر نام داشته از او خواسته است به وظایف مذهبی رئیس خانواده‌ی خود رفتار بکند و به جای شهرین پدرش در مراسم قربانی حاضر شود. سبه از این کار سر باز زد و او را زندانی کردند و به زودی آزاد شد. پس از مرگ عمش دارایی خود را در میان تهی‌دستان تقسیم کرد و مادرش را قانع کرد که تعمید بگیرد و در دیری ترک دنیا بکند.

کشیشی که کلیکشوع نام داشت در او نفوذ کرد و سبه بنای دعوت را در اطراف شهر حالی گذاشت و عده‌ای را به خود جلب کرد. احتمال می‌رود این کشیش همان کسی باشد که در بغداد دیری به نام او ساخته بوده‌اند. پس از آن میکا اسقف شهر لاشوم با پیروان خود سیمئون و شهریگ نزد او آمد و درجه‌ی کشیش به او داد. سبه و شهریگ (یا بیشهریگ) هم‌همی مردم آن شهر و حتی مؤبد آن‌جا را دعوت کردند و کلیسایی ساختند و آیین مسیح را در آن‌جا رواج دادند. پس از چند سفر برای دعوت که آن‌ها هم نتیجه داد سبه با همراهان خود به کوهستان نزد کردانی رفت که آفتابپرست بودند. این مبلغان را گرفتند و در چادری زندانی کردند. اما قوه‌ی بیان ایشان و کرامت‌هایی که از ایشان سر زد سبب شد که کردان و سدوسیان ایمان آوردند. این سدوسیان فرقه‌ای از ترسایان بودند که تا اندازه‌ای نزدیک به فرقه‌ی دیگر معروف به آودیان بوده‌اند. چنان می‌نماید که اصلشان از یهود بوده و منکر رستاخیز ابدان و عقاب آن جهانی بوده‌اند و در یکی از

روستاهای مجاور آنجا سکني داشته‌اند. سبه در این ناحیه‌ی دور افتاده، مركزي از مسيحيت ايجاد کرد و «شوبهالمرن» نامي را به راهنمايي ایشان برگزيد و وي بعدها در آنجا صومعه‌اي ساخت. خود دوباره وارد دشت شد و عبادتگاه‌هاي مخالفان را که در سر راهش بود ويران کرد و کليسا و ديرهاي بنا کرد. در عزلتگاهي که براي خود نزديک نهر زاور در ناحیه‌ي بيت‌آرامايي ساخته و در آنجا سه سال و نيم با بيشهريگ منزوي بوده است در سال 487 در گذشت.

تنزل کلیسای ایران از جلوس بابایی

تا جلوس مارابا (497 - 540)

بابایی پسر هرمزد را که دبیر زابریان مرزبان بیت‌آرامایی بود در سال 497 به سمت بطریق برگزیدند. او زن داشت و چنان‌که ابن‌العبری گفته است چندان مرد دانایی نبود. با این همه چنان می‌نماید که با فرزاندگی و ایستادگی کلیسای ایران را اداره کرده است.

بنابر اسنادی که مانده و ابن‌العبری نیز تأیید کرده است انجمنی در سال 497 تشکیل شده و می‌بایست اندکی پس از این تاریخ شاید در ماه اکتبر آن سال وی را بدین سمت برگزیده باشند.

این موقع تا اندازه‌ای دشوار بود. هر چند که دربار ایران با نصاری سازگار بود و بلاش با رومیان عهد اتحاد و دوستی بسته بود و در ارمنستان بنای خوشرفتاری را با ترسایان گذاشته بود و مؤبدان نیز ناچار از این رفتار وی پیروی می‌کردند. کواذ (قباد) هم که در 488 به پادشاهی نشست همان سیاست را پیش گرفت. اما گرایش وی به دین مزدک می‌بایست نصاری را گرفتار دشواری‌هایی بکند.

ناچار نصاری ایران نیز مخالفت سختی با پیشرفت دین مزدک و گرایش پادشاه ساسانی کرده‌اند، زیرا که نفوذ این دین در سرزمین عراق بیشتر بود. اما در تاریخ این دوره دیده نمی‌شود که مزدکیان ترسایان را آزار رسانده باشند.

مزدک اشتراک‌دارایی و زن را اعلان کرده بود. پادشاه ساسانی این را وسیله‌ی خوبی دانست که نفوذ اشراف را از میان ببرد و از دارایی ایشان بکاهد و شجره‌نامه‌هایی را که در منتهای اعتبار

بود باطل کند. در آن دوره نیز مانند سایر ادوار تمدن ساسانی امتیازات طبقاتی و برتری‌هایی که به اشراف و نجبا داده بودند همیشه دولت را گرفتار دشواری‌هایی می‌کرد که بالاتر از همه نفوذ فوق‌العاده و نافرمانی و دسته‌بندی کسانی بود که خود را از طبقه‌ی ممتازی می‌دانستند، اما به فشار مؤبدان مؤبد و سران دربار، کواذ را در 496 خلع کردند.

جاماسب (یا زاماسپ) پس پیروز که جانشین برادرش کواذ شد نیز با ترسایان خوشرفتاری می‌کرد و حتی گفته‌اند که گفت‌وگویی دوستانه‌ای با بابایی دربارهی اشیاء متبرک داشته است و فرمانی برای بابایی فرستاده است به این عنوان: «تا اسقفی که زیر دست وی هستند نزد او گردآیند و بهبودی دربارهی زناشویی مشروع و تولد فرزندان همه‌ی کشیشان همه‌ی کشور فراهم کنند.»

این فرمان اندیشه‌ی این پادشاه را می‌رساند. روحانیان زردشتی امیدوار به پشتیبانی نصاری در کشمکش خود با دین تازه‌ای بودند که تبلیغات آن بیش از پیش خطرناک می‌شد. به همین جهت در ماه تشرین دوم سال دوم سلطنت زاماسپ برابر با 3 نوامبر 497 اسقفان در محضر جاثلیق گرد آمدند و شتاب داشتند مقررات را تغییر بدهند. یعنی «مقررات انجمن بیت‌لاپات را که در سال بیست و هفتم سلطنت پیروز (ماه آوریل 484) و عهدنامه‌ی بیت‌عدرای را که در سال دوم پادشاهی بلاش در زمان مارآکاس (ماه اوت 485) شروع به تدوین آن کرده و در بیت‌آرامایی (در ماه فوریه‌ی 486) به پایان رسانیده بودند» و آن دربارهی زناشویی کشیشان بود. در این سند اعضای این انجمن گفته‌اند: «ما همه‌ی اسقفان بهبودی را که در خور مردم ما است فراهم کرده‌ایم... اجازه داده‌ایم که از بطریق گرفته تا پست‌ترین افراد روحانی هر یک بتوانند

با يك زن عقد ازدواجي قرين عفت ببندند، تا فرزند بياورند و از آن برخوردار شوند.»

پيشوايان روحاني به دادن اين دستور قناعت نكردند. خطر ديگري متوجهي كليساي ايران بود. از سال چهارم يا هفتم سلطنت كواز بسته به اختلاف اسناد چنانكه پيش از اين گفته شد بار ديگر برصئومه در برابر آكاس قيام کرده بود. شايد بار ديگر از پيروي از دستور كليساي سلوكيه سرباز زده باشد و از شركت در انجمني كه قانوناً مي‌بايست هر دو سال يكبار در آن شهر تشكيل بشود، خودداري کرده تا سال دهم پادشاهي زاماسپ (سال 497) دو طرف يكديگر را تكفير کرده‌اند. اما سرانجام اوزهي نصيبيني و بابايي با هم صلح کرده‌اند و جاثليق هم گذشتهاي فراوان کرده است.

بدين‌گونه قرار گذاشته‌اند كه انجمن عمومي تنها هر چهار سال يكبار تشكيل شود. مگر در مواردی كه فوريت داشته باشد. گذشته از آن بطريق برخي انتصابات را كه در ضمن آن اختلافات به عمل آمده بود تصويب کرده است و تصويبنامه‌ي وي بدين‌گونه بوده است: «هر اسقفي كه در ضمن مدت مشاجره يعني از سال هفتم پادشاهي كواز تاكنون از راه مشروع به انتخاب روحانيون همهي شهر منصوب شده باشد مورد احسان و احترام ما و شايسته‌ي مقام خود خواهد بود. اما آن كسي كه در مدت تفرقه و اختلاف بي‌انتخاب روحانيان و جماعت مؤمنان شهر خود عنوان اسقف را غصب کرده، هر كه باشد، ما او را بنابر مقررات قانون شرع طرد مي‌كنيم و از هر گونه همكاري با او احتراز داريم.

اگر اسنادي كه در اين زمينه هست با يكديگر توافق مي‌داشت ممكن بود معلوم كرد كه اين احكام متوجهي چه كساني بوده است. روي هم رفته تنها يكي از كساني كه تكفير شده معلوم است. وي كسي بوده است به نام يزداد از مردم شهر ريو اردشير كه به او يك سال مهلت داده‌اند تا «به پدر ما،

مار بابايي جاثليق، احترام بکند و با مودت صادقانه و کمال رضایت از هر چه در این نوشته هست، پیروي بکند.»

طرفداران عقیده‌اي که مسیح يك جسم داشته است و از شدت عمل برصنومه موقتاً ناامید شده بودند دوباره سر برافراشته بودند. نه تنها در شهر تکریت بلکه در ولایات دیگر ایران طرفداران این دسته پیروي از معتقدات فیلوکسن می‌کردند و حرارتی در این کار داشته‌اند. در سال 491 که آناستاس منصوب شد، طرفداران عقیده‌اي که مسیح يك جسم داشته است و آناستاس پشتیبان ایشان بود، دوباره امیدوار به پیشرفت شده بودند. مبلغان جسوری می‌کوشیدند این عقیده را که هم‌ه‌ي مردم بوزنطیه رسماً پذیرفته بودند، در ایران رواج بدهند. البته می‌بایست منتظر مرگ برصنومه بشوند تا آشکارا تبلیغ بکنند. مخالفت آکاس کمتر خطر داشت و شاید شهرت داده بودند که جاثلیق در ضمن سفارتی که به مغرب رفته بود نستوریوس و اسقف نصیبین را تکفیر کرده است.

شکی نیست که پاپا که شاید اسقف بیت‌لپات بوده باشد و از شاگردان سابق مکتب ادسا بوده است جزو این مبلغان بوده است، زیرا که در انجمنی که بابایی تشکیل داده بود او را تهدید کرده‌اند که اگر تا يك سال دیگر پیروي از عقاید ارتودوکس‌ها نکند او را خلع کنند.

جاثلیق به راهنمایی ماری از مردم تحل که از هم‌شهریان فیلوکسن بوده، سخت در این کار مقاومت کرده است. سیمئون بیت‌ارشامی در نامه‌اي که درباره‌ي طریقه‌ي نستوری نوشته و سابقاً به آن اشاره رفته است چنین نوشته است: «ما عقاید و احکام شرع و هر چه را که ناشی از آکاس و برصنومه و نرسس و رفیقان کافر ایشان شده است کفر می‌دانیم و هم‌ه‌ي کسانی را که مانند ایشان فکر کرده‌اند و بکنند کافر می‌شماریم. ماری تحلی

استاد بابايي جاثلیق را که در زمان خود معلم کافر ساموسات و دیودور (پیشروان نستوریان) در بیت آرامایی بوده است نیز کافر می دانیم. بابايي جاثلیق پسر هرمزد که منشی زابریان بیت آرامایی بوده است تربیت شده ی اوست.»

بدین گونه جاثلیق توانسته است همچنان جلب توجه بکند. وانگهی جنگی که به زودی در میان ایران و روم در گرفته نمی بایست پیشرفت همکیشان آناستاس را آسان بکند. شاهنشاه ایران ایشان را بی رحمانه دنبال کرد و سیمئون بیتارشامی که از همه ی سران ایشان گستاخ تر بود ناچار شد به امپراتوری بوزنطیه پناه ببرد.

سرشناسترین پیروان عقیده ی یک جسم داشتن مسیح در ایران همین سیمئون بیتارشامی بوده است که او را «ردنویس ایرانی» نامیده اند. بنابر گفته ی یوحنا از مردم شهر افز که تاریخ زندگی او را نوشته است سیمئون از نژاد ایرانی بوده است. بارها در ولایات شرقی گشته است تا نفوذ نستوریان را از میان ببرد. نخست در شهر حیره پیشرفت کرد و نجبای آنجا را جلب کرد و کلیساهایی در آنجا ساخت سپس به مرزهای کشور رفت و «کافران» و مغان را پیرو خود کرد. پادشاه ایران به ایشان فشار آورد که دست از دین مسیح بکشند. ایشان امتناع کردند و ده روز پس از آن که ایمان آورده بودند سرشان را بریدند. اسقفان نستوری که از کارهای سیمئون هراسان شده بودند شاه را مطمئن کردند که رقیبان ایشان به نفع دولت روم به ایران خیانت می کنند. شاه فرمان داد همه جا طرفداران این عقیده ی دو جسم داشتن مسیح را آزار برسانند و ایشان را دنبال بکنند.

آناستاس امپراتور بوزنطیه که سیمئون او را خبر کرد سفیرانی به ایران فرستاد زیرا که با ایران در حال صلح بود. این فرستادگان فرمانی از پادشاه ایران گرفتند که مسیحیان را از اختلاف

با یکدیگر منع کرد. پیداست که این فرمان قاطع نبوده است زیرا که سیمئون که همچنان در مخالفت بوده در هر جایی که يك مناقشه‌ی دینی روی می‌داد می‌رفته است. در نتیجه‌ی پیشرفت شایانی که سیمئون در جلب چند اسقف نستوری و بابایی جاثلیق کرده بود وی را به سمت اسقف و مطران بیت‌آرشام که قصبه‌ای نزدیک سلوکیه بود برگزیدند.

در برابر این پیشرفت‌ها نستوریان در انکار پافشاری کردند. پادشاه ایران دستور داد همه‌ی اسقفان و سران دیرهای طرفداران يك جسم داشتن مسیح را دستگیر کنند. کسانی که به ایشان شك داشتند زندانی شدند. سیمئون نیز هفت سال در زندان بود و آزاد نشد مگر به میانجی‌گری پادشاه کوش (حبشه) که سفیرانی به دربار ایران فرستاد (یعنی به وسیله‌ی میانجی‌گری روحانیان حبشی که در آن زمان در ایران بوده‌اند). پس از مرگ کواذ سیمئون به مغرب بازگشت تا جلب توجه تئودورا امپراتریس بوزنطیه را نسبت به اوضاع عربستان و ایران و حبشه بکند و در حدود سال‌های 532 و 533 در قسطنطنیه در گذشت.

در سال 498 کواذ را خلع کردند و زاماسب به جای او به پادشاهی نشست. در نتیجه‌ی شکستی که کواذ در پیروی از مزدکیان خورده بود وی احتیاط کرد و از طبقه‌ی اشراف و مؤبدان دلجویی کرد و بي‌شك برای این‌که گذشته را جبران بکند و دل مردم ایران را به دست بیاورد با امپراتور بوزنطیه وارد جنگ شد. در تاریخ بوزنطی معروف به تاریخ مجعول ژوزوه جزئیات این جنگ آمده و در 22 ماه اوت 501 شروع شده است. ایرانیان به یاری تازیان که با ایشان اتفاق کرده بودند قسمتی از بین‌النهرین را که در دست رومیان بود ویران کردند و شهرهای تئودوری پولیس (رش‌عینا یا رأس‌العین) و بعد آمد را گرفتند. تاخت و تازهای سخت، مردم سواحل دجله و فرات را گریزان کرد.

سرانجام آناستاس امپراتور بوزنطیه در 506 با کواذ که دوباره به سلطنت برگشته بود صلح کرد. پادشاه ایران که ناچار شده بود برای جنگ با هفتالیان (هیاطله) به ایران برگردد متارکه‌ی هفت ساله‌ی را پذیرفت که تا اواسط سلطنت ژوستین اول، دوام داشت.

در این هنگام بابایی پس از پنج سال که در مقام خود بود در گذشت. پس از مرگ او یک دوره‌ی پریشانی پیش آمد. شیلا که معاون بابایی بود و در انجمن بطریقان به جای او شرکت کرده بود، پس از او جاثلیق شد.

معلوم نیست آیا مدت زمانی مقام جاثلیق خالی مانده است یا نه. اگر ثابت بشود که بلافاصله وی انتخاب نشده است، می‌توان تاریخ این وقایع را تا اندازه‌ی معلوم کرد. تاریخی که مسلم است تاریخ انتخاب مارابا در 540 است و مرگ بابایی در 502، یا لامحاله در 503 است. چون مدت ریاست بولس که پیش از مارابا بوده تقریباً یک سال بوده است و اختلافات نرسس و الیزه تقریباً پانزده سال طول کشیده است و مدت ریاست شیلا تقریباً هیجده سال بوده است، می‌توان دنباله‌ی حوادث را چنین معلوم کرد: ریاست شیلا از 503 تا 522 یا 525، دوره‌ی رقابت از 523 یا 524 تا 536، ریاست بولس از 539 تا 549. پس باید مدتی در میان سال مرگ بابایی و سال مرگ شیلا قائل شد. این احتمال بیشتر از این جهت می‌رود که در این مدت کواذ در ایران نبوده و سرگرم جنگ با رومیان بوده است. وانگهی عمرو مورخ که گفتار او تا حدی معتبر است تاریخ انتخاب شیلا را در سال هجدهم پادشاهی کواذ نوشته است که سال 816 تقویم یونانی (505) باشد.

تاریخنویسان نوشته‌اند که شیلا مرد بسیار دانشمندی بوده، اما در اخلاق سست و تا اندازه‌ی بازیچه‌ی خویشاوندان خود بوده است. مار نوشته

است که اثاثه‌ی کلیسا را به پسرش بخشیده است. کشیشی به نام ماری که شاید همان ماری تحلی باشد که سیمئون بیتارشامی از او شکوه داشته است در برابر این اسقف بدکردار قیام کرد، اما بوزق اسقف شهر هرمزد اردشیر که در دربار کواز بسیار مقرب بوده است هواخواهی از جاثلیق کرد و وی بدین‌گونه بر مخالفان خود چیره شد. بدین‌گونه شیلا کاملاً طرف توجه شاهنشاه ایران بوده است. چون پدري مهربان بوده الیزه‌ی پزשك را که دامادش بوده به جای خود نشانده است.

اسقفان دیگر این جانشین را چندان شایسته نمی‌دانسته‌اند. ژاک مطران ایلام، تایمایی مطران میشان، کوسایی مطران نصیبین، بولس مطران اربل، یوحنا اسقف کرخ میشان، سموئیل اسقف کشر، نرسس اسقف حیره، ژوزوه اسقف زابی و داوود پیشوای مردم شهر انبار، نرسس را که شاید اسقف حیره بوده باشد برگزیدند و در سلوکیه او را به این مقام نشانده‌اند. بوزق برای این کار اجازه‌ی لازم را از پادشاه ایران گرفت.

بدین‌گونه وی تغییر جهت داده است. بنابر گفته‌ی عمرو عده‌ای از کشیشان نه هواخواه نرسس بودند و نه طرفدار الیزه و در جزو ایشان ژاک مطران گند شاپور و سموئیل در شهر کشر و بولس جاثلیق آینده را نام برده است که به جای بوزق استاد خود اسقف هرمزد اردشیر شده است. از طرف دیگر مار این بوزق را رئیس نرسس می‌داند. می‌توان این دو روایت را با هم وفق داد و گفت که نخست بوزق و بولس و ژاک هواخواه نرسس بوده‌اند. سپس از او برگشته‌اند اما طرفداری از الیزه نکرده‌اند و عمرو می‌گوید که در میان شیلا و انتخاب نرسس ده ماه تمام گذشته است.

هواخواهان الیزه با انتخاب نرسس مخالفت کرده و به یاری کسانی که در دربار ایران نفوذ داشته‌اند در تیسفون داماد شیلا را به مقام

رسناده اند و منتظر نتیجه‌ی دعوی شرعی که رقیب او داشته است نشده‌اند.

این دو رقیب هر يك اسقفانی را در همه‌ی شهرهایی که تابع ایشان بوده است گماشته‌اند و اوضاع سخت پریشان شده است. مخصوصاً الیزه که شاید مدعی بیشتر داشته بوده است از هر سوی در ایران رفت و آمد داشت تا طرفدارانی جلب بکند.

نرسس زودتر یعنی دوازده سال پس از انتخاب خود در حدود سال 535 در گذشته است. الیزه پنداشت که به حق خود خواهد رسید و رقیبش از میان رفته است و بی‌مانع سرپرست تمام کلیسای شرق خواهد شد. اما رسوایی اخلاقی او بسیار آشکار بوده و رفتار مغرضانه‌اش بسیاری از اسقفان را ناراضی کرده بود. کشیشان ایران همداستان شدند که او را خلع کنند و نام وی و نام نرسس را از فهرست محو کنند و بولس را انتخاب کردند. مارابا در نامه‌ی چهارمی که نوشته مدلول و شاید متن تصمیمات اسقفان و جهات آنها را ذکر کرده است. نستوریان بولس را رئیس مطلق و جانشین بوزق در کلیسای هرمزد اردشیر می‌دانند و ابن‌العبری او را رئیس کشیشان سلوکیه دانسته است. خسرو اول نوشین روان به او توجه داشته است. زیرا که در سال‌های 533 و 534 که لشکریان پادشاه گرفتار بی‌آبی شده بودند اقدام مؤثری در این زمینه کرده است. نوشین روان در سال 531 جانشین پدرش کواذ شده است و رفتار وی با نصارای ایران پس از این خواهد آمد.

بولس پس از انتخاب کوشش بسیاری در پیشرفت کار خود کرده است. اما پیری فرتوت بود و پس از يك سال در گذشت یا چنان‌که دیگران گفته‌اند پس از دو ماه مرده است، بی‌آن‌که بتواند آن‌چنان که لازم بود جبران کارهای نامناسب نرسس و الیزه را بکند. عمرو می‌گوید وی در سال ششم سلطنت خسرو و سال 846 تقویم یونانیان (537) در گذشته است. این تاریخ با آنچه پیش از این آوردم مطابق نیست و به نظر

نادرست می‌آید. برای اینکه آن را بپذیریم باید بگوییم در میان مرگ بولس و انتخاب مارابا سه سال این مقام خالی بوده است. مارابای اول می‌بایست جبران گذشته را بکند و یکی از شایسته‌ترین پیشوایان کلیساهای شرق و کاملاً در خور این مقام بوده است.

پیشوای مارابا _ رفتار خسرو اول با نصاری (540 - 552)

مارابا از مردم ناحیه‌ای در ساحل راست رود دجله روبروی حاله حاکم نشین ناحیه‌ی رادان بود. در حدود سال 480 میلادی گروهی از مردم این ناحیه به دست سبه به دین مسیح گرویده بودند ولی بیشتر مردم پیرو آیین زردشت بودند. به همین جهت مارابا نیز در یک خانواده‌ی زردشتی به جهان آمد و چنان می‌نماید که در جوانی به آیین زردشت دلبستگی بسیار داشته است.

در جوانی وارد کارهای دیوانی شد و در ترجمه‌ی حالش نوشته‌اند که نخست در سرزمین خود مقام «ارزبد» داشته و از اشتقاق این کلمه پیداست که مأمور دریافت خراج یا تحصیلدار مالیه بوده است. سپس معاون دبیر «هماراگرد» یعنی آمارگر در بیت‌آرامایی شده است.

مدتها پیرو آیین زردشت بوده تا اینکه بی‌مقدمه به یکی از طلاب علوم دینی از مردم نصیبین برخوردی که یوسف نام داشته و به لقب موسی معروف

بوده و معلم شرایع در آن ناحیه بوده است. در طراده‌ای که از دجله عبور می‌کرده به این معلم که جامه‌ی روحانیان را در بر داشته برخوردارده است. چون از هم‌نشینی با این مرد روحانی اکراه داشته وی را از خود دور کرده و دستور داده است باروبنه‌اش را به کرانه‌ی رود ببرند. اما ناگهان هوا طوفانی شد و تنها وقتی آرام گشت که حاضر شدند آن روحانی را در طراده جا بدهند. آنگاه مارابا از یوسف درخواست کرده است وی را ببخشد. وی به او پاسخ داده است که هر کس پیرو مسیح باشد نباید کینه‌ی کسی را در دل راه بدهد. مارابا که از این آرامش فکر به شگفت آمده بود از یوسف درخواست کرد از خطای او بگذرد و او به گفت‌وگو پرداخت و ایمان آورد. چون به شهر تیسفون بازگشت تعلیماتی گرفت و با وجود اصرار رؤسای خود از کار دیوانی دست کشید و غسل تعمید به او دادند.

به زودی برای تعلیم به مدرسه‌ی نصیبین رفت و در آنجا استعداد خاصی نشان داد. با یکی از آموزگاران خود که معنه نام داشت و پس از آن اسقف شهر ارزون شد دلبستگی بهم زد. هنگامی که وی مأمور آن ناحیه شد مارابا هم با او رفت و سمت دستیاری او را یافت و بسیاری از مردم را به آیین مسیح وارد کرد. سپس به شهر نصیبین بازگشت که تحصیلات خود را به پایان برساند.

در آن زمان بسیاری از طلاب علوم دینی برای تکمیل معلومات خود به سرزمین روم می‌رفتند. از وقتی که ژوستن به امپراتوری رسیده بود دربار امپراتور درباره‌ی معتقدان یک جسم داشتن مسیح بیشتر توجه داشته و به همین جهت نصاری ایران در قلمرو وی که ارتودکس بوده است بیشتر آزادی داشته‌اند.

مارابا آرزوی زیارت اماکن مقدسه را داشت و نیز مایل بود با سرگیوس نام که در بتپرستی

بسیار راسخ بود گفتوگو کند و او را به دین مسیح دعوت کند. این سرگیوس همان حکیم و پزشک معروف از مردم شهر «رشعینا» رأس‌العین است که بزرگترین دانشمند زمان خود به شمار می‌رفت و در دابیات زبان سریانی اهمیت فوق‌العاده داشته است. زبان‌های یونانی و آرامی را نیز بسیار خوب می‌دانسته و بسیاری از کتاب‌های حکمت‌الهی و فلسفه و اخترشناسی و پزشکی را ترجمه کرده است. تئودور که بعدها اسقف مروالرود شده از بهترین شاگردان او بوده است.

مارابا در شهر ادسا به یکی از مردم سوریه برخورد که تماس نام داشت و احتمال می‌رود که اندکی جوان‌تر از او بوده باشد. این دو طالب علم با هم بسیار دوست شدند و این تماس زبان یونانی را به مارابا یاد داد. سپس با هم به فلسطین و از آنجا به مصر رفتند. چنان می‌نماید که مارابا در آنجا کتاب‌های مقدس را در اسکندریه به زبان یونانی ترجمه کرده باشد.

پیدا است که وی از شاگردان دارالعلم معروفی بوده که سرگیوس نیز نخست در آنجا کسب دانش کرده است. نیز ممکن است ترجمه‌ی یونانی کتاب مقدس را که اینک در دست است وی در اسکندریه انجام داده باشد.

در سفر مصر می‌بایست به زیارت نواحی دور دستی رفته باشد که هزاران کشیش در آنجا مشغول عبادت بودند و آنان را «پدران بیابانی» می‌گفتند.

سپس از آنجا به شهر کورنت و شهر آتن و سپس به قسطنطنیه رفت. مؤلف بوزنطی کوسماس

ایندی‌کوپلوستس *Cosmas Indicopleustes* اشاره به سفر وی به قسطنطنیه کرده است. کوسماس این کتاب را در حدود 547 به عنوان «نقشه برداری مسیحیت» نوشته است. اما این سفرها را در میان سال‌های 520 و 525 کرده است. در این سفرنامه اطلاعات گران‌بهایی

درباره‌ی کلیساهای ایران هست. در جزیره‌ی تاپروبان (سیلان) گروهی از نصاری را دیده است. در «مال» در «ساحل فلفل» و در «کالیانا» کیلون Quilon نیز به مسیحیان برخورد کرده است. در شهر کالیانا اسقفی بوده که در ایران پرورش یافته بوده است. درباره‌ی کشیشان جزیره‌ی «سوکوتورا» Socotora نیز همین مطلب را می‌گوید.

در این کتاب «نقشه برداری مسیحیت» چنین می‌گوید که این «اطلاعات را از مرد بسیار مقدس و دانشمند «پاتریکیوس» Patrikios دارم. وی پیروی از ابراهیم کرده و با تماس از مردم ادسا که در آن زمان درس حکمت‌الهی می‌خوانده از میان کلدانیان بیرون آمده است. وی همه جا با او همراه بوده و اینک به فضل خدا بر تخت باشکوه جاثلیقی همه‌ی ایران نشسته است و در همان جا به مقام اسقفی و جاثلیقی رسیده است.»

کلمه‌ی «پاتریکیوس» یونانی معادل کلمه‌ی سریانی «مارآبا» است که به معنی آبی پدر باشد و می‌توان گفت شاید نام حقیقی این بطریق «آبا» بوده باشد.

سفر مارآبا به قسطنطنیه می‌توان در میان سال‌های 525 و 533 دانست. در این هنگام دانشمندان دیگری از مشرق زمین در قسطنطنیه بوده‌اند معروفترین ایشان بولس ایرانی است. احتمال بسیار می‌رود که این بولس همان بولس بصره بوده باشد که در زمان جاثلیقی یوسف، مطران نصیبین بوده است. می‌توان ترجمه‌ی کتاب منطق را که به نام خسرو اول نوشته‌اند و کتاب «بنیاد منظم قانون خدایی» *Instituta regularia divinae legis* به زبان لاتین و نیز کتاب رد مانویان را که نسخه‌ی آن در دست است از او دانست. مباحثه‌ای که در میان بولس ایرانی و فوتن Photin مانوی در گرفته به فرمان ژوستن و ژوسنین امپراتوران روم روی داده و بنابراین در میان

روزهاي اول آوريل و اول اوت سال 527 به رياست «تئودور تگانيستس» Theodore Teganistes استاندار تشكيل شده است. پس در اين موقع بولس ايراني مورد توجه دربار امپراتور بوده و به همين جهت توانسته است به چند تن از بزرگان دربار از آن جمله «ژونيلیوس» از مردم افريقا تفسير تورات را درس بدهد.

هر چند که مارابا به دربار امپراتور رفته چنين شهرتي را نيافته است. چنان مي‌نمايد که اندک مدتي در قسطنطنيه مانده است و در ترجمه‌ي حالي که از او نوشته‌اند و نويسنده‌ي آن معلوم نيست قيد کرده‌اند که تنها يك سال در آنجا مانده است. مار مورخ مي‌گويد که مارابا و همکار وي را دعوت کردند تئودور از مردم «موپسوئست» Mopsueste و دانشمندان نستوري را تکفير کند. چون بدین کار تن در ندادند چيزي نمانده بود که کشته شوند. به هر حال توانستند رهايي بيابند و شتابان از مرزهاي ايران گذشتند.

این گفته به نظر درست می‌آید. در نتیجه‌ي مباحثه در قسطنطنيه که در سال 531 روي داده است زوستن تا چندي پشيمان معتقدان به يك جسم داشتن مسيح بود. از آن گذشته در اين مباحثه طرفداران «اوريجن» Origene را نيز محكوم کردند زيرا که چند تن از هواخواهان تئودور از مردم موپسوئست را به طرفداري از عقايد اوريجن محكوم مي‌دانستند. شك نيست که اين تهمت بي‌اساس نبوده است و دليل آن تشكيل فرقه‌ي «حنانيان» در ايران است. در سال 535 يکي از معتقدان به يك جسم داشتن مسيح را بطريق قسطنطنيه کرده‌اند. سوروس Severe از مردم انطاقيه که از تبعيد آزاد شده بود با تشريفاتي وارد پايتخت امپراتور شده است. مي‌توان تصور کرد که آن دسته‌اي که پيروز بوده‌اند انتقام گرفته باشند.

طرفداران عقیده‌ی سوروس اگر ناچار شده‌اند تحمل کشیشان معتقد به دو جسم داشتن **dyophysites** را در پایتخت بکنند ناچار می‌بایست کمتر رعایت بیگانگان را کرده باشند. بیشتر احتمال می‌رود که بولس ایرانی و مارابا و تماس و دیگران از مردم سوریه که در قسطنطنیه می‌زیسته‌اند ناچار شده‌اند یا به تبعید تن در دهند یا آن که از عقاید تئودور دست بردارند. آیا می‌توان تصور کرد که چون به قلمرو بطریق انطاکیه برگشته‌اند افرم **Ephrem** اسقف آن شهر را از خطری که متوجه ارتودکس‌های معتقد به دو جسم داشتن بوده است آگاه کرده‌اند؟ این فرض به نظر درست می‌آید. سرگیوس از مردم رأس‌العین در سال 535 به انطاکیه رفت تا از بدرفتاری‌های آسیلوس اسقف شکایت کند. افرم که وی را در این سیاست زبردست می‌دانست به او مأموریتی برای رفتن به حضور آگاپت **Agapet** پاپ داد. سرگیوس پزشک مفتن با معمار جوانی که «اوستاتیوس» **Eustathius** نام داشت به کشتی نشست به شهر رم برود. آگاپت را به قسطنطنیه برگرداند و پاپ به یاری او توانست معتقدان به یک جسم داشتن را از آن شهر بیرون بکند. اگر در نظر بگیریم که سرگیوس استاد مارابا و شاید هم استاد بولس ایرانی بوده است می‌توان پنداشت که فراریان بدرفتاری را که در پایتخت امپراتور با ایشان کرده بودند به او گفته باشند. گذشته از آن ممکن است که تماس از مردم ادسا همراه سرگیوس به قسطنطنیه به سفارت رفته باشد و سپس در آن شهر به گفته‌ی کوسماس ایندیکوپلوسیسی مانده باشد و چند سال بعد که احتمال می‌رود پیش از سال 543 بوده باشد در آنجا مرده باشد.

به هر حال مارابا به شهر نصیبین بازگشت. نخست از آن که نزد کسانی که با وی هم عقیده بوده‌اند بازگشته شادمان شده، اما به زودی نفاق خانمان سوزی که در میان نستوریان افتاده وی را غمگین

کرده است. پس از این ناکامی خواسته دوباره به بیابان‌ها برگردد و به ریاضتها و عبادت‌هایی که از زاهدان فلسطین و صومعه‌های مصر پسندیده بود در غار دور افتاده‌ای بپردازد. اما چنان‌که در شرح او نوشته‌اند هنگامی که اسقفان آن ناحیه دانستند عزم کردند نگذارند برود و چندی مشغول تدریس شود.

از این گفته معلوم نمی‌شود آیا مارابا در نصیبین تدریس کرده یا چنان‌که مار گفته در سلوکیه تدریس کرده است چون مار تاسیس دارالعلم سلوکیه را از او می‌داند. البته تفسیری را که بر کتب مقدس نوشته در این هنگام تالیف کرده یا به پایان رسانده است. از سفر مغرب نیز ترجمه‌ای از کتاب تئودور از مردم موپسوئست که با دستیاری تماس از مردم ادسا کرده بود با خود آورده بود. عمرو در میان اصحاب وی نام این عده را آورده است: نرسس اسقف شهر انبار، ژاک مطران بیت‌گرمایی، بولس مطران نصیبین که چنان می‌نماید هم درس او بوده است، هزقیل اسقف زابی که جاثلیق شد، رامیشوع و ایسائی که پس از وی مدیر مدرسه‌ی سلوکیه شدند، موسی اسقف کرخه در «لدان» **Ledan**، برصبنه اسقف شهر کرد، داوود مطران مرو که مارابا او را خلع کرد، صبحالماران **Subhalemaran** اسقف کشکر، سرگیوس که در اربل به ژاک نامی درس داده است، تماس از مردم ادسا که احتمال می‌رود به قسطنطنیه بازگشته باشد و قیورا **Qayura** که پرستاری از او کرده و در دم مرگ مراقب او بوده و در شهر حیره او را به خاک سپرده است.

وجود مدرسه‌ای در سلوکیه در این هنگام به نظر مشکوک می‌آید. تاسیس این مدرسه به دست مارابا با آنچه در ترجمه‌ی حالش نوشته‌اند مناسب نیست. زیرا گفته‌اند که چون جاثلیق شد اسقفان یک عده زورق برای آوردن او فرستادند. پس در این هنگام در

سلوکیه نبوده است. به هر حال دوره‌ی تدریس او کوتاه بوده و بیش از پنج یا شش سال نبوده است. وسعت و کثرت معلومات وی در این درس‌ها و زهد و پرهیزگاری که در سراسر زندگی داشته بر شهرت بسیار او افزوده. هنگامی که بولس جاثلیق پیر از جهان رفت با موافقت پادشاه ایران همه در انتخاب مارابا هم داستان بودند. در ترجمه‌ی حال او نوشته‌اند: «دولت بزرگ و همه‌ی مطرانان و اسقفان و همه‌ی کشیشان و معتقدان که در شهرها بودند بی‌آنکه وی بداند او را برگزیدند. از جانب شاهنشاه زورق‌هایی در پی او فرستادند.»

در این هنگام واقعه‌ای در میان نستوریان پیش آمده که سابقه نداشته است و آن این است که بی‌توطئه و تقلب جاثلیقی را برگزیده‌اند و می‌بایست او را از زندان بیرون بیاورند و در عالی‌ترین مقام کلیسای شرق بنشانند. این واقعه در سال نهم سلطنت خسرو انوشیروان در حدود ماه فوریه‌ی سال 540 روی داده است. ابن‌العبری نوشته است که در سال ششم سلطنت خسرو وی بدین مقام رسیده است و این درست نیست.

این جاثلیق که بدین‌گونه برگزیده شد دلیرانه به کار پرداخت. در صدد برآمد همه‌ی بی‌نظمی‌هایی را که در نتیجه‌ی مشاجرات پیشوایان کلیسای شرق روی داده بود از میان ببرد و چنان که الی‌دمشقی در کتاب خود گفته است: «بیش از آنچه امید می‌رفت کامیاب شد.» چنان که نوشته‌اند «پیش از آن بولس به یاری خسرو یگانگی را برقرار کرده بود و تصمیم گرفته بود که عنوان جاثلیق را به هیچ یک از خواستاران ندهد.» سپس نوشته‌اند: «نه الیزه و نه نرسس به حکم قانون بطریق نشده بودند. در حقیقت هنگامی که الیزه خود بنای مخالفت را گذاشت درباره‌ی مار نرسس که پیش از آن انتخاب شده بود حکم نکرده بودند و بدین‌گونه وی نخستین پایه‌ی اغتشاش را گذاشته است. گذشته از آن هنوز

در این زمینه رسیدگی نکرده بودند. نرسس نیز از سوی دیگر هنگامی که هنوز نمی‌دانستند کدام یک از آن دو تن پیش خواهند برد برخلاف قانون شتابان دست به کار زد.»

مارابا می‌بایست از اصلی که سلف خود گذاشته بود نتیجه بگیرد. نوشته‌اند: «قرار گذاشتند که اگر پیش از ادعای دو تن تنها یک اسقف به کار پردازد انتخاب وی مشروع خواهد بود. اگر دو تن باشند آن کس را که پرهیزگارتر باشد برمی‌گزینند و دیگری کشیش زیردست او خواهد بود. اگر هر دو به یک اندازه پرهیزگار و مؤمن باشند آن کس که زودتر برگزیده شده است اسقف خواهد شد. دیگری از مقام اسقف چشم خواهد پوشید اما جانشین او خواهد شد. اگر هر دو نالایق باشند باید خلع بشوند و بر سر همان کاری که پیش از آن داشته‌اند بمانند.»

در انجمنی که بنابر معمول بطریق جدید فوراً پس از انتخاب خود تشکیل داد چنین تصمیم گرفتند. تنها می‌بایست این تصمیم را اجرا کنند. چنان می‌نماید که در شمال این قلمرو این اصلاح به دشواری برنخورده باشد، خواه به واسطه‌ی آن که بی‌ترتیبی کمتر بوده است، خواه برای این‌که مارابا و مطران‌هایی که با او همکاری کردند بیشتر اعتبار شخصی داشته بوده‌اند. با این همه چند سال بعد در نصیبین نفاق روی داده است. اما در کلده‌ی سفلی و شوش و پارس که از دیرباز میدان نفاق و شورش بوده است می‌بایست دقت مخصوص بکنند. نه تنها این دو مدعی برای مقام اسقفی این نواحی کسانی را در نظر گرفته بودند بلکه بنابر آنچه گفته شد برخی از اسقفان خود را در برابر این دو جاثلیق مستقل می‌دانستند. سرانجام چند فتنه‌جو مانند تایمای در ناحیه‌ی میشان و ابراهیم پسر اودمهر در ناحیه‌ی شوش کلیساها را تصرف کرده و به زور پول هر که را که داوطلب اسقفی بود برمی‌گزیدند.

مارابا مصمم شد خود به این نواحی که تا آن اندازه در حال اغتشاش بود برود و معاونان کلیسای اسقفی خود و مطرانان و اسقفان قلمرواش را با خود ببرد. شرح رسمی این سفر را در اسناد آن زمان ضبط کرده‌اند. مارابا نخست به پیروزشاپور رفت یعنی به شهر انبار در کنار رود فرات که در این اسناد نام آن را شهر «تازیان» نوشته‌اند و در شرح شهادت شهدای زمان جرجیس نیز به همین نام آمده است. سپس به سرزمین کشر رفت و بولس مطران بیتلاپات، شلمائی از لدان، مهرنرسی از مردم زابی، شیلا از مردم هرمزد اردشیر، الیزه از مردم شوستر و خسرو از مردم شوش هم به او پیوستند.

پس از آنکه دو مدعی نالایق را عزل کردند برای ناحیه کشر اسقفی انتخاب کردند. به همراهی پیشوای مشروع آن ناحیه که سموئیل نام داشت به ناحیه می‌شان رفتند. و تاپمای غاصب را از مقام اسقفی خلع کردند و موقتاً او را از هر گونه اختیاری بازداشتند. یوحنا اسقف را در ناحیه پرات **Prat** به جای او نشانند. سپس این گروه به سوی هرمزد اردشیر روانه شدند و پس از آنکه برخی اختلافها را فرونشاندند به سوی پارس رفتند. در ریو اردشیر دو مرد غاصب را عزل کردند و پس از آن که احکام ایشان را نقض کردند معنه را به مقام مطرانی نشانند. بی‌شک با موافقت اسقفان جنوب شرقی این بطریق وضع کلیساهای دور دست سرزمین سکستان را که نمی‌توانست خود به آنجا برود مرتب کرد.

مارابا پس از این سفر به همکاران خود پیوست و دوباره رهسپار خوزستان شد. الیزه از مردم شوستر را بر مدعی او که سیمئون از مردم نصیبین بود ترجیح دادند و سیمئون تمکین کرد و به وظایف سابق خود پرداخت و با مقررات انجمن بیتلاپات موافقت کرد. این اسقفان از آنجا به سوی بیتلاپات

روانه شدند. مردم این شهر بزرگ در برابر پیشوای مشروع خود که بولس اسقف باشد در حال قیام بودند. مار در تاریخ خود وی را با جاثلیقی که همین نام را داشته اشتباه کرده است. ابراهیم پسر اودمهر پس از آنکه برخلاف همه‌ی مقررات وادار کرده بود به او رأی بدهند نخست در ماه شباط سال نهم از سلطنت خسرو (فوریه‌ی 540) یعنی اندک مدتی پس از انتخاب مارابا و بی‌شک در میان همان انجمنی که جاثلیق را هم انتخاب کرده بود تسلیم شده بود. این مطالب از امضاهای بیست کشیش و دوازده محرر ایشان که از روحانیان سلوکیه‌ی تیسفون بوده‌اند و امضاهای سه تن از اسقفان حنانه مطران هدیابینه، داوود اسقف مازون و یوحنا از مردم پایدنگاران بر می‌آید که شاید به انتخاب مارابا رأی داده باشند. پیش از آن ابراهیم را با کسانی که به او رأی داده بودند یعنی تایمائی مرد مزاحم می‌شان و برسهدی از مردم بریکماریه بولس را متهم کرده بود. وی تسلیم انجمن بطریق‌ها شد، بار دیگر سرکشی کرد، در برابر محاکم خوزستان وی را محکوم به مجازات کردند و سرانجام از بیت‌لاپات قطعاً اخراج شد و می‌توان از این جا پی به لجاج او برد.

اما شتابان از قلمرو بطریق گریخت و بی‌شک از غیبت بولس که در آغاز سفر جاثلیق به او پیوسته بود بهرمند شد و دوباره مردم بیت‌لاپات را به طغیان واداشت و از کسانی که چندان نیک نام نبودند هواخواهانی گرد آورد. با شرکت چند تن از اشراف یکی از کلیساهای شهر را تصرف کرد. این کلیسا به نام «مهربوزید» بود و چنان می‌نماید که از آن یکی از خانواده‌های متمول آن ناحیه بوده باشد. اسقفان، مطرانان و بطریقان برای استرداد آن کلیسا به محاکم رجوع کردند و در همه‌ی محاکم پیش بردند. سرانجام سران سرزمین خوزستان هم با آن که بسیاری از ایشان سرپرست و همدست با

ابراهیم بوده‌اند به زیان او رأی دادند. سر و ریش او را تراشیدند و به زندان ابد محکوم شد. به یاری مردان متنفزی توانست از زندان بگریزد و تنها چند تن همدستان گمنام او در زندان ماندند. بیشک مقامات غیر مذهبی در این مورد تنها اندک یآوری با جاثلیق کرده‌اند. مارابا می‌بایست به این قناعت کند که حکم بسیار سختی درباره‌ی این مردی که پیاپی در حال سرکشی بود بدهد و فرمان داد که ابراهیم را از همه‌ی درجات روحانی خلع کردند و از ورود به هر کلیسایی منع کردند هم چنان که در سلوکیه کرده بودند و تنها راهی که باقی بود این بود که اگر توبه کند مثل عامه‌ی مردم او را بپذیرند.

این حکم فوق‌العاده که کشیشان در آن مخالفان نواحی جنوبی را رد می‌کردند به امضای جاثلیق و مطران‌های خوزستان و فارس و هشت اسقف و سی کشیش که مدیران چهار کلیسا بودند وعده‌ی کثیر نمایندگان غیر مذهبی کرخه و لدان و بیت‌لاپات و هرمزد اردشیر و شوشتر رسیده است. تسلیم مردم خوزستان تنها ظاهری بوده است. بولس که مطران بود به زودی مرد و مارابا که در آن زمان در حال تبعید بود مجبور شد حق انتخاب جانشین خود را برای خود نگاه بدارد، تا از اغتشاش جلوگیری کند.

امضاء کنندگانی که از روحانیان نبوده‌اند جنبه‌ی جانبی دارند و امضاهای ایشان می‌رساند که نصاری از این هنگام به بعد مخصوصاً در میان بازرگانان مقامات مهمی داشته‌اند. مثلاً در میان مردم بیت‌لاپات به نام سرکرده‌ی بازرگانان بر می‌خوریم و به نام رئیس سیمگران، رئیس زرگران، رئیس رویگران. امضای وردیب کردگبد (سرکارگر)، ابراهیم معروف به احوهی ارتستان سالار ایران خره خسرو و کودبو داد دارای سمت ریصهانولار(?) جلب توجه می‌کند. متن این اسناد وضع بدی دارد و

کلمات آن درست خوانده نمی‌شود. احتمال می‌رود کلمه‌ی «ارتستان سالار» تحریفی از کلمه‌ی «ارتشتاران سالار» فرماندهی دسته‌ای از اراده‌های جنگی باشد. در این صورت می‌توان گفت در میان ترسایان ایران کسانی بوده‌اند که در سپاه ایران درجات بلند داشته‌اند.

سفر جاثلیق رسماً در بیت‌لاپات به پایان رسید. احتمال می‌رود در حین توقف در بیت‌لاپات بازدیدي از روستاهای شوش کرده باشد و نامه‌ای که خطاب به مردم این ناحیه نوشته است از همین زمان باشد. سندی که در این سفر تدوین شده عنوان «دستورالعمل اصلاحات روستایی» را دارد.

پیش از آن که از همکاران خود جدا بشود مارابا مقید بوده است خطاب «به دوستان خدا، مطرانان و اسقفان و همه‌ی کشیشان نصارای شرق» نامه‌ای بنویسد. در این نامه نوشته است: «اینک که به یاری خدا و سرپرستی شاهنشاه خسرو... دوگانگی در عقاید از میان رفته و یگانگی در اراده‌ی مرکزی مذهبی برقرار شده و بیشتر ایالات مورد اصلاح و آسایش قرار گرفته‌اند و نظر ما لازم آمد هم چنان که وضع مدیران (یعنی کشیشان) اصلاح شده است وضع کسانی هم که از قدیم معتقد بوده‌اند اصلاح شود.»

به نظر نمی‌آید که مارابا در این سفر مخصوصاً در تغییر اصول عقاید کوشیده باشد. نامه‌ی دومی که خطاب به کلیساهای شوش نوشته خلاصه‌ای از عقاید مسیحیت را در بر دارد. دشوار است حدس بزنند که وی می‌کوشیده است چه اشتباهاتی را از میان ببرد. می‌توان تصور کرد که وی با عقاید قشری نستوریان مخالف بوده زیرا که نوشته است: «عیسی یک مرد ساده نیست و نه خدایی است که عاری از لباس‌های انسانی که در آن ظهور کرده است بوده باشد... هر کس جنبه‌ی چهارمی وارد تثلیث مقدس بکند کافر و مرتد است...»

در دوره‌ی اختلاف، زیاده روی‌های بسیار کرده بودند. نصاری مانند زردشتیان ایران با زنان و خویشاوندان نزدیک، همسر شده بودند. در نامه‌ی شماره‌ی 3 جاثلیق گفته شده است: «با زن پدرشان یا برادر پدرشان، با عمه‌شان، خواهر، عروس، دختر، خاله، دختر خوانده‌شان یا مانند یهود و کافران با خواهر زنشان.» این تخطی‌های مقررات مذهبی را سخت مجازات کرده‌اند. جاثلیق دو ماه و حداکثر یک سال به معاونان کشیشان مهلت داده است که تسلیم بشوند و از زنان مشروع خود جدا بشوند و گرنه اخراج خواهند شد و حتی جنبه‌ی غیر روحانی هم نخواهند داشت. مارابا به کسانی که روحانی نبوده‌اند و چون از احکام دین بی‌خبر بوده‌اند عذرشان بیشتر خواسته بوده است اجازه داده است که اگر جدا شدن از زنانشان بسیار دشوار باشد آن‌ها را ترك نکنند و برای تبرئه‌ی خود يك سال روزه بگیرند و صدقات بسیار بدهند. اما اگر پس از اعلان مقررات مذهبی باز کسانی مرتکب افراط بشوند از هرگونه کیفر سختی خودداری نخواهد شد. از دین خارج خواهند شد و حتی اجازه‌ی دفن آن‌ها داده نخواهد شد. «باید آن‌ها را مانند خر به خاک بسپارند، مانند همان جانورانی که در زندگی پیروی از ایشان کرده‌اند.»

مارابا پس از اعلان این احکام به سلوکیه برگشت و احتمال می‌رود در ژانویه‌ی 541 بازگشته باشد. بنابر آنچه در احوال وی نوشته‌اند پیش از بازگشت به سلوکیه به محض این که اسقفان را مرخص کرده «برای دیدار شاهنشاه سوار شده» می‌رساند که شاهنشاه در آن موقع در اقامتگاه تابستانی خود در حوالی کشور ماد بوده است. اما در سال 540 خسرو تهیه‌ی لشکرکشی خود را به جنگ با دولت بوزنطیه می‌دید. پس نباید آنچه را که در این زمینه نوشته‌اند کاملاً پذیرفت.

پس از آن در شرح حال وی نوشته‌اند: «به تخت خود و به شهرهای قلمرو خود بازگشت. شبها در نامه‌هایی که به ایالات می‌فرستاد درباره‌ی دستورهای مذهبی پاسخ می‌داد تا ساعت چهارم و روزها را وقف تفسیر احکام ربانی می‌کرد و از ساعت چهارم تا چاشت به محاکمه و رفع مشاجرات نصاری با یکدیگر یا با کافران و بتپرستان می‌پرداخت و کلیساها در همه‌ی ایالات، کمال رونق را داشتند و احکام شرع روان بود.»

این دوره‌ی پیشرفت می‌بایست به پایان برسد. در شرح شهادت جرجیس (گرگوار) نویسنده‌ی آن که نامش معلوم نیست می‌گوید که نصاری از زمان مرگ پیروز تا سال دهم پادشاهی خسرو (484-540) آسایش کامل داشته‌اند. در هر صورت چند ماه پس از این دوره‌ی پیشرفت، کینه‌ی مؤبدان باعث آزار ترسایان شد و مصادف با جنگ دیگر در میان بوزنطیه و ایران بوده است.

تاریخ‌نویسان یونانی شرح این جنگ سخت را بیان کرده‌اند و در برابر آن لشکرکشی‌های قباد و تاخت و تازهای تازیان (527-531) چیزی نبوده است. خسرو از گرفتاری‌های ژوستینین که سیاست او در ایتالیا بهترین عوامل وی را گرفتار کرده بود، بهرمند شد و بهانه کرد که امپراتور بوزنطیه هون‌های سفید را پر و بال داده است و شاید هم حق داشته است. تاریخ‌نویسان یونانی در این زمینه چنین نوشته‌اند: «خسرو به سوریه تاخت و آنجا را به خاک و خون کشید. از شهرهایی که بیشترشان یارای برابری نداشتند خراج گرفت. دژهایی را که پایداری کردند گرفت و مردم آبادی‌ها را کشت یا اسیر کرد. تاراج‌کنان و ویران‌کنان بدین‌گونه پیش رفت تا به انطاکیه رسید که زیباترین و پر نعمت‌ترین شهر رومیان در مشرق بود و این پایتخت سوریه که پس از اندک پایداری به دست وی افتاد، گرفتار همه‌ی بدبختی‌ها و ناگواری‌های جنگ شد.

کلیساهای آن را تاراج کردند، ساختمان‌های آن را آتش زدند، مردم شهر را که از کشتار جان بدر برده بودند به اسارت به آن سوی فرات بردند و هنگامی که خسرو تا کنار دریای روم پیش می‌رفت فرماندهان لشکر رومی که در برابر سپاهیان وی ناتوان بودند کاری از دستشان بر نمی‌آمد. پس از ویران شدن انطاکیه، آن شهر را از نو به نام انطاکیه‌ی جدید ساخته‌اند و در صورت مجلس انجمن یوسف درباره‌ی این شهر، امضای کسی به نام کلودیانوس Claudianos مطران ماحوزی حداته هست ولی حتمی نیست که این سند درباره‌ی ساختمان انطاکیه‌ی جدید باشد و نصاری‌ای ایران در این کار شرکتی کرده باشند.

از سال 540 تا 545 لشکریان ایران به نواحی مختلف حمله کرده‌اند، از آن جمله به لازیکا (در 541) و کوماژن (در 542) و ارمنستان (در 543) و بین‌النهرین (در 544).

نصاری‌ای ایران در این زد و خوردها آسیب بسیار دیده‌اند. برخلاف گذشته و زمان آناستاز، نفاق در میان نصاری‌ای که بعضی پیرو طریقه‌ی ایران و برخی معتقد به یک جسم داشتن مسیح و هواخواه امپراتور بوزنطیه بوده‌اند و همین سبب می‌شد که شاهنشاه ایران اتباع عیسوی خود را فرمان‌گزار خویش می‌دانست در این دوره دیگر از میان رفته بود و نصاری‌ای ایران از این وضع هم برخوردار نبودند.

در سال دهم پادشاهی خود هنگامی که خسرو برای جنگ با مردم لازیکا از ایران رفت مؤبدان آزادی کامل یافتند که تعصب دینی خود را به کار ببرند. در شرح حال مارابا نام سرکرده‌ی ایشان مؤبد بزرگ دادهرمزد نوشته شده است.

البته آسیبی که به ترسایان در این دوره رسید به اندازه‌ی آن چه در دوره‌ی شاپور کرده بودند نشد. بهترین معرف آن شرح شهادت جرجیس (گرگوار) است که در آن نوشته‌اند که هر جا ترسایان اکثریت

نداشته‌اند کلیساها و مخصوصاً دیرها را ویران کرده‌اند. در ضمن نجبای ایرانی را که به دین عیسی گرویده بودند دستگیر کرده‌اند. از آن جمله بوده است پیران گشنسب که نام جرجیس (گرگوار) به خود داده بود و یزدپناه که شرح شهادتشان به ما رسیده است.

پیران گشنسب در سال سی‌ام سلطنت قباد (518) به دین عیسی گرویده بود و به همین جهت ناچار شد بگریزد و پنهان بشود و دست از فرماندهی نظامی گرجستان و اران که شاهنشاه ساسانی به او داده بود بشوید. اما چون در سال 522 در این نواحی جنگ در میان ایرانیان و رومیان در گرفت، قباد به جرجیس همان مقام سابق را داد. وی در جنگ شکست خورد. رومیان وی را اسیر کردند و به دربار ژوستن بردند و وی هم او را به خدمت خود گماشت و مقام و منصب داد. در سال 533 زابریان سفیر ایران برای بستن عهدنامه‌ی صلح پس از پیشرفت‌های مهم بلیزر وارد قسطنطنیه شد. سفیر ایران زنه‌ار نامه‌ای به پیران گشنسب داد و او را با خود به ایران برگرداند و خسرو همان فرماندهی را که داشت بار دیگر به او داد ولی این نکته مشکوک به نظر می‌آید. چندی نگذشت که در نتیجه‌ی زمینه‌سازی مغان و به درخواست یکی از خویشاوندانش که مهران نام داشت و فرمانده لشکریان ایران در لازیکا و ایبری بود او را بار دیگر عزل کردند و به زندان بردند. بدین‌گونه جرجیس را با کند و زنجیر به روستایی نزدیک سلوکیه بردند که در آنجا حبس نظر باشد. در سراسر زمستان از ماه نوامبر تا وقتی که خسرو به جنگ با مردم کوماژن (در سال 541-542) رهسپار شد در زندان ماند. اما آزار یافتن، چیزی از تعصب او نکاست و چند تن از کسانی را که با او زندانی شده بودند به دین عیسی دعوت کرد، از جمله برخی از صاحبان مناصب بودند. به همین جهت مغان بیشتر خشمگین شدند.

خسرو به سوي پیروزشاپور رهسپار شده بود که آنجا را لشکرگاه خود برای حمله بر سواحل رود فرات قرار دهد. مهران در آنجا به او رسید و اجازه‌ی کشته شدن پسر عم خود را از او گرفت. جرجیس را روز آدینه‌ی هفته‌ی ششم ایام پرهیز در دژی که در اطراف پیروزشاپور بوده است (در سال 542) کشته‌اند.

اما یزدپناه یکی از نجبای ایران از اطراف کرخه‌ی لدان حاکم‌نشین ناحیه‌ی شوش بوده است. کشیشان او را به دین عیسی پذیرفته بودند و وی در برابر همه‌ی وعده‌ها و حتی وعده‌ی آنکه مقام مؤبد بزرگ را به او بدهند پایداری کرد و راضی نشد از دین عیسی دست بردارد. هنگامی که جرجیس کشته شد پنج سال بود که وی را زندانی کرده بودند. بدین‌گونه باید گفت که آغاز آزار ترسایان شوش در این دوره در حدود سال‌های 537-538 بوده است. مؤبدان وی را به سلوکیه و سپس به پیروزشاپور بردند که پادشاه ایران در آنجا بود. انجمنی از روحانیان زردشتی به ریاست مؤبدان مؤبد تشکیل شد و یزدپناه را آزاد گذاشتند که اگر دست از دین خود بشوید زنده بماند. چنان می‌نماید که یزدپناه در جلسه‌ی محاکمه به دین زردشت توهین سخت کرده است. مؤبدان می‌ترسیدند ترسایانی که در این ناحیه بسیار فراوان بوده‌اند به زور وی را از چنگ ایشان بدر برد. در سر راه سلوکیه سرش را بریدند.

سه سال بعد (در 545) شخص دیگری را که عویده نام داشته و از مردم بیتکوسایی ناحیه‌ای نزدیک سلوکیه بوده و او هم به دین ترسایان گرویده بود حکم به کشتن دادند. اما ایستادگی وی چنان در جلادان اثر کرد که تنها به بریدن نوک بینی و گوش‌های وی قناعت کردند. چنان می‌نماید که در همین سال دوره‌ی آزار به نصاری به پایان رسیده باشد و سبب آن هم امضاء قرارداد متارکه با

ژوستینین بوده است و در آن عهدنامه آزادی مذهبی برای ترسایان ایران قایل شده‌اند.

این آزادی نه تنها شامل حال کسانی بود که از دین رسمی ایران دست برداشته بودند بلکه شامل حال روحانیان و اسقفان و مخصوصاً کسانی نیز بود که تعصب و مهارتشان بر عده‌ی کسانی که از دین مزدیسنا دست برمی‌داشتند می‌افزود. در شرح شهادت جرجیس نوشته‌اند که در آغاز دوره‌ی اغتشاش چند تن کشیش به دربار بوزنطیه رفتند و از بدرفتاری که با ایشان شده بود شکوه بردند. مدعی خسارت‌های مادی بودند مانند ویران شدن دیرها و خسارات دیگر اما اوضاع تغییر کرده بود.

به جای این‌که به دعوی ایشان رسیدگی بکنند ایشان را با کشیشان و دستیارانی که همراه‌شان آمده بودند زندانی کردند. عده‌ی دیگر را که بیشتر بودند به دستور مستقیم حکمرانان ایالات به زندان بردند. نام دو تن از ایشان به ما رسیده است: یکی شلمایی اسقف لدان و دیگری مهر نرسس اسقف زابی در قلمرو بطریق، ولی سرنوشت آن‌ها قطعاً معلوم نیست. بیشتر بدان می‌ماند که پس از مدتی زندانی بودن، ایشان را آزاد کرده باشند.

پیشوای نصاری شرق جاثلیق معروف مارابا هم از کینه‌ی مؤبدان رنج بسیار برده است. در کتاب‌هایی که نصاری در رد بر مؤبدان نوشته‌اند اشاره‌ای به این آزارها نیست. ابن‌العبری حتی برخلاف آن گفته و حتماً وی خسرو اول را با خسرو دوم اشتباه کرده است. اگر مارابا خون خود را در راه عقیده‌ی خود نریخته است در برابر آزارهایی که در اسارت دیده و تقریباً شامل همه‌ی زندگی او شده است سزاوار همان عنوان شهید است که معتقدان او به وی داده‌اند.

هنگامی که مارابا تازه از نواحی دور دست که برای بطلان بدعت‌های منافقان کلیسای شرق بدان‌جا رفته بود باز گشته بود وی را به زور وادار

کردند در جلسه‌ی انجمن مغان در بیت‌آرامایی حاضر شود. این انجمن را نباید با انجمنی که ذکر آن پیش از این در شرح شهادت جرجیس رفته و در سال 542 تشکیل شده است اشتباه کرد. این انجمن را باید یک سال پس از آن قرارداد. چنان می‌نماید که جاثلیق آزادانه به این جلسه رفته باشد. مؤبدان دادهرمزد ریاست جلسه را داشته است. دو تن از سرکردگان آذرپره «شهر داور» و دادستان ایران، اسقف را بدین متهم کردند که در سفر خود در دامنه‌های جنوبی نجد ایران بهره‌مند شده و معتقدان به دین مزدیسنی را جلب کرده و با تهدید به کیفرهای مذهبی ترسایان را از ادامه‌ی برخی از اعمال بتپرستان از آن جمله خوردن گوشت جانورانی که مغان بر آنها وردهایی خوانده‌اند باز داشته است.

جزء دوم این کلمه‌ی «شهر داور» را در این مورد برخی از خاورشناسان «دبیر» خوانده و شهر دبیر را سر کرده‌ی دبیران معنی کرده‌اند، در صورتی که در این مورد پیداست باید آن را «شهر داور» خواند، به معنی داور شهر و کسی که در شهر، مقام قضاوت و داوری داشته است. پس از آن که بازجویی مصنوعی کرده‌اند دادهرمزد نزد پادشاه رفته و از او اجازه گرفته است که مارابا را به دست فرمانده زندان‌ها بسپارند. شاید بتوان گفت که مؤبدان مؤبد پس از آن که وادار کرده است مارابا را در سلوکیه یا اطراف شهر دستگیر کنند وی را با همراهان خود به لشکریان پادشاه رسانده است که رهسپار نواحی شمال ایران در زمستان سال 540 و 541 بوده‌اند.

اما کشتن جاثلیق را به عقب انداختند. شاید مغان جرأت نکرده‌اند این نتیجه را از پیروزی خود بگیرند، می‌ترسیدند که روزی پادشاه ایران از این شتابزدگی بازخواست کند. هنگامی که خسرو هنوز کاملاً از عهده‌ی لشکریان بوزنطی برنیامده بود

کشتن پیشوای عده‌ی کثیر از ترسایان ایران که ممکن بود باعث قیام ایشان بشود کار خطرناکی بود. احتمال می‌رود آنچه یکی از اعیان نصاری سلوکیه عبروداق نام خواسته است بیان بکند همین نکته باشد. در هر حال مداخله‌ی این شخص در محاکمه‌ی مارابا برای مغان بسیار ناگوار بوده است، زیرا که از گوشه و کنایه دربارهی ایشان خودداری نکرده است. حتی به دادهرمزد اطمینان داده است که اگر نخواهد پی به تعلیمات جاثلیق ببرد به زودی باید غسل تعمید بگیرد. این کنایه در نظر مغان بسیار ناگوار آمده و در صد برآمده‌اند این مرد گستاخ را بکشند اما اهمیتی که مقام رسمی او داشته و سبب شده است که به موقع به تیسفون برگردد او را نجات داده است.

شاهنشاه و لشکریانش آهسته همچنان رو به شمال می‌رفتند و در سر راه‌شان کارگزاران زردشتی شکایت‌هایی را جلب می‌کردند که بیش و کم اساسی داشت و کارگزاران هر صنفی و نصاری‌یی که مرتد شده بودند از بطریقان می‌کردند. از آن جمله مردی بوده است به نام دینداد از مردم سامارا. دادستان و مؤبد بیت‌آرامایی با همکاران خود که از مردم ایالت پارس بودند همداستان شدند. تهمتی که به مارابا می‌زدند آن بود که به مرافعه‌هایی که نصاری با یکدیگر داشتند دخالت کرده و ایشان را مانع توسل به آن‌ها شده است. این کار زیان‌هایی برای ایشان در برداشته است و قهراً جنایتی به شمار می‌رفته است. مقرراتی که مارابا برای زناشویی ترسایان وضع کرده بود نیز به ایشان زیان می‌رساند. دادهرمزد که حس می‌کرد نمی‌تواند اسقف سلوکیه را وادار کند که مقررات خود را نسخ کند به این قناعت کرد که راه حلی پیشنهاد کند: آیا نمی‌توان وصلت‌هایی را که پیش از انتخاب مارابا به مقام بطریقی کرده‌اند به همان حال گذاشت؟ این پیشنهاد نیز اثر نکرد.

بیهوده مغان دستوري را که شاه نداده بود بهانه می‌کردند. مارابا به هیچ پیشنهادی تن در نداد. وی متکی بر نیروی وجدانی خود و نیز متکی بر توجه خسرو نسبت به او بود که هرگاه جاثلیق را می‌دید دوستانه به او سلام می‌کرد و با انسی با او سخن می‌گفت: چنان که پس از این خواهد آمد این توجه دوامی نداشته است.

سرانجام مغان وسیله‌ای را که مدتی در پی آن بودند برای آن که آن بطریق گستاخ را رام کنند، یافتند. یکی از ایشان کشف کرد که مارابا به دین زردشت ایمان داشته است. برای آن که وی را نابود کنند همین بس بود که این راز را به شاه بگویند. مؤبدان زردشتی به او پیشنهاد کردند که اگر به این کار تن در دهد که دستورهای خود را باطل کند و از تبلیغ مردم به دین نصاری خودداری کند او را رها کنند. مارابا به این کار تن در نداد. خواستند وی را زندانی کنند. هیاهوی خشم‌آلود ترسایان که بر در کاخ پادشاهی گردآمده بودند ایشان را از این کار بازداشت و او را به دست فرمان‌فرمای آذربایجان سپردند که دادین نام داشت و وی به دستور مؤبدان او را به روستایی در کوهستان فرستاد و در شرح زندگی مارابا نوشته‌اند که مؤبدان در آنجا آموزشگاهی داشته‌اند. می‌توان گفت که مارابا را به ناحیه‌ی آتشکده‌ی معروف آذرگشپ در سرزمین گنزگ فرستاده‌اند. نام دهی که وی را به آنجا برده‌اند در متن سریانی «سرس» نوشته شده و احتمال می‌رود که این کلمه تحریفی از کلمه‌ی «شروش» در زبان پهلوی و سروش در زبان دری بوده باشد. در هر حال در این ناحیه جز جاثلیق و کشیشان همراه او، عیسویان دیگر نبوده‌اند.

به زودی مارابا جلب توجه و احترام فرمان‌فرما و کارگزاران وی را که مأمور پاسبانی از او بوده‌اند، کرده است. هر چند که این فرمان‌فرما به

سخت‌گیری و بی‌رحمی معروف بوده است. چندی نگذشت که نصاری راه این روستا را پیش گرفتند. اسقفان و کشیشان و عامه‌ی مردم که خواستار شنیدن دستورها و پیروی از مراسم مذهبی جاثلیق بودند، از هر ناحیه‌ی کشور رو بدان جا آوردند.

این ناحیه‌ی دور افتاده در مدت هفت سال پایتخت مذهبی نصاری ایران شد. در تاریخ زندگی وی نوشته‌اند که: «مطرانان، اسقفان، کشیشان و زیردستانشان، عامه‌ی مردم از مرد و زن به آنجا می‌رفتند که عبادت کنند و از او طلب آمرزش کنند. بسیاری از ایشان که گناه‌کار بودند بر در جایگاه وی روی پلاس و خاکستر می‌نشستند تا وی ایشان را ببخشد. گروه دیگری را به مقام اسقف، چند تن دیگر را به مقام کشیش می‌گماشت و درجات دیگر را بدین‌گونه تعیین می‌کرد... گروهی از اسقفان با همکاران خود می‌آمدند و سرودهایی درباره‌ی روح القدس می‌خواندند، دسته‌ای از کشیشان را همکارانشان در چادرهای خود جا می‌دادند و کرامت‌هایی را که دیده و شنیده بودند برای یک دیگر می‌گفتند. کوه‌ها و بلندی‌های آذربایجان، گویی در زیر پای دینداران هموار شده بود...»

چنان می‌نماید که این بیان نویسنده‌ی گمنام تاریخ زندگی وی اشاره به انجمنی یا درستتر اشاره به اجتماع اسقفان باشد که در ماه شهریور سال سیزدهم پادشاهی خسرو یعنی در ماه‌های دسامبر 543 و ژانویه‌ی 544 گرد آمده‌اند. پس از این اجتماع این بطریق مناسب دیده است مجموعه‌ای از مقرراتی که برای اصلاح وضع کشیشان و عامه‌ی مردم وضع کرده بود آماده کند. این مقررات شمال‌ش جزء است:

- 1). انجمن اصلاحات نواحی
- 2). نامه‌ای درباره‌ی حقایق مذهبی
- 3). آیین‌نامه‌ی پرهیزگاران

4). نامه‌ای درباره‌ی خلع دو تن که نفاق افکنده بودند و مقررات و مجازاتی درباره‌ی این دو تن

5). نامه‌ای درباره‌ی تعریف قانون مربوط به مقامات روحانی

6). رساله‌ی عملی شامل قسمت عمده‌ی این مقررات و توضیح درباره‌ی هر یک از آنها.

پیش از این درباره‌ی چهارنامه‌ی نخستین که مارابا پیش از گرفتاری خود نوشته است ذکر مختصری رفت. نامه‌ی پنجم خطاب مطران‌های میشان و هدبابینه و بیت‌گرمایی و پارس و اسقفان همه‌ی نواحی است و در آنها صریحاً به جاثلیق حق داده شده است که مأموری برای کلیساهای بیت‌لاپات و نصیبین برگزینند. در این اسناد مارابا اظهار تأسف می‌کند که این مقررات را با همکاری دیگران وضع نکرده است. سپس می‌گوید: «اما وضع کنونی که پر از دشواری‌های سخت است به ما رخصت نمی‌دهد... شما را نزد خود بخوانیم و درباره‌ی کارهایی که باید بکنیم انجمن تشکیل بدهیم. عجالاً تا هنگامی که خداوند با ما یاری کند و بتوانیم انجمنی دعوت کنیم، برای بهره‌مندی همه‌ی مسیحیان و برای آن که دشمن بهانه پیدا نکند و در بیت‌لاپات یا نصیبین پریشانی پیش نیاید، همچنان که در فارس پیش آمده و در آنجا برخی پیش از این بی‌رضایت جاثلیق به مقام مطرانی رسیده‌اند، چنان‌که همه‌ی مردم این سرزمین پریشان شدند و چنان گرفتار دشواری و نابسامانی شدند که چون ما با مطرانان و اسقفان شما به آنجا رفتیم به دشواری دست از این کار کشیدند و به نظر ما خوب و لازم آمد این مطالب را بنویسیم و به یاری خدا و با رضای خاطر شما این نوشته‌ها را برای شما بفرستیم و در آن به نام خداوند خود عیسی مسیح و با اراده‌ی پدرش و کردار روح‌القدس توضیح دهیم که: چه در بیت‌لاپات، چه در نصیبین، چه در جای دیگر، نه اسقفان ولایات و نه اسقفان و مطرانان

ولایت دیگری مجاز نخواهند بود اسقف و مرانی را برگزینند و یا آنکه اسقفی را که از او مؤاخذه شده یا اخراج شده در کلیسای بیت‌لاپات و نصیبین و هر جای دیگر بی‌اجازه‌ی ما یا حضور ما و یا نامه‌ی در میان هجده تن که این سند را امضاء کرده‌اند امضای مهنررسی اسقف زابی دیده می‌شود. بدین‌گونه می‌توان حدس زد که این سند پیش از سال 542 که تاریخ زندانی شدن این کشیش باشد تنظیم شده است. از نامه‌ی ششم که رساله‌ی عملی باشد تنها قسمتی باقی مانده است که شامل مقررات انتخاب جانشین خود بطریق است. در آن گفته شده است که چون مقام وی معطل ماند اسقفان «ایالت تخت‌گاه اسقف» با «دوشهر» (یعنی با کشیشان و عامه‌ی مردم سلوکیه‌ی تیسفون) درباره‌ی نام داوطلب این مقام موافقت خواهند کرد. سپس «در پی مطران بیت‌لاپات خواهند فرستاد، اگر وی قانوناً و با موافقت ما برگزیده شده باشد و نیز مطران پرات در میشان و مطران اربل و مطران بیت سلوخ. هر چهار یا دست کم سه تن از ایشان به شهرها خواهند آمد و هر یک سه اسقف از چهار ولایتی که ذکر شده است با خود خواهند آورد.» پس از انتخاب جاثلیق «بنا بر سنت پدران کلیسا انتخاب وی را در کلیسای کوکی اعلام خواهند کرد و او را در مقام جاثلیق خواهند نشانند تا جانشین ما بشود.» متن این سند این عقیده را قوت می‌دهد که مارابا همواره در انتظار کشته شدن بوده است و این ترس او بجا بود. در این سند مختصری که باقی مانده پنج بار کلمه «مرگ» مکرر شده است. با این همه پس از تشکیل این انجمن سه سال گذشت بی‌آنکه به جان بطریق آسیبی برسد.

سندی به عنوان «قوانین مارابای اول» چاپ شده که در اعتبار آن تردید است و بیشتر جعلی به نظر می‌آید. زیرا که در فهرست کامل مقرراتی که مارابا در سال‌های 543 و 544 انتشار داده ذکر از

قوانین نیست. وانگهی از هر يك از این اسنادي که در آنجا ذکر شده تنها قسمت‌هایی به ما رسیده است و نمیتوان چیزی بر آنها افزود. از آن گذشته از هیچ يك از آنها نسخه‌ي اصلي نمانده است و این مجموعه مانند همان شرح انجمن سلوکیه است که جعلی به شمار می‌رود. از همه گذشته تنها این نکته که نام آنرا انجمن خالکیدونیه گذشته‌اند شك را بیشتر می‌کند.

در حدود سال 548 مردی که جاثلیق به واسطه‌ي جنایت تکفیرش کرده بود معلوم نیست به چه وسیله توجه شاه را جلب کرد و از او اجازه گرفت مارابا را عزل کند و مقرراتی را که وضع کرده بود باطل کند. نام این کس را پترگورگانارا نوشته‌اند و احتمال می‌رود که از مردم گرگان بوده باشد. وی پیش از آن کشیش یا اسقف بوده است. شتابان به آذربایجان رفت که انتقام خود را بگیرد. با این همه دستور شاه چندان صریح نبود. مؤبدان هر چند که دلایل فراوان برای بدخواهی نسبت به مارابا داشتند دستورهایی را که این پتر آورده بود کافی ندانستند و از اجرای آن سر باز زدند. این مرد تکفیر شده خواست کار را سخت بگیرد و شبانه به جایی که جاثلیق در آنجا زندانی بود حمله برد. اما صاحب آن خانه و مردم آن روستا از مهمان خود دفاع کردند و حمله کنندگان پراکنده شدند.

این واقعه بطریق را بیدار کرد و ممکن بود حمله‌ي دیگری بکنند. به راهنمایی و به یاری یوحنا اسقف آذربایجان با یکی از شاگردانش که ژاک نام داشت از آنجا گریخت و ناشناس از هدیابینه و بیت‌گرمایی گذشت و بی‌خبر به دربار شاه که در آن هنگام در سلوکیه بود رفت. پیدا شدن وی که چون در زمستان بود بیشتر باعث تعجب شد در شهرهای شاهی مردم را بسیار متأثر کرد. مؤبدان از این کار شاد شدند و مسیحیان پریشان شدند و منتظر بودند ببینند خسرو کسی را که از

او نافرمانی کرده است چگونه تنبیه خواهد کرد. پادشاه به او رحم کرد. یکی از کارگزاران خود را نزد بطریق فرستاد که از این نافرمانی توضیح بخواهد. نام وی را در متون سریانی فرج داده‌رمزد زدگو نوشته‌اند و شاید مراد همان کسی است که طبری نامش را زادویه آورده است. بطریق گناه خود را به گردن گرفت و گفت که اگر شاه روا بدارد آماده است که علناً کشته بشود نه اینکه در گوشه‌ای از کوهستان به دست کافری در گمنامی جان بسپارد.

خسرو این عذر را پذیرفت و حتی در اندیشه‌ی آن بود که مارابا را آزاد کند. اما مؤبدان به او گفتند که این جاثلیق مرتد است و از دین ایشان برگشته و سزاوار کشته شدن است. یکی از بزرگان دربار این عقیده را به زبان آورد که شکنجه دادن به پیشوای ترسایان خطرناک خواهد بود و مؤبدان بار دیگر پیش نبردند. تنها اسقف را زنجیر کرده در زندان دربار شاهی نگاه داشتند. هنگامی که می‌بایست دربار به سوی شمال کشور رهسپار شود این زندانی را با خود بردند. احتمال می‌رود که مراد از این سفر شمال، لشکرکشی به لازیکا باشد که در سال 549 روی داده است. سپس با همراهان شاه به سلوکیه بازگشت. در این مدت همچنان به کارهای مذهبی خود می‌رسید، حتی اسقفی را مأمور کار چادرنشینان رود آمویه کرد که سرکرده‌ی ایشان خواستار آن شده بود.

نام این چادرنشینان در متن سریانی «هفتارایی» نوشته شده و مراد همان مردمی هستند که به نام هفتالیان یا هیتلیان (هیاطله) معروف‌اند و یونانیان به ایشان «افثالیتای» یا «ابدلای» می‌گفتند و اروپاییان به ایشان هون‌های سفید گفته‌اند و در سرزمین باختر و کرانه‌های رود آمویه بوده‌اند. شاهنشاهان ایران از قرن پنجم میلادی به بعد با ایشان جنگ‌های سخت کرده‌اند.

تقریباً بیست سال پس از این واقعه شاهنشاهی هون‌های سفید منقرض شد زیرا که ترکان نواحی شمال رود آمویه و ایرانیان نواحی جنوب آن‌جا را گرفتند. دین مسیح‌می‌بایست از قرن پنجم میلادی به این سرزمین راه یافته باشد، اما تنها در زمان پیشوایی مارابا سازمانی به آن داده شد.

سرانجام واقعه‌ی جالبی باعث آزادی مارابا شد: در سال 551 انوشزاد پسر خسرو اول از یک مادر عیسوی که پدرش پس از فتنه‌ای در دربار، وی را به بیت‌لپات تبعید کرده بود سرکشی آغاز کرد. گذشته از کسانی که ناراضی بودند و روزافزون بر عده‌ی ایشان افزوده می‌شد ترسایان را که در این ناحیه بسیار توانا بودند با خود یار کرد و به سوی سلوکیه تاخت. همین که شاه از این سرکشی و از دست‌یاری ترسایان آگاه شد، نخستین دستوری که داد برای کشتن مارابا بود. در تاریخ زندگی او چنین آمده است: «درباره‌ی این مرد سعادت‌مند، مؤبدان در برابر شاه هیاهو کردند و گفتند: «اگر جاثلیق خواسته بود این طغیان رخ نمی‌داد.» همان دم وی را با زنجیر گرانی، به گردن جلادی بستند و او را به در کاخ شاهنشاه بردند. شاهنشاه از تهمت مؤبدان آشفته شد و به توسط همان «زدگو» که از خدمتگزاران با وفایش بود به او پیغام داد: تو بدخواه اعلی‌حضرت ما هستی و ترسایان برای خاطر تو قیام کرده‌اند. در بسیاری از ولایات و شهرها ترسایان در برابر مؤبدان و داوران بر پا خاسته‌اند، ایشان را زده‌اند و اموالشان را تاراج کرده‌اند و اینک قیامی برپا کرده‌اند. تو هم با آن‌که در زندانی، اسقفان و کشیشانی را مأمور می‌کنی و آن‌ها را به ولایات می‌فرستی و ما را هیچ نمی‌شماری. به همین سبب در همین دم فرمان می‌دهم چشمانت را در آرند و تو را در گودالی بیندازند و در آن‌جا بمیری.»

اما خسرو از این کار برگشت و از جاثلیق خواست همکیشان خود را از یاری با انوشزاد باز دارد. همان دم مارابا را از زنجیر باز کرد و به یکی از درباریان سپرد. چنین می‌نماید که در این هنگام کشیشی که فرستاده‌ی سرکرده‌ی هفتالیان بوده، آمده و از جاثلیق خواسته است کسی را به آنجا بفرستد. به همین جهت شاه به زندانی خود بیشتر احترام کرد و او را به خوزستان فرستاد تا بتواند در حضور خود، مردم را که در نامه‌ی خویش به آرامش دعوت کرده بود، آرام کند.

گفته‌اند که مارابا نامه‌ای به سرکشان بیت‌لاپات نوشت تا ایشان را به آرامش دعوت کند. سپس خسرو آن شهر را گرفت و جاثلیق را تهدید کرد که اگر پولی به او ندهد کلیساها را ویران می‌کند. مارابا که می‌ترسید دچار سرنوشت سیمئون برصبع بشود دستور داد مبالغه‌گزافی گرد آورند و به شاه پیشنهاد کرد بپذیرد. اما این کار بیهوده بود و شاه او را در اختیار دشمنانش گذاشت. اگر این مطلب درست باشد باید این توقع خسرو را برای پول، پیش از قیام انوشزاد دانست و نه پس از آن. در این زمینه داستان دیگری هم هست که آن را نیز باید با تردید پذیرفت.

اسقف در مأموریتی که شاه به او داده بود کامیاب شد و پیروی که مردم از او کردند به همان اندازه‌ای که مردم از لشکریان شاه بیم داشتند سبب آرامش شد. از بطریق در بازگشت از این سفر خوب پذیرایی کردند و شاه وی را کاملاً آزاد گذاشت. چنان می‌نماید که دوره‌ی اسارت مارابا روی هم رفته نه سال کشیده باشد.

مارابا چندان از این آزادی بهره‌مند نشد. رنج‌های گوناگون که کشیده بود مزاجش را تباه کرده بود. در روز 29 فوریه‌ی 552 در شهر سلوکیه نزدیک کلیسای بیت‌نرقوس (نرگس؟) که در آنجا ساکن

شده بود در گذشت. بدین‌گونه حوادث زندگی مارابا چنین بوده است:

انتخاب: در ماه ژانویه یا فوریه 540

سفر به جنوب: از فوریه تا اکتبر 540

زندانی بودن در آذربایجان: از 541 تا زمستان

549-548

زندانی بودن در دربار: از 548-549 تا بهار 551

سفر به خوزستان و بازگشت: از بهار تا پاییز

551

در گذشت: 29 فوریه 552

سال آخر عمر را وقف تبلیغ و جلب مردم کرده است. از آن جمله جلب همراهان پادشاه عربستان است که دست نشانده‌ی خسرو بود و برای دیدار او آمده بود. شاید به همین جهت است که برخی از تاریخ‌نویسان که پس از دوره‌ی او بوده‌اند نوشته‌اند که در شهر حیره در گذشته است.

مردم شهرهای شاهان تشییع جنازه‌ی باشکوهی از او کردند. چنان می‌نماید که مؤبدان می‌خواستند از پیکر او انتقام بگیرند و توهینی را که نتوانسته‌اند با او بکنند با جنازه‌اش روا بدارند. چون مردم خشمگین شده بودند این کار را نکرده‌اند. سرانجام پس از آن‌که کارگزاران دربار اجازه دادند، پیکر جاثلیق را با تشریفات به صومعه‌ی سلوکیه بردند.

سرانجام این مردی که وی را باید مایه‌ی سرافرازی کلیسای ایران دانست و در هدایت و ارشاد مردم و پرهیزگاری پایه‌ی بلند دارد، چنین بوده است. پس از وی جانشینانش از دستور وی پیروی کردند. به کوشش وی و جانشینان او، مقررات قانونی او به اعتبار خود باقی ماند. مراکز ترسایان ایران پس از آن بی‌آن‌که چندان خسارتی ببینند توانستند دوران پر از ماجرای بدخواهی خسرو دوم را نیز به پایان برسانند، از جمله اصلاحاتی که مارابا کرده این است که بطریق را از

زناشویی منع کرده است. به گفته‌ی عمرو این دستور شامل حال اسقفان نیز بوده است. اما آثاری که از مارابا مانده شامل این مطالب نیست.

یوسف جاثلیق و خلع او (552 - 567)

پس از آن شاه اجازه نداد که همواره کشیشان جاثلیق را انتخاب کنند. خود مستقیماً جانشین مارابا را برگزید و اسقفان ناچار سر فرود آوردند. کسی که از این انتخاب شاه بهره‌مند شد

پزشکی یوسف نام بود که خسرو را از بیماری شفا داده بود. یوسف در بوزنطیه پزشکی را فرا گرفته بود. شاید شاگرد سرگیوس بوده باشد. عمرو می‌گوید که یوسف بیشتر زندگی خود را در مغرب گذرانده بود. چون به شهر نصیبین بازگشته بود وارد جمع روحانیان شده بود. قراین حکم می‌کند که در علوم دینی دست داشته است. به هر حال به محض اینکه مقام جاثلیق را به وی دادند به این کار پرداخت و در ماه مه 552 به این مقام رسید.

اما خود را ملزم نمی‌دانست که از سنت پیشینیان خود پیروی کند. نخستین کاری که کرد این بود که تشکیل انجمن عمومی را که می‌بایست پس از انتخاب بطریق دعوت کنند به تأخیر انداخت. به اسقفانی که در سلوکیه نه برای این‌که کسی را برگزینند بلکه برای رسمیت دادن به انتخاب کسی که خسرو برگزیده بود گرد آمده بودند صریحاً گفت که مقتضیات با دعوت انجمن مناسب نیست. چون بار دیگر به او رجوع کردند گفت: «کارهای فوری و پیش‌آمدهایی مانع ماست، دچار دشواری‌هایی هستیم و به نظر ما آمده است پیش از آن‌که کارهایی که به دشواری برخورده حل بشود نوشتن ما کار بیهوده‌ای است.»

معلوم نیست این دشواری‌ها چه بوده که مانع از تشکیل انجمن می‌شده است. می‌توان برخی از آن‌ها را فرض کرد. ناسازگاری شاه و مؤبدان با مارابا قطعاً کارهای کلیسا را آشفته کرده بود. کارگزاران درجه‌ی اول به تقلید از پادشاه در کارهای کلیسا دخالت می‌کردند. قسمت اول مقررات انجمن یوسف حاکی از همدستی کشیشان با عامه‌ی مردم برای اعمال نفوذ در انتخاب اسقفان است و در قسمت نهم آن گفته شده است که چند کشیش تنها به اعتبار پشتیبانی‌هایی در آرزوی آن بوده‌اند که اسقف بشوند. اسقفان و کشیشانی که اخراج شده بودند اشرافی را که سمت روحانی نداشتند و ادار

می‌کردند تا ایشان را عفو کنند و دوباره به کار برگردند. نیز کسانی که «حتی شایسته‌ی تعمیر و آسایش در کلیسا نیستند» گستاخی کرده و در انجمن می‌نشستند و در صف اول جا می‌گرفتند و خود را درخور داوری در کارهای کشیشان می‌دانستند.

جاثلیق هم مانند کارگزاران دولت رفتار می‌کرد. خود را مستقل و بی‌نیاز از همراهی اسقفان برای اداره‌ی کلیسای شرق می‌دانست. تنها تصمیم‌هایی را که بی‌اطلاع ایشان گرفته بود برای امضای ایشان می‌فرستاد و می‌خواست در پای کاغذ سفید امضاء کنند وگرنه ایشان را به تکفیر تهدید می‌کرد و می‌گفت «در دسر برایشان فراهم خواهد آورد.»

یوسف بیش از این دیگر نتوانست تشکیل انجمن عمومی را به تعویق بیندازد. در ماه ژانویه‌ی 554 آن را در سلوکیه تشکیل داد. نخستین بحث این انجمن با شکوه، اعلان صریح مخالفت با طرفداران یک جسم داشتن مسیح بود. حاضران عقیده‌ی خود را درباره‌ی دو جسم داشتن عیسی‌مسیح بیان کردند، اما جدی داشتند تهمت هواخواهان سوروس را رد کنند که می‌گفتند مردم مشرق زمین که دو طبیعت را از هم جدا می‌کنند رکن چهارمی وارد اصول تثلیث می‌کنند. سپس بیست و سه قانون برای حل مسائل معوق و تجدید مقررات مارابا درباره‌ی زناشویی و زنا وضع کردند. قوانین 7، 14، 15، 18 و 21 طرز انتخاب و حدود اختیارات بطریق را معلوم می‌کند.

یوسف با چهار مطران و سیزده اسقف با این تصمیم موافقت کرد. دو مطران دیگر و شانزده اسقف بعدها موافقت کردند. در میان سران این عده بولس مطران نصیبین، سیمئون از مردم انبار مؤلف کتاب رد که بعدها با بطریق اختلاف پیدا کرد و کلودیانوس Claudianos اسقف انطاکیه‌ی جدید را که خسرو بنا کرده بود، نام برده‌اند؛ ولی این نکته مسلم نیست.

انتظار می‌رفت که انجمن عمومی، کلیسای ایران را آرام کند و سرکشی گستاخانه‌ی جاثلیق یکباره به پایان برسد. اما چنین پیش نیامد. چون به پشתיبانی شاهنشاه متکی بود از زیردستان خود باکی نداشت. چنان می‌نماید که مخصوصاً با اسقفان قلمرو خود بدرفتاری کرده باشد، چنان که ملکارا در دارابگرد و اسقف زابی را با آن‌که خسرو اول از ایشان پشתיبانی می‌کرده عزل کرده است.

مخصوصاً با سیمئون انباری دشمنی کرده که شاید همچنان که مخالف مارابا بوده با وی مخالفت کرده باشد و به یاری مرزبان بیت‌آرامی‌ی وی را زندانی کرده است. سیمئون بنابر معمول آن زمان نمازخانه‌ای در زندانی که وی را در آن افکنده بوده‌اند و شاید خانه‌ی شخصی بوده است دایر کرده بود و با معاونان خود عبادت می‌کرد. روزی یوسف وارد آن‌جا شد و خشمگین شد و بساط او را به هم زد و لگدمال کرد. در همین گیر و دار سیمئون در گذشت. برخی از تاریخ‌نویسان، کارهای زشت‌تری هم به یوسف نسبت داده‌اند. از آن جمله می‌گویند باکی نداشته است که مسیحیان و کشیشانی را که با او سر و کار داشته‌اند مانند چهارپایان در ستورگاه خود به آخور ببندد.

سرانجام سر شکایت اسقفان باز شد و نامه‌ای دسته جمعی به جاثلیق نوشتند. وی بدان اعتنایی نکرد. انجمنی تشکیل دادند و به خلع او رأی دادند. با این همه همچنان به وظایف کشیشی خود عمل می‌کرد و به قضاوت می‌پرداخت.

اما عاقبت ناراضیان به دربار ایران شکایت کردند. شاید بتوان گفت که وی هدایایی به کارگزاران داده و شکایت‌ها را باطل کرده باشد. شاید هم سبب این بوده باشد که یوسف نتوانسته است بیماری پادشاه را علاج کند. به همین دلیل پزشکی از نصیبین آورده‌اند که برخی نام او را موسی و برخی نرسس نوشته‌اند و وی توانسته است

جلب توجه شاه را دربارهي نصاري که ستم دیده بودند بکند. چنانکه مار و عمرو گفته‌اند در این زمينه کنایه‌ي جالبی برای شاه بدین‌گونه گفته است: «مردی تنگدست وارد کاخ پادشاه شد. پادشاه را از او خوش آمد و یک فیل بزرگ به او داد. آن مرد تهی‌دست که فیل را با خود می‌برد با تردید پیش خود می‌گفت: در خانه‌ي من برای این‌که این جانور از آن وارد شود بسیار تنگ است و در خانه‌ي من جا برای آن نیست اگر هم در خانه را از جا بکنم، وانگهی هرگز نمی‌توانم خوراک این جانور را بدهم. فیل را نزد شاه برد و استغاثه کنان به او گفت: برای خدا، از تو استدعا دارم بر من رحم کن، این فیل را که نمی‌توانم نگاه بدارم و خوراک بدهم و در خانه‌ي من جا برای آن نیست از من پس بگیر.» خسرو مقصود را دریافت و به آن پزشک گفت: پس می‌خواهید چه بکنم؟ او پاسخ داد: به هر حال فیلت را برگردان.

آن‌گاه اسقفان انجمن کردند و یوسف را خلع کردند و حتی او را از دین مسیح نیز راندند. درست نمی‌توان گفت این واقعه‌ي مهم در چه سالی روی داده است زیرا تاریخ‌های زندگی یوسف تا اندازه‌ای مشکوک است. تا اندازه‌ای می‌توان تاریخ 567 را که مار در کتاب تاریخ خود نوشته است پذیرفت.

رفتار خسرو اول با نصاري در زمانی که یوسف جاثلیق بوده جالب توجه است. احتمال می‌رود که پس از مرگ مارابا کشتار نصاري گاه‌گاهی اتفاق افتاده باشد. شاید تنها ایرانیانی را که به دین مسیح می‌گرویدند آزار می‌دادند. به زبان یونانی شرح شهادت زنی هست به نام «سیره» Sirh مقدس که خویشاوند زن دیگری به نام «گولیندوخ» Golindoukh مقدس بوده است. شکی نیست که مراد از سیره، «شیرین» نام زن ایرانی است و شاید مراد از گولیندوخ هم چیزی شبیه به «گلین دخت» بوده

باشد. شیرین در کرکه در ناحیه‌ی بیت‌سلوخ از پدر و مادر زردشتی به جهان آمد. یوحناي اسقف او را تعمید داد و راز او را به مؤبد محل بروز دادند. سپس او را به حلوان نزد شاه بردند و همراه وی او را از این ناحیه به آن ناحیه بردند. در روز 28 ماه پریتیوس peritios سال 870 (28 فوریه‌ی 559) در سلوکیه او را خفه کردند. پیکر او را نزد بتایی نامی در لاشوم بردند. چند تن دیگر از واعظان مسیحی را که در شهادت‌نامه‌ها نامشان ضبط نشده است با همین زن کشته‌اند و کسی که شرح این واقعه را نوشته و انمود می‌کند که در همان زمان می‌زیسته است.

البته متارکه‌ای که خسرو اول در سال 555 به امپراتور ژوستینین پیشنهاد کرد و در 562 يك عهدنامه‌ی قطعی به جای آن به امضاء رسید وضع نصاری ایران را بهبود بخشید. در این عهدنامه‌ی صلح تا پنجاه سال پیش‌بینی شده بود و ایرانیان رضایت داده بودند سرزمین لازیکا را ترک کنند اما امپراتور بوزنطیه تعهد سنگین‌تری کرده بود و پذیرفته بود که هر سال سی هزار اورئی aurei (پول طلای رایج) خراج بپردازد و هفت سال آن را يك جا از پیش بدهد. در عهدنامه‌ی دیگری که پیوسته به آن شاهنشاه ایران به ژوستینین وعده کرده بود که درباره‌ی ترسایان ساکن ایران منتهای مدارا را داشته باشد، اما به شرط آن‌که تبلیغات دینی نکنند.

در هر حال یوسف چندان در دربار نفوذ داشت که جرأت نکردند کسی را به جای او بگمارند. بطریق معزول هم با همان پشتکاری که در او بود طلبکار مقام خود بود. همین که احساس تهدید کرد، در چند نوشته در برتری مطلق کلیسای سلوکیه و حق قضاوت کامل رئیس آن تأکید کرد. الی جوهری در تاریخی که نوشته می‌گوید وی فهرستی از نام‌های بطریقان نوشته و البته می‌خواسته است برتری کلیسای

سلوكيه را ثابت كند. ابن‌العبري مجموعه‌ي جعلي را كه به نام پاپا به ما رسیده است به او نسبت مي‌دهد. شايد وي اين سند را كه پيش از او فراهم شده تكميل کرده باشد. اما كوشش‌هاي وي به جايي نرسيد و پس از مرگش نامش را از لوح نام‌هاي كليساي نستوري پاك كردند و وي را در پيروز شاپور به خاك سپردند.

دوره‌ي رياست حزقييل و يشوع‌يهب اول (567 - 585)

پس از دوره‌ي فترتي كه نمي‌توان مدت آن را معلوم كرد و ابن‌العبري آن را سه سال دانسته است حزقييل اسقف زابي و شاگرد مارابا جانشين يوسف شد. ظاهراً حزقييل از رقيب خود كه ماري نام داشته و از كشيان سلوكيه بوده پيش برده است.

درباره‌ی او آگاهی بسیار کمی داریم. ابن‌العبری می‌گوید داماد بولس جاثلیق بوده است. تاریخ‌نویسان نستوری بر عکس می‌گویند که خدمتگزار مارابا و در دستگاه او نانوا بوده و بسیاری از مردم تعجب می‌کردند که وی اسقف زابی شده بود. درباره‌ی مدت ریاست وی و حوادثی که در زمانش روی داده است چندان آگاهی در میان نیست. یشوع‌یهب جانشین وی در 582-583 برگزیده شده، زیرا که سال چهارم ریاست وی مصادف با سال هشتم سلطنت هرمزد بوده است. اما شاید فترتی در این میان روی داده باشد. پیش از این هم تاریخ عزل یوسف را 567 دانسته‌ایم. اگر از يك سو گفته‌ی ابن‌العبری را درباره‌ی دوره‌ی فترت بپذیریم و از سوی دیگر آنچه را که مار درباره‌ی مدت ریاست حزقیل می‌گوید درست بدانیم باید تاریخ انتخاب وی را 570-571 و تاریخ مرگش را 580-581 دانست.

روی هم‌رفته درباره‌ی دو واقعه از زندگی حزقیل می‌توان یقین داشت: یکی سفری است که به همراهی خسرو اول در 573 به شهر نصیبین برای تجدید جنگ با رومیان کرده است و دیگر انجمنی است که در ماه فوریه‌ی 576 به همراهی سه مطران و بیست و هفت اسقف تشکیل داده است.

این انجمن سی‌ونه قانون وضع کرده که به تنهایی مانند مجموعه‌ی قوانین شرعی است. اما در آن‌ها وضع کلیساهای ایران در آن زمان کمتر منعکس شده است. در مقدمه‌ی آن تنها اشاره‌ای به اختلافی است که در زمان ریاست یوسف پیش آمده و نفاق‌هایی که پیش از آن بوده و شاید انتخاب حزقیل پس از آن روی داده باشد. تنها قانون اول حمله بر مصالیان است که برای فریب مردم جامعه‌ی پارسایان پوشیده بودند و این هم نگرانی کشیشان نستوری را در برابر تبلیغات پنهانی روز افزون مونوفیزیت‌ها می‌رساند.

ژاک باراده Jacques Baradee که گستاخ‌ترین کس در تجدید نظر در عقاید مونوفیزیت‌ها بود هرگز به ایران سفر نکرده است. اما در سال 559 احودمه را به سمت اسقف شهر تکریت برگزید که هم در دانش و هم در پرهیزگاری نام‌آور بود. این کشیش کوشش بسیار در پیشرفت عقیده‌ی خود کرد و حتی در میان اعضای خانواده‌ی سلطنتی ایران هوادارانی به دست آورد از آن جمله یکی از پسران خسرو بود که به نام جرجیوس به او غسل تعمید داد و در 575 در زندان کشته شد.

موثرتر از کار وی کار مبلغانی بود که گرفتار نمی‌شدند و از ثورعبدین که بیشتر مرکز یعقوبیان بود به راه می‌افتادند یا اینکه در نتیجه‌ی حمایت ملوک‌غسانی شاهراه‌های بازرگانی را می‌پیمودند و توجه اسیران رومی و مردم سوریه را که ساکن بین‌النهرین و کلدان بودند جلب می‌کردند. خسرو اول عده‌ی بسیار از مردم آن روزگار را از اینجا به آنجا کوچانیده بود. هر دسته از اسیران که در کنار رودهای دجله و فرات از شمال به جنوب رفتند دین یعقوبیان را می‌پذیرفتند. دولت بوزنطیه هم از زمانی که ژوستینین نسبت به طرفداران سوروس توجهی پیدا کرده بود تا جلوس موریس تا اندازه‌ای با ایشان مساعد بود. موقعی فرا رسیده بود که مونوفیزیت‌ها از نفوذ بسیار یکی از معشوقه‌های شاهنشاه ایران بهره‌مند شوند و وضع نستوریان که ظاهراً تزلزل‌ناپذیر می‌آمد دگرگون گردد. مقصود از این معشوقه شیرین همسر خسرو پرویز است که پس از این درباره‌ی او به تفصیل سخن خواهیم راند. هنر حزقیل این بود که خطر را حس کرد، اما نتوانست آن را پیش‌بینی کند و جانشینان وی می‌بایست کشمکش او را دنبال کنند. در پایان زندگی کور شد و تاریخ‌نویسان گفته‌اند به کیفر سخت‌گیری‌های بسیار است که با همکاران و زیردستان خود می‌کرد. مار می‌گوید وی را در سلوکیه به خاک

سپردند و عمرو می‌گوید در حیره دفن کردند. در زمان ریاست وی بیماری طاعون غدد که نزدیک ده سال در ایران منتهای کشتار را کرده بود به پایان رسید. به مناسبت این بیماری در کلیسای نستوری «روزه‌ی نینوایی» را تجویز کرده‌اند که تاکنون معمول است.

در این میان خسرو اول پس از چهل و هشت سال پادشاهی در 579 در گذشت و پسرش هرمزد چهارم به جای او نشست. وی جنگ را با بوزنطیه از سر گرفت و در تمام دوره‌ی پادشاهی‌اش در جنگ بود و گاهی پیش می‌برد و گاهی شکست می‌خورد.

در این کشمکش دراز هیچ واقعه‌ی مهمی رخ نداد. ممکن بود نصاری گرفتار عواقب آن بشوند، اما چنین نشد. این پادشاه برخلاف پدرش در پادشاهی نه متکی به اشراف بود و نه به روحانیان. شاید در نتیجه‌ی عمر بسیار خسرو انوشیروان این دو طایفه به اندازه‌ی متنفس شده بودند که هر پادشاهی که مایل بود توانایی خود را نشان بدهد نمی‌توانست دست نشانده‌ی ایشان باشد. ناچار هرمزد نیز مانند یزدگرد اول و به همان دلایل می‌بایست با ترسایان سازگار باشد. روزی که مؤبدان از تبلیغات نصاری به او شکوه می‌کردند و می‌خواستند سخت‌گیری کنند وی پاسخی داده است که طبری مورخ معروف ایران آن را چنین آورده است: «به همان‌گونه که تخت پادشاهی ما نمی‌تواند روی دو پایه‌ی پیشین آن بایستد و باید بر دو پایه‌ی عقب هم استوار باشد به همان گونه اگر ترسایان و پیروان دین‌های مخالف با دین خود را به پرخاش وادار کنیم دولت ما نمی‌تواند استوار و پایدار باشد. پس دیگر با ترسایان بدرفتاری نکنید بلکه بیشتر بکوشید با ایشان نیکی کنید و ترسایان و پیروان دین‌های دیگر از دیدن این کارها شما را خواهند ستود و فریفته‌ی دین شما خواهند شد.» ممکن است آنچه این مورخ ایرانی گفته است تاریخی نباشد ولی وضع

نصاري را در سلطنت هرمزد كاملاً نشان مي‌دهد و با اسناد نستوري نيز كاملاً موافق است. شايد به همين جهت باشد كه روحانيان زردشتي وي را به بزرگي پدرش نمي‌دانسته‌اند و همين نكته در اسناد تازي و پارسي تاريخ ساسانيان نيز منعكس شده است.

در شرح حال صبريشوع نوشته شده است كه در زمان هرمزد چند كليسا را ويران کرده‌اند. اين نكته با آنچه پيش از اين گفته شد منافات ندارد زيرا كه حتي در زمان پادشاهي شاهاني كه بيش از همه با ترساين سازگار بوده‌اند اغلب مؤبدان به كليساها زيان رسانيده‌اند، مخصوصاً در نواحي دور دست كه شماره‌ي زردشتيان بيشتر بوده است.

در نتيجه‌ي همين آرامش بود كه چون حزقييل در گذشت انتقال مقام وي به جانشين او چنان مي‌نمايد كه به آساني و بي‌درنگ ممكن شده باشد. با وجود دعاوي ايوب؛ يكي از كشي‌شان سلوكيه كه خويشاوند نرسس معروف بود، يشوع يهب اسقف ارزون را با رضاييت و شايد به دستور شاهنشاه در 582-583 انتخاب كردند. مي‌گويند توجهي كه هرمزد نسبت به او داشته در نتيجه‌ي خدمات‌هايي است كه به لشكريان شاهنشاه کرده و دربارهي لشكركشي‌هاي روميان اطلاعاتي به ايشان داده است. دليلي بر رد اين نكته نيست. برعكس بايد در نظر داشت كه شهر اسقفنشين وي در مرز امپراتوري روم و ارمنستان ايران (پرسارمني Persarmenie) بوده و به آساني مي‌توانسته است اطلاعات سودمندي دربارهي ساز جنگ و جنبش‌هاي لشكركشي فرماندهان بوزنطي فراهم كند.

مار و عمرو هر دو در تاريخ مي‌گويند كه پادشاه ايران يشوع يهب را به سفارت به دربار موريس فرستاد. گويا امپراتور بوزنطيه با روي خوش از جاثليق پذيرايي کرده و موافقت خود را با عقايد وي اظهار کرده است. براي رد اين مطلب بحث کرده‌اند و از آن جمله بايد گفت كه سيرياك نام كه عمرو مي‌گويد در آن زمان بطريق قسطنطنيه بوده

است تنها پس از مرگ یسوع‌یهب از 595 تا 606 ریاست کرده است. بیم آن می‌رود که تاریخ‌نویسان نستوری یا کسانی که این تاریخ‌نویسان از ایشان نقل کرده‌اند اشتباهاً مقامی را که در حقیقت یسوع‌یهب دوم سفیر بوراندخت در دربار هراکلیوس داشته است برای این یسوع‌یهب اول قائل شده باشند.

یسوع‌یهب اول از مردم سرزمین بیت‌عربایه بود. در نصیبین از شاگردان ابراهیم بوده است. این مدرسه‌ی معروف نصیبین در آن زمان رونق بسیار داشته و جاثلیق آینده در آنجا مواد قانون و شرایع را فراگرفته و شاید هنگامی که هنوز در ارزون بوده همان شرحی را بر آن‌ها نوشته است که در نامه‌ی خود یاد از آن می‌کند. نامه‌ی بسیار مفصلی که به یوحنا از مردم دارای نوشته کاملاً معرف علم و فضیلت او است و به حق آن را جزو قوانین مذهبی ضبط کرده‌اند.

در سال چهارم ریاست خود برابر با سال هشتم سلطنت هرمزد در 585 یک انجمن عمومی در سلوکیه تشکیل داده و دو مطران و بیت اسقف با او همکاری کرده‌اند.

سیمئون از مردم نصیبین و اسقفان قلمرو او مانند جرجیوس از مردم ریو اردشیر و زیردستانش دعوت‌های پی‌درپی یسوع‌یهب را رد کرده‌اند. بی‌شک سیمئون از هواخواهان حنانه بوده که در این انجمن عقیدتی او را رد کرده‌اند. دلایل خودداری جرجیوس معلوم نیست و شاید به واسطه‌ی تمایلی بوده باشد که به اسقفان ایلام و پارس داشته و ایشان می‌خواستند مستقل باشند و تابع سلوکیه نباشند.

سیویک قانونی که در این انجمن گذشته برای مطالعه در حقوق و شرایع کلیسای شرق، بسیار جالب توجه است. قانون اول شامل مخالفت با مونوفیزیت‌ها است و حاوی شرح دقیق و مبسوطی از عقاید ارتودکس‌های دیوفیزیت است. قانون دوم

متوجه دشمنان داخلی، «این فتنه انگیزان ارتودکس» است که در نتیجه‌ی عقاید حنا‌نه دانشمند نصیبین از آن‌که تفسیر تئودورد و موپسوئست Theodore de Mopsueste را قانونی و اجباری بدانند خودداری می‌کردند. «مردمان الکن و مصدع مانند خبز دوک‌ها و جعله که از دره‌ها یا گودال‌های غفلت بیرون می‌آیند با آن مخالفت می‌کنند.» پس ما تصریح می‌کنیم که هیچ‌کس مجاز نیست... پنهان یا آشکار این دانشمند کلیسا را سرزنش کند، نوشته‌های مقدس او را رد کند و آن تفسیر دیگر را که مخالف با حقیقت است بپذیرد و چنان که ما گفته‌ایم مردی که دوست‌دار خواب و خیال است آن را تفسیر کرده و دوست‌دار تکلف در سخن است که مخالف با حقیقت است و مانند روسپیانی است که دوست‌دار زیورهای شهوت انگیزند.»

این رد عقاید اگر اختلافات داخلی کلیسای شرق را از میان نبرده باشد لاقلاً از اثر آن کاسته است. اما چنان که پس از این خواهد آمد هنگامی که سازگاری خسرو دوم تبدیل به بدخواهی آشکار او بشود این وقایع و حمله بر کلیسای ایران بیش از تکفیر نامه‌ی یشوع‌یهب سبب اتحاد همه‌ی نستوریان در برابر یعقوبیان خواهد شد که نخست ایشان را تهدید می‌کردند و سپس در دربار پیشرفت کردند. درباره‌ی ارتودکس‌های دیوفیزیت ستم روا داشتند. یکی از فجایعی که در دربار ساسانیان فراوان روی داد و به پادشاهی هرمزد نیز پایان داد، از این قرار بود که یکی از بزرگان دربار بهرام چوبین از مردم ری، فرمانده لشکریان مرزی هیرکانیا (گرگان) و خراسان بود. به جای آن‌که در برابر تاخت و تاز ترکان پایداری کند همه‌ی لشکریانی را که می‌توانست گردآورد با خود یار کرد و به سوی سلوکیه تاخت که حکومت را به دست گیرد. بزرگان دربار که صمیمانه بدخواه هرمزد بودند ولی می‌خواستند در برابر خاندان ساسانیان

برنخیزند و ی را مانع شدند. شاه را خلع کردند و چشمانش را بیرون آوردند اما همان دم خسرو، پسر پادشاه مخلوع را به تخت نشانند.

بهرام که این تغییر ناگهانی امیدهای وی را به باد داد، پادشاه جدید را به سلطنت شناخت و همچنان به پایتخت می‌تاخت. چون خسرو فرصت نیافت به اندازه‌ی لازم لشکریان خود را گرد آورد، از شاهراه سلوکیه به کنار فرات و به شهر پیروزشاپور گریخت. خود را در آنجا در امان ندید و همچنان گریزان از راهی رفت که لشکریان ایران هنگام لشکرکشی به سوریه و جنگ رومیان می‌رفتند. از بستر رود فرات بالا می‌رفت و به کیرکسیون **Kirkesion** و از آنجا به انطاکیه رفت و پناه به امپراتور بوزنطیه برد. موریس از اوضاع ایران آگاه بود و در زمان تیبر **Tibere** در آنجا جنگ کرده و پیش رفته بود. شتابان این فرصتی را که برخوردار شد، غنیمت شمرد تا در کارهای داخلی شاهنشاهی بزرگ رقیبان خود وارد شود و همان دم خود را پهلوان سلطنت مشروع ساسانیان معرفی کرد. سپاهیان رومی را در اختیار خسرو گذاشت. فرمانده‌شان نرسس نام و همراهانش چند تن از مردان سیاست بودند. در شرح حال صبریشوع، نام یکی از ایشان را ضبط کرده‌اند که جرجیس (ژرژ) نام داشته و رئیس پادگانی بوده که شاید همراه تئودوز جوان یا نماینده‌ی آن بوده باشد.

بهرام نتوانست در برابر هواخواهان خاندان ساسانی و سپاهیان رومی که به یاری خسرو گرد آمده بودند و فرماندهانشان دو برادر بندویه و بستام و موصل ارمنی بودند، ایستادگی کند. به آذربایجان گریخت تا مگر لشکریان دیگری از میان ترکان با خود یار کند. دو لشکر در آنجا به یکدیگر رسیدند و بهرام شکست خورد. با این همه توانست بگریزد و به متحدان خود در آن سوی دریای خزر پناه ببرد.

هنوز تاج و تخت خسرو دوم از خطر نجسته بود که شورش دیگری روی داد. نزدیکترین هواخواهانش دو برادر بندویه و بستام که از خاندان وی هم بودند سر برافراشتند. خسرو فرماندهی لشکریان سرحد ترکان را به بستام داده بود تا مانع از پیشرفت بهرام بشود. بندویه که از پادشاه گله داشت میخواست نزد برادر برود. مرزبان آذربایجان بر سر راه، او را گرفت و به سلوکیه فرستاد. در همان هنگام بستام با لشکریان ترکستان و گیلان آمادهی آن بود که به وادی دجله بتازد. اما یکی از مزدوران ترک سرش را برید و نزد خسرو فرستاد. با بندویه و سرکشان دیگر هم با همان بدرفتاریهای عادی دورهی ساسانیان رفتار کردند و خسرو دوم پرویز خداوندگار مطلق شاهنشاهی ساسانی شد. پیشرفت نهایی وی نتایج فراوان داشت از آن جمله فرار یسوعیهب اول بود. این کشیش که بیش از هر چیز پابست منافع کلیسای خود بود از همکاری با مدعیانی که خواهان جانشینی هرمزد بودند و از این بدنامی خودداری کرده بود. اگر نتوانسته بود با بهرام همدست بشود نیز آشکارا هواخواهی از پادشاه قانونی نکرده بود. نه تنها حاضر نشده بود در فرار از ایران با او همراهی کند حتی هنگامی که خسرو با لشکریان بوزنطیه پیروزمندانہ برگشته بود این کشیش به پیشوازی وی نرفته بود. رقیبان و حسودانی هم بودند از آن جمله رئیس پزشکان تیموته **Timothee** از مردم نصیبین که از یسوعیهب بد میگفت. شکی نیست که خسرو نیازمند این بود که کسی وی را به انتقام برانگیزد. رفتار جاثلیق چیزی نمانده بود مانع از پیشرفت گفتوگوهای وی با امپراتور موریس شده باشد. این نکته ای است که در یکی از تاریخهای نستوریان که نویسندهی آن معلوم نیست آورده اند.

یگانه چاره ی جاثلیق این بود که از انتقام شاهنشاه رهایی یابد. یسوعیهب از سلوکیه رفت و

به دربار پادشاه تازیان پناه برد و این پادشاه نعمان تازه غسل تعمید کرده بود. در اطراف شهر حیره بیمار شد و در 594-595 در گذشت. هند خواهر نعمان تشیع جنازه‌ی باشکوهی از او کرد و در دیری که تازه ساخته بود او را به خاک سپرد. برخی به خطا هند را دختر نعمان دانسته‌اند.

باید در نظر داشت که دین نصاری از راه ایران به عربستان رفته و تازیانی که دست نشانده‌ی ایران بوده‌اند آن را پذیرفته بودند. شهر حیره از سال 410 به بعد يك اسقف داشته است. نصاری این شهر را «عبد» یعنی بنده می‌گفتند (شاید به معنی بندگان خدا در برابر بتپرستان) در آغاز قرن ششم نستوریان و مونوفیزیت‌ها که راهبرشان سیمئون بیتارشامی بود بر سر ریاست با هم کشمکش داشتند. سرانجام نستوریان پیش بردند، اما پادشاهان حیره تا اواسط قرن ششم همچنان بتپرست بوده‌اند. منذربن امرء القیس پادشاه جنگجوییشان، عزی بت معروف تازیان را می‌پرستید و مردم را برایش قربانی می‌کرد.

با این همه یکی از همسران وی هند از ترسایان و از خاندان غسانیان بود. این ملکه پسر خود عمروبن منذر را وادار کرد که عیسوی شود و این نکته در کتیبه‌ی ساختمان دیری که وی ساخته آمده است و بدین‌گونه است: «این کلیسا را هند دختر حارث بن عمروبن هجر ملکه و دختر شاهان و مادر شاه عمروبن منذر، خدمت‌گزار مسیح، مادر خدمت‌گزار وی و دختر خدمت‌گزارانش هنگام پادشاهی شاه خسرو انوشیروان در روزگار مار افرائیم اسقف ساخته است. امید است خدایی که این دیر برایش ساخته شده است گناهان وی را ببخشد، بر او و پسرش رحمت آورد، او را در جایگاه صلح و حقیقت بپذیرد و جایگزین کند و خدا در قرن‌ها پس از قرن‌ها با وی و با پسرش باشد.» پس از سلطنت عمرو که از 554-569 حکمرانی کرد برادرش قابوس یا آن‌که برادر

دیگرش منذر بن منذر جانشین قابوس دوباره به بتپرستی گرویدند. نعمان که جانشین او شد بتپرست بود و مردم را قربانی می‌کرد. به دست یسوع‌یهب و صبریشوع دین مسیح را پذیرفت.

خسرو دوم و ترسایان

جلوس خسرو دوم - دوره‌ی جاثلیقی
صبریشوع

رفتار مردد و شاه‌پرستی مشکوک یسوع‌یهب در آن هنگام همه‌ی عواقب بدی را که انتظار می‌رفت فراهم نکرد. اگر در زمان دیگری بود ترسایان گرفتار آزارهای سخت می‌شدند. اما موردی پیش نیامد. حق شناسی خسرو نسبت به موریس امپراتور، وی را وادار می‌کرد که بیشتر مدارا کند و حتی درباره‌ی نصارای ایران مساعد باشد.

چنین به نظر می‌آید که موریس هم از یاوران که با او کرده بود جز این نفع حقیقی در نظر نداشت، زیرا که مالکیت هیچ یک از نواحی ایران را تقاضا نکرد. مبلغی که خسرو برای هزینه‌ی لشکرکشی پرداخت چنان می‌نماید همان اقساط پس افتاده‌ی رومیان باشد که ایرانیان به موجب عهدنامه‌ی سابق پس داده‌اند. پس خسرو در کشور خود آزادی عقاید را اعلان کرد به این شرط که ترسایان در میان معتقدان به دین رسمی تبلیغات نکنند. به اصرار دو زن مسیحی که داشت یعنی شیرین که آرامی بود و ماری که رومی بود به کلیساها اعانه‌هایی داد. احترام خاص به سرگیوس از شهدای ترسایان گذاشت، در خاک ایران چند جا بنایی به یاد شهادت او ساختند و یک چلیپای زرین به کلیسای سرگیوپولیس **Sergiopolis** در سوریه (شهر رصافه) فرستاد. می‌گفتند که سرگیوس در راه خسرو پیشاپیش لشکر بوزنطیه جنگ کرده بود و این افسانه بر سر زبان مقدسان بود. ولی وی تنها کشیشی نبود که یاری معجزه‌آسایی با ساسانیان کرده باشد. وی یکی از اولیای کلیسای سوریه بود که بیشتر عقیده‌ی مونوفیزیت‌ها را داشت. نستوریان وسیله‌ی افتخار خود می‌دانستند که به همان اندازه‌ی دشمن خود شاه‌پرست باشند.

شهرت داده بودند که در بازگشت خسرو به کشور خود پیر مردی در برابرش ظاهر شد، افسار اسبش را گرفت و او را دلیر کرد که بی‌باکانه جنگ بکند. خسرو آنچه را که دیده بود به همسر خود شیرین گفت. وی که هنوز به عقیده‌ی مونوفیزیت‌ها نگریده بود گفت که این پیر مرد به جز اسقف پرهیزگار نستوریان لاشوم یعنی صبریشوع نیست. مار و عمرو این واقعه را جزو حوادث جنگ خسرو با بستم می‌دانند.

هنگامی که یشوع‌یهب در گذشت به درخواست شاه، کشیشان برای انتخاب جاثلیق، انجمن کردند. با

این همه اگر تاریخی که الی‌نصیبینی داده درست باشد دوره‌ی فترت، اندکی بیش از یک سال طول کشیده است. نمی‌دانیم سبب این تأخیر چه بوده است. چنان که مار و عمرو می‌گویند مردم و اسقفان پنج کس را پیشنهاد کرده بودند و صبریشوع از ایشان نبود. خسرو سبب را پرسید. به او گفتند که اسقف لاشوم بسیار سالخورده است. وی این بهانه را نپذیرفت. بدین‌گونه اراده‌ی شاه، تردید را از میان برد. خسرو انتخاب صبریشوع را پیشنهاد کرد و کشیشان به دستورش رفتار کردند. به این ترتیب اسقف لاشوم در 19 آوریل 596 روز عید احیای مسیح (عید پاک) در سلوکیه بر تخت نشست.

خوش‌بختانه شرح حال صبریشوع را که یکی از معاصرینش پطرس نام راهب نوشته در دست است. این کشیش که در آغاز جوانی؛ بطریق آینده، بیماری وی را علاج کرده است ناچار معجزات و کراماتی درباره‌ی او آورده ولی اطلاعات تاریخی مهمی نیز ضبط کرده است.

صبریشوع از مردم قصبه‌ی پیروزآباد در ناحیه‌ی کوهستانی شهرزور بود که از توابع ایالت بیت‌گرمایی به شمار می‌رفت. نخست چوپان بود و کینه‌ی او نسبت به کسانی که مسیحی نبودند جلب توجه کرده بود. شوری که در این راه داشت وی را وادار کرد به راهنمایی کشیش پیری به نام یوحنا زندگی راهبان را پیش بگیرد. بنا بر عادت آن زمان مزامیر را از بر کرده بود و به زودی به مدرسه‌ی نصیبین رفت تا معلومات خود را درباره‌ی کتاب‌مقدس تکمیل کند. عشق مفرطی به کار داشت و به هیچ وجه رعایت آسایش بدن خود را نمی‌کرد. تقریباً همیشه روزه دار بود و تنها روز یک‌شنبه چیزی می‌خورد.

همین که تحصیلاتش به پایان رسید صبریشوع به ناحیه‌ی قردو رفت که در آنجا به ریاضت پردازد. نه سال بعد به زادگاه خود نزدیک شد و در

کوهستان شعران دخمه‌ای برای خود ساخت و یکی از شاگردانش که ایوب نام داشت مأمور خدمت او شد. به زودی شهرت وی در اطراف پیچید. از نفوذ خود بهره‌مند شد و دین مسیح را در نواحی رادان و بلشفر و شهرزور که در آنجا هنوز معتقدان به مذاهب دیگر بسیار بودند، انتشار داد. این مخالفان بیشتر از طوایف چادرنشین بودند که چندان فرمان‌بردار دولت نبودند و در آن ناحیه رفت و آمد داشتند.

تبلیغات فراوان و مؤثر او مؤبدان را نگران کرد و به مأموران دولت خبر دادند. پس از چند مورد به دستور مؤبدان آن ناحیه وی را به کرکه‌ی بیت‌سلوخ فرستادند که چندی زندانی باشد. در این میان سبه اسقف لاشوم در گذشت و صبریشوع را به جای او برگزیدند. نویسنده‌ی شرح حال او می‌گوید که وی این واقعه را برای مریدان خود پیش‌بینی کرده بود. به محض اینکه این پیش‌بینی را کرده بود مطران بیت‌گرمایی بختیشوع، با چند اسقف به در خانه‌اش آمدند و با آن‌که وی نمی‌خواست این مقام را به او دادند.

صبریشوع به مقام اسقفی هم که رسید همان ریاضت‌ها را دنبال کرد و حتی وقتی که جاثلیق شد همان کار را می‌کرد. مردم مجذوب پرهیزگاری‌های وی شده بودند و به لاشوم نزد او می‌رفتند. بزرگان ایران حتی شاهنشاه هر مزد خواستار دیدار وی شدند. موریس امپراتور بوزنطیه از او خواست که درباره‌ی وی دعا بکند و ره‌آورده‌های گران‌بها با سفیران خود برای او فرستاد.

چنان‌که مار گفته است به واسطه‌ی شفاعت خسرو، جاثلیق به فرستادگان موریس اجازه داد تصویری از او بکشند. همین مورخ می‌گوید که یکی از کشیشان سوریه را به سفارت، به دربار شاه ایران فرستاده بودند و وی خواستار شد به دیدار بطریق کامیاب شود. یکی از کارگزاران دربار، دو اسقف، تئودور

از مردم کشر و مارابه، اسقف بیت‌دارایی و بختیشوع مدیر مدرسه‌ی سلوکیه با او همراهی کردند. اسقفی که به سفارت آمده بود انتظار داشت جاثلیق را مانند همکاران وی در بوزنطیه با جامه‌ای فاخر ببیند. مردی را دید که جامه‌ی محقر پوشیده و با شگفتی و دلزدگی بسیار از پیش او رفت.

در این میان صبریشوع بی‌آن‌که خسته بشود در سراسر ایالات شرقی برای تبلیغ دین مسیح می‌گشت. از شرح زندگی او پیداست که شاید تا فارس هم رفته باشد. در هر صورت به حیره رفته است و با اسقف آن شهر سیمئون که نعمان را به دین مسیح تبلیغ کرده هم سفر بوده است.

صبریشوع پس از آن‌که به مقام بطریقی انتخاب شد از توجهی که دربار، دربارهی وی داشت بهره‌مند شد و کلیساهایی را که در زمان هرمزد ویران کرده بودند از نو ساخت و آزادی زندانیان بسیار را فراهم کرد. حتی ملکه شیرین دیری برای او ساخت. بیشک باید همان صومعه‌ی سن سرگیوس **Sergius** باشد که در نزدیکی سرزمین صبریشوع بوده و اندکی پس از آن مورد نزاع در میان نستوریان و مونوفیزیت‌ها قرار گرفته است.

سرانجام هنگامی که خسرو در 603-604 جنگ با رومیان را از سر گرفت صبریشوع همراه سپاهیان شاه بود. ولی چون بیش از هشتاد سال سن داشت، پیری و ناتوانی وی را واداشت در نصیبین بماند و در هنگامی که مشغول محاصره‌ی دارا بودند در 604 درگذشت و تاریخ مرگ وی را در یک‌جا روز یک‌شنبه‌ای از ماه اوت نوشته‌اند. به گفته‌ی برخی او را در دیری در بیت‌گرمایی و به گفته‌ی سلیمان بصری او را در شهر حیره به خاک سپردند. گفته‌ی دوم درست بنظر نمی‌آید، مگر آن‌که بعدها جای جنازه را تغییر داده باشند.

این جاثلیق پیر وضعی را که تا اندازه‌ای پیچیده بود برای جانشین خود گذاشت. یکی از آشفته‌گی‌های دوره‌ی ریاست او نفاق‌های داخلی بود که شاید تا او زنده بود به احترام او آشکار نمی‌شد، اما پس از مرگ او بر وخامت افزود. ارتودکس‌های نستوری در این هنگام از سه طرف، از جانب مصالیان و حنانیان و مونوفیزیت‌ها در خطر بودند. تظاهراتی درباره‌ی احکام شرعی و مشاجراتی که با هم داشته‌اند بسیار دامنه دارد. همین‌قدر در اینجا باید به مراحل این کشمکش‌ها و حوادث عمده‌ای که روی داده است اشاره کرد. این حوادث پایه‌ی اصلی تاریخ کلیسای ایران از 570 تا 630 بوده است.

درباره‌ی مصالیان اطلاع بسیار کمی داریم. معنی نام ایشان نمازگزار (از ماده‌ی صلوه عربی) است و از قرن چهارم تا قرن دوازدهم فتنه‌ی بسیار کرده‌اند. بابایی کبیر، کشیش بزرگ ایزلا، با ایشان نخست در افتاده است و در کتاب‌های خود به رد عقاید ایشان پرداخته است. مصالیان غسل تعمید را پست و ناروا می‌دانستند. معتقد بودند که برای جلب توجه روح‌القدس، دعا کافی است و در این دنیا می‌توان به حد کمال رسید و دیگر مراسم مذهبی در کفن و دفن لازم نیست. کلمه‌ی مصاری را یونانیان به «اوخوننوی» *eukhonenoi* و «اوخیتای» *eukhitai* ترجمه کرده‌اند و بیشترشان از روحانیان بوده‌اند. اگر در مقررات قانونی که برای خود وضع کرده‌اند دقت کنیم، راهبانی بوده‌اند و لگرد و مستقل که روسای مسئول نداشته‌اند و در همه جا پراکنده می‌شدند. خوراک خود را از گدایی یا در موقع لزوم از دزدی به دست می‌آوردند و در زیر پرده‌ی سخت‌گیری‌های آشکار، در رفتار خود بسیار بی‌قید و بند بوده‌اند و به بهانه‌ی حرفه‌ی ظاهری خود وارد خانه‌های نصاری می‌شدند و در آنجا هرگونه زیاده روی می‌کردند. نسبت جادوگری هم به ایشان می‌دادند و

برای این کار مزد کلان می‌گرفتند و در حقیقت در ارتودکس بودنشان شک بود. چنان می‌نماید که این مردم بی‌سروسامان در هدیابینه و مخصوصاً در کوهستان شجر که در میان دجله و فرات در جنوب نصیبین واقع است، بسیار فراوان بوده‌اند.

صبریشوع جاثلیق این خوش‌وقتی را داشت که عده‌ای از ایشان را به رعایت اصول بهتری وادار کرد. سندی که این کشیشان در ماه آذر سال هشتم سلطنت خسرو (مارس 598) امضاء کرده‌اند در دست است. این کشیشان وعده داده‌اند «به پدران مصری و هم‌همی پدران دیگری که زندگی ما را رو به کمال برده‌اند، احترام بکنند.» متعهد شده‌اند در جایی مقیم باشند و از رفت و آمد از این شهر به آن شهر و از این ده به آن ده خودداری بکنند. سرانجام دیری در برقیطی ساخته‌اند و آنجا را مرکز تعلیمات خود و خواندن سرودهای خود قرار داده‌اند. صبریشوع رئیسی بر ایشان گماشت تا هم‌همی معتقدانی که در کوهستان و بیابان شجر بودند از او پیروی کنند.

حنانیان از ایشان هم خطرناک‌تر بودند. از نظر شرعی وابسته به ارتودکس‌های خالکیدونیه بودند و مسیح را موجودی مشخص و شخصی دارای دو طبیعت می‌دانستند. شاید بیشتر در نتیجه‌ی مشاجره‌ای که در بوزنطیه بر سر سه فصل انجیل در گرفته بود، بیشتر به تفسیر سن کریزوستوم *Chrysostome* معتقد بودند تا به تفسیر تئودور دوموسپوئست «مترجم.» بنابراین بابایی کبیر که دشمن ایشان بود، ایشان را مشرک و معتقد به وحدت وجود و مخصوصاً معتقد به قضا و قدر می‌دانست.

رئیس کل مکتب ایشان حنانه از مردم هدیابینه و رئیس کل دارالعلم نصیبین بود. مخصوصاً در نصیبین عده‌ی زیادی را با خود همداستان کرد، از آن جمله با وجود مقررات انجمن یشوعیه‌ب در ارزون که مخالف آن بود، سیمئون اسقف هم هواخواهی از او

کرد. اگر پیشوایان روحانی کوه ایزلا، ابراهیم، دادیشوع و اصحابشان که معروفتر از همه جرجیس شهید و بابایی کبیر بودند مقاومت سخت نکرده بودند، بی‌شک حنانیان برتری عقاید خود را در کلیسای ایران ثابت می‌کردند.

در این میان صبریشوع در انجمن عمومی در ماه ايار سال ششم سلطنت خسرو (مه 596) یعنی بی‌درنگ پس از انتخاب خود با ایشان مخالفت کرد. پدران کلیسا در این انجمن صریحاً نام حنانه را نبردند؛ خواه برای آن‌که در آن زمان دیگر زنده نبود، خواه برای آن‌که وضع او در نصیبین به اندازه‌ای استوار بود که مجبور بودند رعایتش را بکنند که نفاقی روی ندهد. این احتمال دوم ضعیفتر است زیرا که پدران جبرئیل پسر روفین را که جانشین سیمئون شده بود، خلع کردند و به جای او جرجیس را به کشر فرستادند و وی ناچار شد برای تحویل گرفتن مقام خود، نیرویی به کار برد.

این جرجیوس با شدتی سزاوار ستایش و در ضمن به افراط، کار را پیش برد. نجبای شهر که تقریباً همه هواخواهان حنانه بودند، در برابر رفتار اسقف جدید خود، پرخاش کردند. شاید در همین مورد باشد که انقلاب داخلی در آن مدرسه روی داده و در نتیجه سیصد تن از طلاب ناچار شده‌اند هجرت بکنند و یشوع‌یهب دوم هم از ایشان بوده است. پادشاه دستور داد جرجیوس را زندانی کردند و سپس به او فرمان داد به دیر شاه‌دوست برود.

از شگفتی‌هایی که نماینده‌ی اوضاع این دوره است، این است که صبریشوع در این کار به حنانیان یاری کرد. معلوم نیست که به چه سبب از جرجیوس بیزار بود. شاید برای این که در انتخاب مقام بطریقی، رقیب او بوده است. جاثلیق از ترس این‌که مبادا اصول عقاید آن عالم نصیبین را برتر بشمارد، به هزاران وسیله مانع پیشرفت کار رقیب خود شد. احتمال می‌رود از نامه‌ای که به کشیشان

بیت قیطی نوشته و دیر آن‌ها را تابع مرکز بطریق‌نشین کرده و مطرانان را منع کرده است به ناحیه‌ی شجر بروند، یعنی مطران نصیبین را از هر قضاوت درباره‌ی کسانی که تازه مسیحی شده‌اند منع کرده است، مقصود وی همین بوده باشد. حتی پس از آن‌که مردم نصیبین به خسرو شکایت کرده‌اند، گفت‌وگویی عزل رقیب خود را هم می‌کرده است.

اسقفان دیگر با او همدستان شدند و آن طرفدار بسیار پرشور ارتودکس‌ها که بابایی وی را «شهید زنده» نامیده است پس از اندک توفقی در صومعه‌ای که شاه وی را به آنجا تبعید کرده بود، توانست با آسودگی بیرون بیاید و به زادگاه خود برود و در آنجا دیری بسازد.

نستوریان این قهرمان بدبخت و بی‌استعداد را از دلاوران می‌دانند. حتی به گفته‌ی ایشان، خدا هم انتقام از شهادت وی گرفته است. همین که جرجیوس دست از این کار کشیده است دیگر اثری از معجزاتی که پیش از آن به صبریشوع نسبت داده‌اند، نیست. اما مردم نصیبین در برابر خسرو قیام کردند و معلوم نیست سبب آن چه بوده است. یک عده لشکریان شاهی را به فرماندهی نکورگان برای سرکوبی ایشان فرستادند. نخست پایداری کردند اما به دستور صبریشوع و پس از آن‌که صریحاً به ایشان وعده کردند که بدرفتاری نکنند، تسلیم محاصره‌کنندگان شدند. نکورگان با آن‌که سوگند خورده بود، شهر را تاراج کرد و سران شهر را کشت. در تاریخی که در این زمینه نوشته شده و نویسنده‌ی آن معلوم نیست، در پایان این واقعه نوشته‌اند: «نفرین جرجیوس بدین‌گونه به پایان رسید و مار صبریشوع گواه این پیش آمده بود.»

پیشرفت‌های یعقوبیان در ایران

جبرئیل از مردم شجر - جرجیوس جاثلیق -
دوره‌ی فترت-یزدین سیمگر

هنگامی که حنانیان در میان نستوریان تفرقه می‌افکندند، یعقوبیان در ایالات شرقی پیشرفت‌هایی به دست می‌آوردند. با وجود کشتاری که به دستور برصئومه کرده بودند، مونوفیزیت‌ها کاملاً در ایران ریشه کن نشده بودند. شهر تکریت در کنار رود دجله از مراکزشان بود. پیش از این اشاره رفت که مواعظ سیمئون بیتارشامی تا اندازه‌ای پیشرفت واقعی کرده بود، ولی این موقتی بود. به کوشش‌هایی هم که به دستور ژاک باراده، احودمه‌ی اسقف در همین زمینه کرده بود نیز پیش از این اشاره‌ای رفت. اعدام این کشیش در دوم ماه اوت 575 با جزئیاتی که پیش از این بیان کردم روی داد و آزارهایی که پس از آن کردند مانع شد که یعقوبیان پیش از مرگ خسرو انوشیروان جانشینی برای او برگزینند. در 579 قمیشوع نامی را که «از دانشمندان کلیسای تازه‌ای بود که نزدیک کاخ شاهی برای ارتودکس‌ها ساخته بودند» انتخاب کردند و این تعبیری است که ابن‌العبری درباره‌ی او کرده است.

وی به هر جا که ضرورت بود اسقفی فرستاد، زیرا چنان‌که ابن‌العبری می‌گوید «در این هنگام ارتودکس‌ها کم بودند.» متأسفانه نام مراکزی که در نظر گرفته بودند معلوم نیست. به احتمال زیاد، بیشتر این کشیشان که ناچار شماره‌ی ایشان کم بوده است اسقف‌های معمولی بوده باشند که قرارگاه ثابت نداشته‌اند. به جز مرکز کل در تکریت در این دوره آنچه یقین می‌توان کرد این

است که مرکزی دیگر بوده و اسقف آن در دیر معروف مارماتی مقیم بوده است. اصل این دیر را به دوره‌ی پیشوایی مارماتی نامی نسبت می‌دهند که بهنام شهید و خواهرش را در زمان ژولین لاپوستا **Julienl'Aposta** غسل تعمید داده است. در این دوره اسقف این مرکز بزرگ را که تابع قمیشوع بوده است طوبانه نامی دانسته‌اند.

مبلغان مونوفیزیت از تکریت و مارماتی به هر سو می‌رفتند. از همان وقت پیروان بسیار در میان تازیان داشته‌اند اما نتوانستند نعمان را به عقیده‌ی خود جلب کنند. در شمال پیشرفت کارشان بیشتر بود. هدیابینه و بیت‌عربایه مرکز مهمی برای تبلیغ در برابر نستوریان شد، مخصوصاً پس از آن‌که مروته راهب در رأس این تبلیغات قرار گرفت. مروته از مردم شوزق قصبه‌ای در بیت‌نوهدره بود و در دیرهای این ناحیه ریاضت‌های لازم را کشید. سپس برای تکمیل معلومات خود به سوریه رفت و در دیرهای مختلف در اطراف شهر کالینیک **Callinique** و ادسا ماند. سرانجام در حدود 612 به ایران بازگشت، نخست به تکریت و سپس به دربار شاهی رفت و در آن‌جا جلب اطمینان کامل سموئیل، مطران یعقوبیان و جبرئیل‌درستبد را کرد. با نستوریان مخالف سخت کرد و چندین کتاب در رد عقاید ایشان نوشت. چنان‌که پس از این اشاره خواهد رفت در 628- 629 رئیس مونوفیزیت‌های ایران خواهد شد. جانشین وی که دنحه نام داشته شرح زندگی او را نوشته است.

سرزمین ارمنستان کاملاً پیرو عقاید مونوفیزیت‌ها بود و یعقوبیان متعصبی، ساکن کوهستان ایزلا بودند و پیوسته می‌کوشیدند این افکار را در نواحی مجاور، انتشار دهند.

ناچار می‌بایست نستوریان چاره‌ی این وضع را بکنند. خوش‌بختانه به نفع ایشان همسایگی مدرسه‌ی نصیبین وسیله فراهم کرد که جدا در مقام دفاع

برخیزند. در شرح حال مروته نوشته اند: «در هر يك از قصبات آنجا مي‌توان گفت كوششي كرده و مدرسه‌اي برپا كرده بودند.» سرودهايي نيز ساخته بودند كه پيروان‌شان آن‌ها را تكرر مي‌كردند. اما مونوفيزيتها به رقابت برخاستند «و بناي تاسيس آموزشگاه‌هاي زيبا نخست در ناحيه‌ي بيت‌نوه‌دره گذاشتند» و ديرهاي متعدد هم ساختند.

با اين همه نفوذ كليساي نستوري به اندازه‌اي بود كه اگر نفوذ بسيار يكي از سران دربار را، كه نامش بر همه‌ي نام‌هاي تاريخ كليسا در آن زمان برتري دارد، به دست نياورده بودند به دشواري مي‌توانستند در جامعه‌ي نستوريان رخنه كنند. وي همان جبرئيل از مردم شجر درستبد يا پزشك خصوصي خسرو دوم بود. پزشكان هميشه در نزد شاهان شرق و مخصوصاً پادشاهان ساساني نفوذ بسيار داشته‌اند. گويان نفوذ وي بيشتر به واسطه‌ي فصد مفيدي بود كه از شيرين معشوقه‌ي شاه كرده بود و به واسطه‌ي آن وي پسري به نام مردانشاه آورد، زيرا كه وي پيش از آن نازا بود. در اسناد يوناني آمده است كه خسرو اين معالجه‌ي اعجازآميز را نتيجه‌ي اقدام سرگيوس شهيد مي‌دانست و چنان‌كه پيش از اين گفتم عقيده‌ي خاصي به او داشت. نولدكه دانشمند آلماني مي‌نويسد اين دو نكته را مي‌توان با هم جمع كرد. جبرئيل وانمود مي‌كرد كه وسيله‌اي در دست آن شهيد سوريه است.

اين پزشك حاذق از نفوذ خود درباري يعقوبيان بهره‌مند شد. چنان مي‌نمايد كه از كودكي جزء همين فرقه بوده است. اين نكته درست مي‌نمايد زيرا كه شجر يكي از مراكز يعقوبيان بوده است. ولي وي از آغاز جواني به طريقه‌ي نستوري گرويده، شايد براي زناشويي با دختری از اشراف كه تازه اين دين را پذيرفته بود يا شايد براي پسند دربار ايران كه در آنجا ديوفيزيسم را دين رسمي نصراي ايران

میدانستند. اما معلوم نیست چرا ترك نستوریان را کرده و دوباره به رقیبان ایشان پیوسته است. تا جایی که معلوم است مونوفیزیتها تنها به ذکر این واقعه بسنده کرده‌اند و دلایل آن را نیاورده‌اند. پیداست که نستوریان بسیار متعصب بوده‌اند. در تاریخ سریانی که مؤلف آن معلوم نیست برای تخییر عقیده‌ی درست‌بد دلیلی آورده‌اند که به نظر درست می‌آید و آن این است که جبرئیل ظاهراً زن مشروع خود را رها کرده و دو زن کافر گرفته بود و «با ایشان به همان روش کافران رفتار می‌کرد.» چنان می‌نماید که صبریشوع جاثلیق اصول مذهبی را به یاد او آورده بود و چون جبرئیل اعتنایی به آن نکرده بود او را تکفیر کرده بود. شاید این پزشک هم از راه انتقام‌جویی دوباره به دین سابق خود برگشته بوده باشد.

با این همه لازم نیست از گفته‌ی نستوریان پیروی کرد و گفت جبرئیل زندگی شهوت‌آلودی داشته است. شاید مقام مهم وی در دربار مقتضی آن بوده است که «مانند ایرانیان» زندگی کند. می‌دانیم که چند بار پادشاهان ساسانی به کسانی که به ایشان نزدیک بوده‌اند همین پیشنهاد را کرده‌اند، از آن جمله پیروز این توقع را از برصنومه داشته است. اطلاعاتی که درباره‌ی وضع صبریشوع داریم با تصمیمی که وی گرفته است کاملاً موافقت دارد و ترجیح داده است پیروی از احکام دین بکند تا آن که از پشتیبانی جبرئیل برخوردار شود. وانگهی اگر این نکته را در نظر بگیریم که این درست‌بد تنها برای جهاد سیاسی و سودجویی نستوری شده است، گرویدن وی به مونوفیزیتها کاملاً درست به نظر می‌آید. در هر حال یعقوبیان از رقیبان خود توقع کم‌تر و مهارت بیشتر داشتند و در صد برنیامدند از افزایش قدرتشان که تخییر عقیده‌ی جبرئیل فراهم کرده بود بهره‌مند شوند و تخییر عقیده‌ی شیرین معشوقه‌ی شاه هم نتیجه‌ی آن بود.

تغییر عقیده‌ی ملکه شیرین شگفتی است. وی در پرات در سرزمین میشان در ناحیه‌ای که همه‌ی مردم آن نستوری بودند به جهان آمده بود. مخصوصاً در انتخاب صبریشوع ثبات خود را نشان داده بود. شاید بتوان گفت که این عقیده‌ی سطحی بوده است. هنگامی که آن پزشک که تا این اندازه مدیون او بود به او تکلیف کرد در مخالفت با کلیسای قانونی با او یاری کند نمی‌بایست چندان مردد بوده باشد و شاید نتیجه‌ی این دسیسه را نمی‌دانسته است. زیرا که این‌گونه زنان دربار شاهنشاهان ایران، چندان از احکام شرعی آگاه نبوده‌اند.

در هر حال درست‌بند به همین قناعت کرد خسرو را وادار کند به صبریشوع دستور بدهد که حکم تکفیر او را باطل کند. آن بطریق پیر، تن به این کار در نداد و در همین زمان، مرگ او فرا رسید. دوره‌ی فترت چندان طول نکشید. همین که پس از گرفتن شهر دارا خسرو به کشور خود بازگشت اجازه داد یک انجمن عمومی برای انتخاب جاثلیق تشکیل بدهند. از لحن صورت‌مجلس این انجمن پیداست که شتاب پادشاه اسقفان را هم شگفت‌زده و هم دلخوش کرده است. در آن‌جا چنین نوشته شده است: «برای ما کارهای بسیار پسندیده کرد که هرگز مانند نداشته است. فرمان داد ... که اسقفان همه‌ی کلیساهایی که در دور دست بودند سوار بر ستوران‌شاهی با احترام، به هزینه‌ی شاه، به درگاه محترم شاه‌شاهان بیایند. و دقت کرده است که کسانی که نزدیک‌اند شتابان به دربار برسند تا رئیس و فرمان‌فرمای کلیسای کاتولیک را برگزینند. در ماه آوریل 605 «به فرمان شاه جرجیوس که محترم و در علم، بلندپایه و روشن بین و کارهای او افتخارآمیز و خداپسند بود، دانشمند و مترجم کتابهای مقدس بود، انتخاب شد.»

پیدا است که انتخاب این جرجیوس از مردم تل‌بسمی، شاگرد دانشمندی به نام یثوع و معلم مدرسه‌ی سلوکیه را به کشیشان تحمیل کرده‌اند. به گفته‌ی همه‌ی تاریخ‌نویسان مردم و اسقفان و شاه خود جرجیوس از مردم کشر اسقف نصیبین را که پیش از این به ناکامی وی اشاره رفت برتر می‌شمرده‌اند. به گفته‌ی عمرو مار صبریشوع امیدوار بوده است برحدبشبه، راهب دیری را که در کوهستان شعران ساخته بود، به جای او انتخاب کنند. پس از انتخاب جرجیوس مونیفیزیت‌ها و حنانیان از پشتکار و جد و جهد چنین رقیبی هراسان بوده‌اند که در مقام بطریقی بی‌شک به یاد توهین‌هایی که متوجه‌ی مطران شده است خواهد افتاد. چون نمی‌توانستند یکی از کسانی را که با ایشان هم عقیده بود انتخاب بکنند، به همین قناعت کردند که ناسازگارترین دشمن خود را به وسیله‌ی مداخله‌ی شیرین ملکه کنار بزنند. این ملکه انتخاب دانشمند سلوکیه را که مانند او از مردم میشان بود پیشنهاد کرد و پیش برد. بگفته‌ی عمرو مار، شاه نخست متوجه‌ی این نشد که جرجیوس پراتی‌جانشین جرجیوس کشری شده است و هنگامی که آگاه شد بسیار خشمگین شد.

این جاثلیق جدید به وسیله‌ی انجمن خود تکفیرهایی را که پیش از آن در زمان صبریشوع کرده بودند به تصویب رساند. بار دیگر اعتبار قانونی تفسیر تئودور دوموپسوئست را تایید کردند و متکی بر مقررات انجمنی بودند که در آوریل 484 برصنومه و نانایی از مردم پرات در بیت‌لاپات تشکیل داده بودند. تعصب کشیشان در طریقه‌ی ارتودوکس نیز سبب شد سه سرودی را اجباری بکنند که در آن‌ها اصول مذهب نستوری را به صراحت بیان کرده بودند و کشیشانی را که این کار را نپذیرند کافر بدانند و اسقفانی را که در تکفیر تردید داشته باشند مرتجع بشمارند. سرانجام کیفرهای

دیگری برای راهبان و راهبه‌های دوره‌گرد در نظر گرفتند و بدین‌گونه به مقصود خود درباره‌ی مصالیان و به وسیله‌ی ایشان درباره‌ی مونوفیزیت‌ها رسیدند.

امضاء کنندگان عمده‌ی مقررات این انجمن مطرانان؛ یوسف از مردم پرات، جندب از مردم اربل، بختیشوع از مردم بیت‌گرمایی و بیست و شش اسقف دیگر بوده‌اند که سه تن از ایشان معروفاند یعنی تئودور از مردم کشر، برحدبشبه از مردم حلوان که نویسنده‌ی ممتازی بود و جبرئیل از مردم نهرگل که در تألیف کتاب‌هایی در رد بر عقاید، مقام مهمی به دست آورده است. برحدبشبه شاید همان اسقفی باشد که صبریشوع برای جانشینی خود در نظر گرفته بود.

جرجیس پراتی همان رفتاری را که از مردی درباری، انتظار می‌رود پیش گرفت. چهار سال ریاست او برای کلیسای ایران زیان‌انگیز بود. لئامت او ضرب‌المثل شده بود. توماس مورخ از مردم مرگه می‌گوید که تصویر مضحکی دست به دست می‌گشت که جاثلیق، ماکیانی را امتحان می‌کرد ببیند فربه است یا نه. اسقفانی گرد او را گرفته بودند که رفتارشان ناهنجار بود.

وی دیر زمانی از نتیجه‌ی غارتگری‌های خود برخوردار نشد و چون در 609 مرد خزانه‌ی سلطنتی دارایی او را ضبط کرد. تاریخ درست مرگ وی در میان اکتبر 608 و اکتبر 609 است.

خسرو اجازه نداد جانشینی برای او برگزینند و مارابا که مرد پرهیزگار و فرزانه‌ای بود کلیسای سلوکیه را اداره کرد. پیداست که گروه مونوفیزیت‌ها در چهار سال تا چه اندازه پیشرفت کرده‌اند. در 605 تنها کاری که جبرئیل توانست بکند این بود که نگذارد رقیب او را انتخاب کنند. در سال 609 کلیسای ارتودوکس را از رئیس

محروم کرد و شاید آرزومند بود روزي يك جاثليق يعقوبي اختيار بکند.

جنب و جوش گستاخانه‌ي برخي از راهبان نستوري رقيبانشان را به کارهاي پنهاني وادار کرده بود. يکي از مؤبدان، کليسي شهرزور را ويران کرده بود و ناثانيل اسقف، بر او قيام کرد. وي ترساين را برانگيخت و او را از آن ناحيه بيرون کردند. مؤبد به خسرو شکايت کرد و گفت: «تو براي رضاي ترساين جنگ مي‌کني» و مقصود او پسر جوان موريس بود «و ايشان مرا بيرون مي‌کنند.» خسرو دستور داد اسقف را زنداني کردند و رسيدگي ديگر نکردند. احتمال مي‌رود پس از خاتمه‌ي انجمن 605 بوده باشد و پس از شش سال ماند در زندان او را به چليپا کشيدند.

در همان هنگام جنب مطران هديابينه معلوم نيست چگونه توانست نامه‌اي از شاه آماده کند که نواحي کوهستاني را که کشيشان يعقوبي در آنجا مقيم شده بودند از آن جمله صومعه‌ي معروف مارمطي را در اختيار او گذاشته بود. پيدااست که جنب در اين زمينه چگونه رفتار کرده است. اما جبرئيل مراقب بود و اين کار را باطل کرد و خود نيز انتقام کشيد. صومعه‌ي مارپثيون را که احتمال مي‌رود دير حلوان باشد و دير شيرين را در مجاورت آن ضبط کرد. چون اسقفان ديوفيزيتديدند که وضع بيش از پيش دشوار مي‌شود مصمم شدند در سال 612 اقدام آخر و موثرتري در دربار بکنند براي اينکه اجازه بگيرند يك رئيس کل براي خود اختيار کنند. وضع دربار چنان نامساعد بود که جرات نکردند تا زمينه را نسنجيده‌اند به آنجا بروند.

اين مأموريت را به کشيشي دادند از ديري که ابراهيم کشکري در گذشته در 586 در کوهستان ايزلا داي ر کرده بود و اينک جانشين ابراهيم يعني داديشوع آن را اداره مي‌کرد. اين کشيش پسر يکي از بزرگان دربار بود و مهرم‌گشنسب نام داشت. وي

نزد مسیحیان پرورش یافته و به دست سیمئون کشیش از مردم حیره تعمیم گرفته و نام جرجیوس اختیار کرده بود. خواهرش هزارویه اندکی پس از آن مسیحی شده و صبریشوع جاثلیق او را تعمیم داده بود. نام مریم به او داده بودند. هر دو تصمیم گرفتند در دیر زندگی کنند و پیش از آن به زیارت کوه مقدس ایزلا رفتند. وارد نصیبین شدند و در ضمن آنکه مریم در آنجا در صومعه‌ای دیرنشین شد، جرجیوس در مدرسه‌ی معروف این شهر تحصیلات کرد. به راهنمایی دادیشوع به سختی هر چه بیشتر دل به طریقه‌ی ارتودوکس سپرد و با حنانیان در افتاد. سیمئون اسقف حیره به نصیبین آمد که از آنجا به قسطنطنیه برود و جرجیوس هم با او رفت. هنگامی که بازگشتند جرجیوس به نذر خود عمل کرد و در صومعه‌ی بزرگ، تارک دنیا شد.

در آنجا نامه‌ی دسته جمعی از کشیشان به او رسید که از او درخواست می‌کنند با معرفت خویش به یاری ایشان برخیزد و روابطی را که به واسطه‌ی نجیب‌زادگی در دربار داشت در اختیار ارتودوکس‌ها بگذارند. وی این مأموریت را پذیرفت و همراه دو کشیش آندروس و میخائیل و دو نایب کشیش عازم شد. چون به دربار پادشاهی رسید با کشیشانی که او را خواسته بودند رابطه بهم زد. سپس به وسیله‌ی یکی از درباریان به نام فرخان از شاه اجازه خواست نامه‌ی اسقفان را نزد او ببرد. پادشاه به تحریک جبرئیل و شیرین به نستوریان پاسخ داد که پیش از آنکه اجازه‌ی انتخاب رئیس خود را بگیرند باید ثابت بکند که ارتودوکس هستند.

دنباله‌ی این داستان روشن نیست. به گفته‌ی بابایی مورخ، فرخان؛ ظاهراً پیشنهاد گفت‌وگوی عمومی کرده است. در اسناد دیگر از آن جمله تاریخی که نویسنده‌ی آن معلوم نیست؛ جبرئیل، نستوریان را تحریک به اختلاف کرده است. نستوریان هم به این برخوردی که پیشنهاد شده بود رضایت

داده اند و «چون جاثلیقی در میان نبوده است»
مطران‌های هدیابینه و بیت‌گرمایی و جندب و
صبحالماران و جرجیوس کشیش و اسقفان نهرگل و
تلپه‌ری را پهلوان این میدان کرده‌اند. جرجیوس و
حنانی‌شوع را اسقفان مأمور کردند که دستور جلسه
را تهیه کنند و این واقعه در 612 روی داد.

خوش‌بختانه این سند باقی مانده است. مقدمه‌ای
دارد که حتی باعث شگفتی کسانی است که به تملق
گویی‌های مشرق زمین عادت کرده‌اند: «هنگامی که ما
خود را از آدم تا بازپسین آدمی‌زادگان می‌سنجیم
خود را نیک‌بخت می‌بینیم که در دوره‌ی فرخنده‌ی
شاهنشاهی شما زندگی می‌کنیم.»

سپس شکایت کنندگان شورا این پادشاه «خوب و
مهربان» را می‌ستایند که نه تنها به زندگی
جسمانی مردم رسیدگی می‌کند، بلکه مراقب زندگی
روحانی رعایای خود است و در پی آن است بداند که
کدام عقیده درست‌تر است. پس از آن شرح مفصل و
مشروحی از عقاید نستوریان است. پایان آن چند
سخن هست که با زبردستی بسیار می‌رساند که می‌توان
گفت این عقیده، اعتقاد ملی نصاری‌ای ایران است در
صورتی که عقاید تئوپاشیت‌ها **theopaschites** و
طرفداران سوروس را از روم آورده‌اند. نویسندگان
این نامه امیدوارند که خسرو رومیان را شکست
بدهد و کفر رومیان را ریشه‌کن کند.

سپس تقاضاهای بسیار خاضعانه و بسیار ذلیلانه‌ی
اسقف آن است: «از سالیان دراز دیگر رئیس کل
نداریم و کلیسا خسارت بسیار دیده است... رعایت
ناشایستگی ما را نکنید بلکه رعایت رحم عادی خود
را بکنید، یک رئیس کل به ما عطا کنید و تا
جاودان ما سپاس‌گزار اعلی‌حضرت پیروزمند شما
خواهیم بود.» داستان به همین جا ختم نشد.
پادشاه سه پرسش پیشنهاد کرده بود که پاسخ آن‌ها
سبب سرگردانی نستوریان می‌شد:

1. عقیده‌ای که حواریون طرح کرده‌اند، کدام هست؟

2. مریم کیست، مادر خدا است یا مادر آدمی‌زاده‌ای است؟

3. آیا پیش از نستوریوس دانشمند دیگری بوده است که دو طبیعت و دو جسم برای مسیح قائل شده باشد؟

می‌توان گفت که دو پرسش اول را مخصوصاً مونوفیزیت‌ها و سؤال آخر را حنانیان تلقین کرده بودند. کشیشان در شش فصل پاسخ این پرسش‌ها را دادند و در پی عقاید مونوفیزیت‌ها و تئوپاشیت‌ها و تئوتوکیست‌ها **theotokistes** و کسانی را دادند که نستوریان را متهم می‌کردند یا بدن چهارمی در تثلیث وارد کرده‌اند، یا دو پسر برای مریم قائل شده‌اند و یا آن‌که از اساس عقاید اولیای دین دور شده‌اند. این فصل ششم ضمیمه‌ای از نقل قول‌ها دارد که بیشتر آن‌ها جعلی است و آن‌ها را به اولیای دین ارتودوکس نسبت داده‌اند، که عبارت باشند از سن کریزوستوم **Chrysostome**، سنت آطاناز **Athanase** و آمفیلوک **Amphiloque** از مردم ایکونیوم **Iconium** و سنت آمبرواز **Ambroise** و حتی سن سیریل **Cyrille**. این نقل‌قول‌ها تقلیدی از گفته‌های حکمای الهی یونان است. خسرو دوم در دم هیچ تصمیمی نگرفت و تغییری در وضع پیش نیامد. هنگامی که فصل تابستان رسید شاه به سوی سرزمین مادها رفت و پیشوایان دو فرقه همراه او بودند.

نخست چندی گذشت و در دربار کسی گفت‌وگویی از کارهای دینی نکرد. اما واقعه‌ای روی داد که راه مشاجره را باز کرد. در کنار صومعه‌ی سن سرگیوس درنگ کرده بودند و چنان‌که پیش از این گفته شد این صومعه از دیرهایی بود که شیرین بیاد شهید سریانی ساخته بود. نخست نستوریان متولی آن بودند، اما جبرئیل آن را از دست ایشان گرفته و

به مونوفیزیتها داده بود که به تنهایی از آن بهره‌مند می‌شدند. گیورگیوس و حنانیشوع به حق هر دو مدعی آن بودند. جوش و خروش ایشان منتهی به بد زبانی شد و شاید هم زد و خوردی روی داده باشد.

به توصیه‌ی مروته صومعه‌ی شیرین را از دیوفیزیتها گرفتند. تا آن زمان درستبد معتقد بود ترسایان از هر فرقه‌ای که باشند به مراسم دینی خود در آنجا بپردازند. سموئیل مطران که در 614 پس از پنج‌سال دوره‌ی فترت جانشین قمیشوع شده بود و اسقفان دیگر مونوفیزیت این وضع پیچیده را پذیرفته بودند. تصمیم مروته به این کار سامان داد.

در این گیر و دار مرد حیل‌گر شجری موقع مناسبی یافت که قطعاً بر دشمنان خود پیروز شود. تهمت زد که صبحالماران می‌خواسته است او را بکشد و جرجیوس، کافری است که سابقاً مجوسی بوده است. پیدا است که این هر دو اتهام به زودی اثر خود را کرد و پادشاه یکی از سران دربار را که دارمخان نام داشت مأمور رسیدگی به سخنان جبرئیل کرد. نمی‌دانیم سرنوشت صبحالماران چه شده است. اما جرجیوس را شاه خود بیاد آورد که پیش از آن که عیسوی بشود او را می‌شناخته است. جرجیوس منکر این نکته نشد و خود را مفتخر می‌دانست که مسیحی شده است و به مؤبدي که از او بازپرسی می‌کرد ایرادهایی وارد آورد. هنگامی که شاهنشاه خسرو برای گذراندن زمستان به شهرهای شاهی برگشت جرجیوس را در دژی در نزدیکی آنجا زندانی کردند که به آن اکرای کوه می‌گفتند. پس از هشت ماه زندانی، او را محکوم کردند که به چلیپا بکشند و سپاهیان در شهر سلوکیه در بازار کاه‌فروشان با تیر او را از پای درآوردند و این واقعه در 14 کانون دوم سال 926 یعنی سال بیست و پنجم سلطنت خسرو یا 14 ژانویه 615 بود.

دو تن از اصحابش گاوشیوع و تیموته‌ی شاگرد کیش، پیکرش را برداشتند و در کلیسای که به نام سن سرگیوس در مبرکته محلی نزدیک سلوکیه ساخته بودند به خاک سپردند. اسقفان که از این کشتار هراسان شده بودند و به زودی چند تن دیگر را هم شهید کردند دیگر از پادشاهی که تا این اندازه ناسازگار بوده است اجازه‌ی انتخاب جاثلیق خود را نخواستند. برخی از تاریخ‌نویسان گفته‌اند این شهادت سن سرگیوس را که در نزدیکی سواحل رود دجله روی داده است نباید با شهادتی که پیش از این بدان اشاره شد و در حلوان در کوهستان سرزمین ماد روی داده است اشتباه کرد.

اینک که نمی‌توانستند ریاست کلیساهای نستوری را به دست یک تن بسپارند هر مطرانی مسئولیت قلمرو خود را به عهده گرفت و ریاست کلیسای سلوکیه را به مارابا سپردند «که مردی پر از فرزاندگی و پرهیزگاری بود.» در ایالات شمالی؛ لاقل در ایزلا، رئیس صومعه‌ی بزرگ ابراهیم مقام مهمی را احراز کرد. بابایی از مردم بیت‌عیناتا در سرزمین بیت‌زبدیه که نصارای ایران برای حقیقت‌شناسی لقب بزرگ به او داده‌اند خدمات شایانی به نستوریان کرده است. وی عنوان رسمی دیگری به جز عنوان بازرس دیرها نداشت که مطرانان شمال یعنی جناب از مردم کرکه جانشین صبحالماران به او داده بودند. بابایی در سراسر کشور گشت، مردم را دل می‌داد و به کسانی که سست شده بودند نیرو می‌بخشید.

پیش از همه چیز پاسبان بیدار طریقه‌ی ارتودوکس بود. تا دورترین دیرها به سراغ کافران می‌رفت و با همه‌ی نیروی خود با تبلیغات حیل‌گرانه‌ی ایشان در اطراف مارمتای و بیت‌نوهدره و اربل در می‌افتاد.

برای کشمکش با حنانیان و مصالیان و مونوفیزیت‌ها چندبار از کارگزاران عیسوی دربار

ساساني که با ایشان روابط نزديک داشت ياري خواست. چنان مي‌نمايد که همکيشان وي در احترام به او متفق بوده‌اند. با اين همه در تاريخ سرياني که مولف آن معلوم نيست اشاره‌اي از مشاجراتي هست که در ميان بابايي بزرگ و بابايي ديگري معروف به بابايي کوچک روي داده است. اما مطلبي که در آنجا هست به اندازه‌اي مختصر است که نمي‌توان از آن نتيجه گرفت. در هر حال نوشته‌هاي اين روحاني سرزمين ايزلا چون انتشار بسيار يافته باعث پيشرفت شريعت رسمي شده است.

جبرئيل اندک مدتي پس از شهادت جرجيوس در گذشت و وضع نستوريان اندکي بهتر شد. از اين به بعد مرد بسيار پر شوري براي دين نستوري وارد کار شده که يزدین رئيس سيمگران (زرگران) دربار بوده و چند سال نفوذ فوق‌العاده در دربار خسرو داشته است. اين مرد از بازماندگان پثيون شهيد معروف بوده است. اصل وي از کرکه بيتسلوخ بوده و خاندانش در آنجا املاک وسيع داشته‌اند. پادشاه عايدات عمومي ماليات جنسي را به او مقاطعه داده بود و تاريخ‌نويسان مي‌گويند که در پي لشکريان ايران در حرکت بود تا به تاراج‌ها سر و ساماني بدهد و خراج‌هاي جنگ را معلوم کند. در تاريخي که مؤلف آن معلوم نيست گفته شده است که يزدین هر روز بامداد هزار سکه‌ي زر به خرايه‌ي شاهي مي‌داد. در هر موقع وسيله‌ي ديگري پيدا مي‌کرد که هداياي ديگري بدهد. هنگام تسليم شهر اسکندريه در 614 از روي کليدهاي زرین که مصريان به او داده بودند دستور داد کليدهايي از زر ساختند و آن‌ها را به خسرو داد. البته به دارايي خویش نیز خوب رسيدگي مي‌کرد و به عادت آن زمان، مال ديگران را هم بر آن مي‌افزود. پس از آتشسوزي اورشليم که مي‌گويند يهود، ايرانيان را به اين کار وا داشته بودند يزدین دارايي ایشان را ضبط

کرد و پیدا است که این کار را برای انتقام نصاری کرده است.

اما شاهنشاه ایران از رشوه‌خواری او باک نداشت. جنگ با رومیان هزینه‌ی بسیار داشت و به یاری هیچ‌کس به اندازه‌ی وی نیازمند نبود. سود فراوانی که یزدین به هم‌کیشان خود رسانده است نتیجه‌ی توانایی او بوده است. با این همه نتوانست از شاه اجازه بگیرد که جاثلیقی انتخاب نکنند. مقام ریاست روحانی سلوکیه از سال مرگ جرجیوس در 609 تا مرگ خسرو در 628 خالی ماند.

لشکرکشی ایرانیان به بوزنطیه

انتقام هراکلیوس - آزار ترسایان در
زمان خسرو دوم و مرگ وی

در سال آخر مدت ریاست صبریشوع یعنی در سال 604 خسرو دوم به بهانه‌ی انتقام از مرگ موریس امپراتور که فوکاس او را کشته بود به رومیان اعلام جنگ داد. به عنوان آن که درباره‌ی تئودوز پسر جوان موریس همان خدمتی را که پدرش به او کرده بود بکند به دست جاثلیق به روش امپراتوران

بوزنطیه تاج بر سر او گذاشت و به همین قناعت نکرد و بنای لشکرکشی را گذاشت. این مقدمه‌ی کشمکش بسیار سختی بود که بیش از بیست سال دو دولت را گرفتار کرد.

نخستین مرحله‌ی آن تصرف شهر دارا بود و از دست رفتن این شهر و این دژ بزرگ راه بین‌النهرین و سوریه و فلسطین را برای ایرانیان باز کرد. در 609 شهر ادسا را که تا آن هنگام به دست بیگانه نیفتاده بود به یورش گرفتند.

مرگ فوکاس و جلوس هراکلیوس جنگ را قطع نکرد. در 611 لشکریان ایران سزاره **Cesaree** در کاپادوکیه و در 613 دمشق را گرفتند و سرانجام در تابستان 614 سپاهیان ایران به فرماندهی شهر براز از شکاف دیوار وارد اورشلیم شدند و آن شهر را تاراج کردند. زکریای بطریق و اعیان شهر را اسیر کردند. اما آنچه بیشتر ترسایان را رنجانید آتش‌سوزی کلیسای بزرگ آناستازیس **Anastasis** و مخصوصاً بردن چلیپای مسیح بود.

در تاریخی که مؤلف آن معلوم نیست چنین آمده است که این یادگار مقدس را فداکاری و روشن‌بینی یزدین صراف؛ رئیس سیمگران دربار، از نابود شدن نجات داد. اما به زودی آن را از دست ترسایان ربودند و جزو غنایمی شد که خسرو در خزانه جا داد و این خزانه را برای آن ساخت که غنایم گران‌بهایی را که در این لشکرکشی به دست آورده بود در آن جای بدهد. شهر اسکندریه هم به وسیله‌ی حمله‌گری یکی از نصارای قطر به دست لشکریان خسرو افتاد و چنان‌که در زمان کمبوجیه پیش آمده بود سپاهیان ایران در کنار رود نیل فرود آمدند.

در لشکرکشی‌های بعد لشکریان شاهنشاه تا ساحل هلسپون (داردانل) رفتند. فشار بسیار ایشان توام با هجوم آوارها چیزی نمانده بود امپراتوری روم شرقی را از پا در آورد. جد و جهد و زبردستی

هراکلیوس خطر را دفع کرد و دلیرانه ارمنستان ایران را میدان جنگ قرار داد.

لشکریان خسرو که از این حمله ناگهانی شگفت‌زده شده بودند، آناتولی را تخلیه کردند. در بهار سال آینده دوباره هراکلیوس بنای تاخت و تاز را گذاشت و باز پیش برد. سرانجام در 627 و 628 لشکریان بوزنطیه ضربت قطعی را زدند. شهادت سنت آناستاز در این لشکرکشی روی داده است. وی سابقاً از سپاهیان ایران بوده و در لشکرکشی به سوریه دین مسیح را پذیرفته است. در 22 دسامبر 627 وی را کشته‌اند.

سپس لشکریان بوزنطیه وارد دره‌ی دجله شدند، سرزمین هدیابینه و بیت‌گرمایی و پس از آن دست‌گرد را که اقامتگاه و تفریح‌گاه پادشاه ایران بود گرفتند.

تا هنگامی که لشکریان ایران بر رومیان پیروز می‌شدند خسرو در برابر ترسایان حالت بی‌طرفی داشت که تا اندازه‌ای بدخواهی در آن بود. اما هنگامی که سپاهیان هراکلیوس به یاری پلاهایی که از کلیساهای بوزنطیه به ایشان داده بودند وارد قلمرو ساسانیان شدند رفتار وی دگرگون شد و دشمنی آشکاری جای آن را گرفت.

هم مونیفیزیت‌ها و هم نستوریان را آزار دادند. در همین زمان است که یثوع‌صبران را پس از پانزده سال زندانی بودن در سرحدات بیت‌گرمایی و سرزمین بلشفر یعنی نزدیک کاخ تابستانی خسرو، شهید کرده‌اند. وی از کسانی بود که تازه عیسوی شده بود و پیش از غسل تعمید، مهنوش نام داشت. همین که پدر و مادر مهنوش دانستند که وی ترسا شده است، از او به قاضی شکایت کردند به امید این که دارایی او را تصرف کنند. قاضی واداشت وی را در حزه نزدیک اربل زندانی کردند، به انتظار آن که محکمه‌ی بالاتر از او، رأی خود را بدهد. اما چون یزدین به حزه آمده بود با کارگزاران گفت‌وگو کرد

و هر چند خود می‌توانست این کار را بکند و ادا کرد که او را رها کنند. یثوع صبران پس از آن در دیرها به عبادت پرداخت. بار دیگر در حدود سال 605 وی را گرفتار مؤبد حزه کردند و سپس به زندان بردند و پانزده سال در آنجا ماند و در این مدت بسیاری از ترسایان به دیدنش می‌رفتند و وی به ایشان موعظه می‌کرد. در 619-620 سال سیام سلطنت خسرو او را از زندان بیرون آوردند که با چند تن از مردم بیت‌گرمایی به دربار ببرند و در آنجا به چلیپا بکشند. این بار یزدین نتوانسته بود یا نخواسته بود کاری برای او بکند.

در این مورد مروتی ناچار شد از تکریت بیرون برود و به غارهای ربن شاپور نزدیک عقیله پناه برود و تنها پس از مرگ خسرو و جلوس پسرش بیرون آمد. نستوریان و مونوفیزیتها متفقند که مرگ خسرو دوم به سود نصاری بوده است. یزدین را هم گرفتند و به دستور شاه او را شکنجه دادند. معلوم نیست که سبب آن هم‌دستی با رومیان بوده است یا آنکه خسرو تنها امیدوار بوده است به دارایی او دست بیابد، این هر دو سبب را ممکن است پذیرفت.

پس از مرگش دارایی وی را ضبط کردند و زنش را شکنجه دادند تا ذخایری را که گمان می‌کردند پنهان کرده است نشان بدهد. این بیدادگری به زیان پادشاه پیر تمام شد. شمشه و نی‌هرمزد که نام وی را کرطه هم نوشته‌اند و پسران این مرد سیمگر بودند چون دیدند که دارایشان از دست رفته و جانشان در خطر است سر به شورش برداشتند و خلع خسرو و جلوس پسرش شیرویه (قواد دوم) را اعلام کردند. خسرو که هم‌همی اشراف به واسطه‌ی بدرفتاری‌ها و بی‌رحمی‌های او از او بی‌زار بودند و ترکش را کرده بودند ناگهان از جایگاه خود بیرون رفت و جز گریختن پناه دیگری نداشت. اما دیر شده بود. فرستادگان کسانی که هم قسم شده بودند به

زودي به او رسيدند، وي را گرفتند و در سراي مردی که مارسپند نام داشت زندانی کردند و تنها خوراکي که به او مي‌دادند اندکي نان بود که نگذارند بميرد.

پسران يزدین به همین انتقام قناعت نکردند. اجازه‌ي کشتن شاه مخلوع را به زور از شيرويه گرفتند. وارد سرايي شدند که خسرو در آن زندانی بود. شمطه شمشير خود را کشيد که به او بزند. خسرو اشکريزان به او گفت: «چه گناهي در برابر تو کرده‌ام که مي‌خواهي مرا بکشي؟» شمطه که متاثر شده و به رحم آمده بود خود را کنار کشيد، اما ني‌هرمزد که تنها پيروي از خشم خود مي‌کرد به نوبت خويش پيش آمد و تبری را بلند کرد و قاتل پدر را کشت. سرانجام پادشاهي که لشکريانش روزي قلمرو پهناور شاهنشاهان هخامنشي را دوباره تصرف کرده بودند، چنين بود.

پسران يزدین مي‌خواستند نتايج بيشتري از کار خود بگيرند. با اشراف کشور هم‌دست شدند و پسران خسرو و از آن جمله مردانشاه، پسر شيرين، ملکه‌ي مونوفيزيت را هم کشتند. شايد بلندپروازي‌هاي ديگر هم داشته‌اند و چنان‌که در حضور شيرويه به ايشان نسبت داده‌اند در صدد تاسيس سلسله‌ي شاهي تازه‌اي بوده‌اند. بودن لشکريان بوزنطيه در ايران شايد ايشان را به اين کار تشويق مي‌کرده است. شکی نيست که هراکليوس بسيار دلخوش مي‌شد که پادشاهي عيسوي بر تخت ساسانيان بنشيند که البته دست‌نشانده و سرسپرده‌ي روميان مي‌شد.

شيرويه نگذاشت زمينه‌اي که فراهم شده بود به نتيجه برسد. شمطه را گرفتار کرد. وي توانست بگريزد و به حيره پناه ببرد. ديگر آن روزگار گذشته بود که اين شهر تازيان که نيمه استقلالي داشت بتواند پناه‌گاه استواري براي دشمنان شاهنشاه ايران باشد. زيرا که دولت حيره رو به انقراض بود. شيرويه به رقيب خود دست يافت، دست

راست او را برید و او را با برادرش نیهرمزد
زندانی کرد.

جلوس یسوعیهب دوم (628)

تشکیل کلیسای یعقوبیان در ایران –
انقراض سلسله‌ی ساسانی

پیروزمندی‌های هراکلیوس و سرانجام فجیع خسرو
دوم برای ترسایان ایران نتایج بسیار خوب داشت.
شیرویه آزادی کامل به ایشان داد چه به ابتکار
شخص خود و چه از ترس رومیان و حتی نسبت به
ایشان مهربانی کرد. نستوریان جاثلیقی انتخاب
کردند. بابایی بزرگ در این انجمن حضور داشت.
اسمی از مارابا نیست و پیداست که در این زمان
زنده نبوده است. به گفته‌ی توماس از مردم مرگه
اسقفان از بابایی درخواست کردند مقام جاثلیق را

بپذیرد. کسی که مدح از او کرده، گفته است که بابایی این مقام دشوار را نپذیرفت و گفت ترجیح می‌دهد زندگی خود را در یکی از حجره‌های صومعه‌اش به پایان برساند. پس کشیشان يك تن را از میان خود برگزیدند و آن یسوع‌یهب از مردم گدله، اسقف بلد بود که در 628 انتخاب شد.

این کشیش در جوانی به واسطه‌ی شوری که نسبت به طریقه‌ی ارتودوکس داشت معروف شده بود. از مدرسه‌ی نصیبین بیرون رفته بود تا با هواخواهان حنانه سازگار نشود و کتابی در رد عقاید این مرد معروف نوشته بود. این رفتار دلیرانه سبب شده بود که ریاست کلیسای بلد را به او داده بودند هر چند که به گفته‌ی کتابی که مؤلف آن معلوم نیست زن داشته است و در این زمان کلیسای نستوری تنها مردان بی‌زن را به این گونه کارها می‌گماشت.

نخستین کار او این بود که همان احترامی را که کشیشان ارتودوکس به بابایی می‌کردند او هم کرد. در رأس دسته‌ای از اسقفان اصرار ورزید که او را به دیر ایزلا ببرد و آن عابد پیر زندگی خود را در آنجا در میان ریاضت‌ها به پایان رساند. قسمتی که توماس از مردم مرگه در کتاب خود آورده است نشان می‌دهد مقام مهمی که بابایی در کلیسای نستوری در میان دشواری‌ها داشته است تا چه اندازه جالب بوده است. «هنگامی که پدران به یکدیگر سلام دادند و به راه افتادند که بروند همان دم فرشته‌ی مقدسی در نظر ماربابایی به شکل يك گردونه‌ران ظاهر شد که شمشیری آتشین بر دست داشت و بر اسب سفیدی سوار بود. چون در حیاط دیر ایستاد به او گفت: در صورتی که تو مقام بطریق را رد کردی و دیگری را برگزیدند مرا رخصت بده بروم او را بیاورم. ماربابایی به او گفت: تو که هستی؟ به او گفت: من آن فرشته‌ای هستم که خدای متعال فرمان داده است در برابر تخت بطریق‌های مشرق مأمور باشم و در تمام مدتی که تو جانشین

جاثلیق بودی از روز اول تا امروز از تو دور نشده‌ام. اکنون ناگزیرم بروم در خدمت آن کس که این مقام را پذیرفته است، باشم. خداوندگار ما به او گفت: اگر می‌دانستم که تو با منی هر چه بادا باد این کار را به عهده می‌گرفتم. پس برو آسوده باش و مرا دعا کن. فرشته از پیش چشم خداوندگار ما دور شد.»

قهرماً از این سند چنین بر می‌آید که، اثری از دریغی که بابایی داشته و منتهای افتخاری را که می‌خواسته‌اند نصیب او بکنند نپذیرفته است، در آن هست. احتمال می‌رود که این پیشنهاد را هم برای حفظ ظاهر به او کرده باشند. راهب ایزلا مردی بسیار جدی و در ضمن بسیار سخت‌گیر بوده است. در موارد کشمکش، این صفات بسیار گران‌بها است، اما هنگامی که با دشمنان بیگانه صلح کردند ممکن است این محاسن تبدیل به معایب بشود. کسی که رفتار جسورانه و مستبدانه‌ی او با سخت‌ترین حمله‌ها برابری می‌کند می‌تواند در میان برادرانش ناسازگاری‌ها و دوگانگی‌هایی که بسیار برای سعادت دیگران زیان‌آور باشد فراهم کند. وانگهی بابایی تا اندازه‌ای چندان توفیقی در اداره‌ی صومعه‌ی خود نشان نداده بود و پس از این بدان اشاره خواهد شد. به همین جهت پیدا است چرا اسقفان نخواسته‌اند بر اختیارات او بیفزایند.

یعقوبیان نیز از سوی دیگر کار خود را سر و سامان دادند. پیش از این اشاره رفت که هنگام غلبه‌ی رومیان مروت‌ه ناچار شده بود به کویر میان دجله و فرات برود. دستوری از بطریق مونوفیزیت انطاکیه اطاناز شتربان با اسقفان دیگر ایران او را به مغرب دعوت کرد تا درباره‌ی چاره‌جویی‌هایی که باید بکنند مشورت کنند و عقاید خود را در قلمرو کلیسای نستوری انتشار دهند.

ابن‌العبری این واقعه را پس از صلح در میان ایران و روم می‌داند. می‌گوید در میان سفیران،

یوحنا کشیش بیت‌علیا بوده است که از شیرویه اجازه‌ی لازم را خواست. این جزییات کاملاً با شرح حال مروته که دنحه جانشین وی نوشته است تطبیق می‌کند.

به دعوت بطریق انطاکیه پنج اسقف مونوفیزیت به روم رفتند. بدین‌گونه: کریستوف مطران، جانشین سموئیل که در دیر مارم‌تای معتکف بود؛ جرجیوس از مردم شجر، دانیال از مردم بیت‌نوه‌دره، جرجیوس از مردم بیت‌رمان و یزدپناه از مردم شهرزور، سه کشیش را که شایسته‌ی آن می‌دانستند اسقف بشوند، با خود بردند یعنی مروته، ایتلهه و احه. نزد اطاناز رفتند و از او برای نواحی شرقی اسقف خواستند. اطاناز «به واسطه‌ی دستوری انجمن نیکیه» به این کار تن در نداد و این مطلب را تنها ابن‌العبری آورده است. بطریق انطاکیه می‌خواست از این راه استقلال کلیسای ایران را رعایت کند. این استقلال را تابع مقررات انجمن‌هایی می‌دانستند که در آن زمان آن‌ها را معتبر می‌شمردند. وانگهی این نکته هم اهمیت داشت که نباید هواخواهان سوروس را از برتری‌های فراوانی که نستوریان از استقلال خود برده بودند محروم کرد. در این هنگام هیچ‌کس نمی‌توانست تصور کند که شاهنشاهی ساسانی به زودی از پا در خواهد آمد و اگر یعقوبیان ایران به رئیس کلی که ساکن خاک ایران بود پیوسته بودند، رقیبان ایشان می‌توانستند به آسانی به پادشاهان ساسانی بگویند که جاسوس بوزنطیه‌اند. مخصوصاً در این دوره که فرماندهان لشکر خسرو دوم عده‌ی بسیار از مونوفیزیت‌های ادسا و سوریه و فلسطین و مصر را به ایران و مخصوصاً به سگستان و خراسان رانده بودند این تهمت بسیار موثر می‌شد.

اسقفان نیز تصمیم گرفتند که مرکز مطران را تغییر بدهند. مطران‌ها از زمان احودمه به بعد همه در مارم‌تای مقیم بودند. این افتخار بهره‌ی

شهر تکریت شد و آن را «متبرک» لقب دادند. بی‌شک می‌خواستند به وفاداری راسخ مردم آن شهر نسبت به عقاید مونوفیزیت‌ها پاداشی بدهند. وانگهی نزدیکی به شهر سلوکیه هم این امید را می‌داد که روزی آسان خواهد شد قرارگاه مطران بزرگ را به شهر شاهی ببرند، البته در موقعی که نستوریان را یک‌باره از آن‌جا برانند. با این همه عنوان مطران را برای مارم‌تای نگاه داشتند ولی قلمرو او تنها شامل نواحی نینوا بود.

نخستین مطران بزرگ یعقوبیان مروته بود. انتخاب وی به واسطه‌ی کوشش خستگی‌ناپذیر وی بود که باعث رونق مقام او شده بود. ابن‌العبری می‌گوید در زیر دست او دوازده اسقف برای این نواحی بودند: 1) بیت‌عربایه، 2) شجر، 3) معلقه، 4) ارزون، 5) گومل در دره‌ی مرتفع مرگه، 6) بیت‌رمان یا بیت‌رزیک، 7) کرمه، 8) جزیره‌ی قردو، 9) بیت‌نوه‌دره، 10) پیروزشاپور، 11) شهرزور، 12) تازیان معروف به تغلبی. پس از آن مروته سه اسقف‌نشین دیگر در سکستان و هرات و آذربایجان تأسیس کرد به گفته‌ی ابن‌العبری تجدید سازمان کلیسای مونوفیزیت را در ایران در سال 940 (629-628 میلادی) باید دانست. الی مورخ که به گفته‌ی یسوع‌دنج مطران نصیبین استناد کرده آن را در سال سوم هجری دانسته و گفته است: «در این سال یعقوبیان شاهنشاهی ایران در صومعه‌ی مارم‌تای در ناحیه‌ی نینوا گرد آمدند و با رضایت اطاناز مطران مروته را به سمت نخستین مطران تکریت برگزیدند و ده اسقف را زیر دست او قرار دادند. پس از تشکیل مرکز بغداد و گزرته (قردو) شماره‌ی آن‌ها به دوازده رسید.» نمی‌توان درباره‌ی اعتبار این گفته عقیده‌ی اظهار کرد مخصوصاً از حیث عده‌ی اسقف‌نشین‌هایی که در این دوره تشکیل داده‌اند. اما تاریخ این واقعه نادرست به نظر می‌آید. هر

چند که الي در ضبط تاريخ بيشتتر دقت کرده است گفته ي ابن العبري را بايد ترجيح داد و شرح زندگي مروته هم با آن مطابق است.

عنوان «مافريانو» Mafriano که بعدها به رؤساي مونوفيزيتهاي ايران داده اند در اين دوره ديده نشده است. يشوع دنج که الي نصيبيني نقل قول از او کرده ذکر از آن نکرده و در شرح حال مروته هم نيست. با اين همه احتمال مي رود که اين مطران بزرگ تکريت اين عنوان را داشته بوده باشد، اگر هم در صورت مجلسهاي رسمي نمي نوشته اند بر سر زبان مردم بوده است. در حقيقت دنجه شرحي تا يك اندازه مبسوط درباره ي اين دارد که چگونه تکريت در نتيجه ي کارهاي مروته سرزمين حاصل خيزي شد و ميوه هاي فراوان به بار آورد. احتمال مي رود که اصل کلمه ي «مافريانو» همين کنايه باشد.

سلطنت شيرويه چندان نکشيد. هنگامي که بنا بر معمول به سرزمين ماد مي رفت تا تابستان را در آنجا باشد، بيمار شد و در کاخ خود در دستگرد در سپتامبر 628 درگذشت. برخي مدت سلطنت او را هشت ماه نوشته اند. پسرش اردشير را که کودي خردسال بود به جاي او نشانند. از شنيدن اين خبر يکي از فرماندهان سپاه ايران که خود را به هراکليوس بسته بود، شايد همان کسي که هواخواهي از نستوريان در برابر جبرئيل شجري کرده بود، در هر صورت همان فاتح اورشليم که فرخان نام داشت و بيشتتر به نام شهربراز معروف بود به شهر سلوکیه تاخت و به ياري لشکريان رومي و ايراني شهر را گرفت و اردشير را کشت.

نخستين کارش اين بود که شمطه پسر يزدین را که شيرويه زنداني کرده بود بيرون آورد و بر در کليساي بيتنرقس به چليپا کشيد و انتقام شخصي از او گرفت. نولدکه دانشمند آلماني گمان مي کند که اين کار را در آذربايجان کرده باشد. در شرح حال مارابا نام کليسايي هست به عنوان بيتنرقس نزديک

سلوکیه. چنان می‌نماید که شمطه را چون در حیره گرفتار کرده بودند در سلوکیه زندانی کرده باشند. ضرر ندارد تصور کنیم که شمطه را در نزدیکی املاک وی در آذربایجان کشته باشند.

سپس برای سپاس‌گزاری از یاری‌های هراکلیوس چلیپای مسیح را پس داد و هدایای گران‌بها با آن توأم کرد. شاید زکریای بطریق را پیش از آن آزار کرده باشند.

فرخان در 27 آوریل 630 به تخت سلطنت نشست. اما چندان از خیانتی که کرده بود برخوردار نشد. پس از چهل روز پادشاهی یکی از پاسبانانش وی را کشت و پیکرش را مردم پاره پاره کردند.

بوران خواهر و به گفته‌ی دیگر زن بیوه‌ی شیرویه را به جای او نشانند. وی خردمندانه پادشاهی کرد و بسیار کوشید تا صلح قطعی را با رومیان برقرار کرد. سفیرانی با شکوه بسیار به دربار هراکلیوس فرستاد و در رأس ایشان یسوع‌یهب جاثلیق بود. وی مطران‌های سیریاک از مردم نصیبین و جبرئیل از مردم کرکه و بولس از مردم هدیابینه جاثلیق آینده و سهدونه که بعدها اسقف ماحوزی شد را روان کرد. امپراتور هراکلیوس در آن موقع در حلب بود. این نکته را با برخی نکات دیگر توماس از مردم مرگه آورده که دو قرن پس از این وقایع می‌زیسته و در گفته‌ی او باید شك داشت.

توماس از مردم مرگه می‌گوید که فرستادگان ملکه را مانند فرشتگان آسمان پذیرفتند و در مأموریت خود کاملاً کامیاب شدند. رفتن این سفارت برای کلیسای نستوری نتایج مهم داشت. برای این که به امپراتور برسند می‌بایست از سراسر سوریه که مردم آن مونوفیزیت بودند بگذرند. چون به دربار رسیدند چنان که مورخان نوشته‌اند پرسش مفصلی از عقاید ایشان کرده‌اند. هراکلیوس که ارتودوکس بسیار مؤمنی بود از جاثلیق نستوری انتظار اظهار عقایدی مطابق اصول مردم بوزنطیه داشت و سپس او

را در مراسم مذهبی خود پذیرفت. یسوع یهیب می‌بایست در بازگشت به ایران توضیحاتی در این زمینه بدهد. یکی از اسقفان برصنومه از مردم شوش حمله‌ی سختی به جاثلیق کرد و به او گفت: «اگر تو سه نور کلیسا را باطل نکرده بودی، که دیودور و ئتودور و نستوریوس باشند، اگر تو این سخنان را به زبان نیاورده بودی؛ مریم مادر خدا، هرگز یونانیان به تو اجازه نمی‌دادند مراسم دینی را در کلیسای ایشان بر پا کنی!» کسانی که مدارا نداشتند حتی نام وی را از دفتر پیشوایان ستردند. یسوع یهیب هر چه توانست از خود دفاع کرد و تردیدی نیست که وی نستوری معتدلی بوده است. ملکه که از پیشرفت‌های سیاسی وی خرسند بود مانع از این شد که مشاجره را دنبال کنند. جاثلیق را از این کار تنبیه نکردند.

هنگامی که این بطریق امتیازاتی را که مناسب با اوضاع روزگار بود به کشیشان دربار شاهی می‌داد یسوع یهیب از مردم هدیابینه و سهدونه نام، موردی یافتند که چندی در آپامه Apamee در دره‌ی رود اورونت Oronte بمانند. با یوحنا نامی اسقف نستوریانی که در ناحیه‌ی دمشق پراکنده شده بودند و همراه او در این کشور سیر کردند مربوط شدند. روزی به یکی از دیرهای ملکیان رسیدند و دلایلی بر رد عقاید راهبان آوردند که پیش رفت. راهبان پیرمردی را به یاری خود خواندند که نام او را نوشته‌اند و در آن سرزمین از دانشمندان ارتودوکس بود. پیرمرد خواستار دیدار سه مبلغ نستوری و مباحثه با ایشان شد. یوحنا ی دمشقی و یسوع یهیب نینوایی اظهار بی‌اطلاعی کردند و گفتند مؤمنان واقعی باید از برخورد با کافران خودداری کنند. دلایلی هم برای این داشتند که به رقیبان خود اعتماد نکنند. سهدونه تنها پذیرفت رو به رو شود. توماس از مردم مرگه نوشته است: «اطمینان کامل به فضایل و هوش خود داشت.» بیشتر بدان

می‌ماند که کنجکاو بود درست ببیند این اصولی که مخالف دین نستوریان و مونوفیزیت‌هاست و جاثلیق نصاری با اکراه و اجبار علناً آن را اعلام می‌کند، چیست؟ سهدونه که مغلوب دلایل آن پیرمرد شد تسلیم عقاید ملکیان گشت.

چون به کشور خود بازگشت با شور تمام آن را انتشار داد و از آن در برابر حملات نستوریان متعصب دفاع کرد. هنگامی که یشوع‌یهب همسفر او جاثلیق شد، سهدونه که او را از کلیسا طرد کرده و از سمت اسقفی خلع کرده بود ناچار به ادسا گریخت و در آنجا به خود نام یونانی مارتیریوس Martyrius داد که ترجمه‌ی همان نام آرامی او بود. شرح جزئیات این داستان مربوط به بحث ما نیست و جزو تاریخ مسیحیت در ایران در دوره‌ی اسلامی است. بوران ملکه اندک مدتی پس از بازگشت این سفارت تاریخی درگذشت که خاتمه‌ی روابط صلح‌جویانه‌ی او با امپراتوری بزرگ بود. منتهای آشفته‌گی پس از دوره‌ی پادشاهی او روی داد. مدعیان فراوان در نواحی مختلف کشور خواستار سلطنت ایران شدند. سرانجام در 632 مردم شهر استخر یزدگرد سوم را به سلطنت برداشتند.

اما از دوری سلطنت ساسانیان تنها چند ماهی مانده بود. در سال 633 خالد بر عراق استیلا یافت و ضربت قطعی به سلطنت ایران زد. در 633 تسلط بر بحرین (قطر) در سرزمین میشان و حیره و انبار. همه‌ی نواحی واقعی در مغرب رود فرات به دست مسلمانان افتاد. در 637 جنگ قادسیه و تصرف سلوکیه‌ی تیسفون، یزدگرد سوم به سرزمین ماد گریخت. در 638 تسلط خوزستان و شوش. در 640 تازیان بر نجد ایران استیلا یافتند. در 642 جنگ نهاوند. یزدگرد به سرحد ترکستان پناه برد. در 648 تصرف استخر. در 651-652 یزدگرد را کشتند. پارسیان (زردشتیان) مبدأ تاریخ خود یعنی تاریخ

یزدگردی را 16 ژوئن 632، روز جلوس یزدگرد سوم می‌دانند.

در این گیر و دار ظاهر تاریخ حکم می‌کند که در همه جا ترسایان بی‌طرف مانده‌اند و بی‌طرفی ایشان به نفع استیلا جویان تازی بوده است. تاریخ‌نویسان مونوفیزیت و نستوری متفق‌اند که مخصوصاً یسوع‌یهب بطریق از هیچ چیزی برای جلب توجه خداوندان جدید فروگذار نکرد. ابن‌العبری می‌گوید که یکی از امیران عرب در نجران، سعید نام، برای نجات هم‌کیشان خود در میانه افتاد. این نکته دلیلی ندارد. اما در باب عهدنامه‌ای که همین مورخ گمان می‌کند از مواد آن آگاه بوده است این احتمال هست که مدت‌ها پس از این روزگار به دست آمده باشد و کار یک نویسنده‌ی عیسوی است که مایل بوده است برای مسلمانان ثابت بکند که مسلمانان صدر اسلام رفتار مودب‌آمیزی نسبت به نستوریان داشته‌اند. در تاریخی که مؤلف آن معلوم نیست تنها چنین آمده است که چون «یسوع‌یهب جاثلیق دید که تازیان در ماحوزی نهب و غارت کرده‌اند و دروازه‌های آن را به عقوله برده‌اند به کرکه‌ی بیت‌سلوخ گریخت که گرفتار قحط نشود.» پس عهدنامه‌ای که مدعی هستند با تازیان بسته‌اند تنها عریضه‌ی تضرع‌آمیزی بوده که به مقتضای آن زمان نوشته است.

مروته‌ی مونوفیزیت همین کار را کرده است. ابن‌العبری می‌گوید برای احتراز از این که قلعه‌ی تکریت را فرزندان اسماعیل محاصره بکنند و از آن فجایع در امان باشد خود دروازه‌ها را باز کرده است.

شگفت نیست که ترسایان هیچ کوششی برای یاری ایرانیان در برابر دشمنانشان نکرده باشند. جماعات آرامی از دوازده قرن عادت کرده بودند در برابر هر که زورمندتر است سر فرود آورند. هخامنشیان، سلوکیان، پارت‌ها و ساسانیان پی در پی از ایشان بهره‌کشی کرده و بی‌دریغ بر ایشان

ستم رانده بودند. تازیان هم همین روش را دنبال کردند. برای زرخردان چه تفاوت دارد که خریدارشان کیست؟

اما در پایان بحث این نکته را باید افزود که ترسایان ایران ساکن خوزستان و نواحی غربی تا سواحل دجله و فرات از نژاد آرامیانی بوده‌اند که ظاهراً در دوره‌ی استیلای کلدانیان و آسوریان و ایلامیان در این نواحی فرود آمده‌اند. با تازیان سامی از یک نژاد بوده‌اند و زبان آرامی نزدیک به زبان تازی است. از روزی که دین مسیح را پذیرفته‌اند ساسانیان جاهلانه به همین بهانه ایشان را از رده‌اند و بارها کشتارهای هولناک روا داشته‌اند و ناچار دشمنی نژادی و دینی در میان ایشان و ایرانیان زردشتی مزدیسنی روز به روز پایدارتر شده است. تازیان شمال شرقی عربستان که بیشتر از طوایف طی بودند و کلمه‌ی تازی از نام ایشان بیرون آمده است هنگامی که لشکریان اسلام به ایران تاختند مسیحی بودند و شهر حیره شهری مسیحی و خاندان پادشاهی آل‌منذر یا مناذره نیز عیسوی بودند و قهراً تازیان که راه ایران را پیش گرفتند نخست به تازیان عیسوی و سپس به آرامیان مسیحی برخوردند که کینه‌ی دیرینه در دل از ایرانیان و خاندان ساسانی داشته‌اند و ساده‌تر از این چیزی نیست که ترسایان سامی که اشتراک زبانی با تازیان داشته‌اند به ایشان برای از پا در افکندن استقلال ایران یاری بکنند. چنان که درباره‌ی استیلای تازیان بر برخی از آبادی‌های بزرگ و کوچک سر راهشان نوشته‌اند که مردم آن نواحی که همین آرامیان عیسوی بوده‌اند با روی باز ایشان را پذیرفته‌اند، گاهی به پیشباز ایشان رفته‌اند و گاهی کارگزاران تسلیم ایشان شده‌اند.

سرانجام نستوریان ایران

اختلاف عقیده‌ی نستوریان که بیشتر از ترسایان ایران از این فرقه بوده‌اند با فرقه‌های دیگر نصاری مخصوصاً سه فرقه‌ی بزرگ ارتودوکس و کاتولیک و پروتستان به اندازه‌ای است که کتابی جداگانه می‌خواهد و چون بیشتر جنبه‌ی تخصصی خواهد داشت برای خوانندگان ایرانی سودمند نخواهد بود. اگر در پایان سخن بخواهم برخی از خواص و وجوه امتیاز کلیسای ایران را با کلیساهای دیگری که در آغاز قرون وسطی در کشورهای دیگر بوده‌اند به میان بیاورم مهم‌ترین نکته این است که کلیسای ایران هرگز از پشتیبانی هیچ دولتی برخوردار نشده و حتی برعکس در هر موقع که تصور کرده‌اند

دولت بوزنطیه از آن پشتیبانی می‌کند زیان برده است.

شاهنشاهان ساسانی از روزی که به پادشاهی رسیده‌اند تا روز آخر، چه به مقتضای سیاست آن روز و چه به تمایل شخصی که نیاگانشان سالیان دراز پی در پی، مؤبد و متولی آتشکده‌ی آناهفته در استخر بوده‌اند دل‌بستگی و تعصب سختی نسبت به دین زردشتی خانوادگی خود داشته‌اند و هیچ وسیله‌ای را برای انتشار دین مزدیسنی فرو گذار نکرده‌اند. هنگامی که کنستانتین امپراتور روم رسماً از بت‌پرستی برگشت شاپور دوم ترسایان ایران را دستیاران رومیان و دشمنان دیرین ایران دانست. همین سبب کشتار فجیعی شد که جوانان عیسوی را در سرزمین آسور و کلدان نابود کرد. هنگامی که در نتیجه‌ی اصرار سفیران روم و امضای متارکه‌ی موقتی در میان دو دولت یزدگرد اول اجازه داد که ترسایان رؤسای خود را برگزینند، وضع نصاری اندکی بهبود یافت. در پایان قرن پنجم میلادی که طریقه‌ی نستوری در میان ترسایان ایران رواج کامل یافت سدی در میان ایشان و عیسویان سوریه کشیده شد و دربار ساسانی اندکی از نگرانی بیرون آمد.

با این همه گاه گاهی حوادث شومی روی می‌داد. بیشتر هنگامی بود که یک تن از زردشتیان، عیسوی شده بود و مؤبدان زردشتی وسایل آزار او را فراهم می‌ساختند و اغلب در نواحی دور دست به تحریک مؤبدان یا کارگزاران دولت، کلیساها را ویران می‌کردند. چند بار هم که پادشاه ساسانی با انتخاب اسقفان و جاثلیق ترسایان موافق نبود این کار به تأخیر افتاد و گاهی هم درباریان منافی در این کار داشتند و ناچار تشکیل انجمن‌های مذهبی برای تصمیم گرفتن در مسائل اساسی به همین موانع برمی‌خورد. در زمان خسرو دوم دسیسه‌های درباری نتایج بسیار وخیم به بار آورد.

ایستادگی و جانفشانی که ترسایان ایران در برابر این مصیبت‌ها و دشواری‌ها کرده‌اند شأن ایشان را بیشتر از همه‌ی فرق نصاری می‌کند که نه تنها موانعی در پیش نداشتند بلکه وسایل فراوان برای پیشرفت کارشان بود.

در هر حال از آغاز قرن هفتم میلادی کلیسای ایران چه از حیث وسعت قلمرو خود و چه از حیث کثرت عده، کاملاً همدوش جوامع دیگر نصاری در هر کشور دیگر بود. از جهت دیگر نستوریان ایران می‌توانند بدین فخر کنند که حکمای الهی و مذکران و واعظان و متشرعان بزرگ مانند اوریژن و سن‌ژان کریزوستوم و سنت اطاناز و مصلحان بزرگ مانند مارابا و ابراهیم «پدر کشیشان» و مردان کار مانند برصئومه‌ی نصیبینی یا بابایی بزرگ در دامن خود پرورده‌اند.

استیلاي تازیان بر ایران، گذشته از کشتارها و تاراج‌هایی که چنین حوادثی پیش می‌آورد نفاق بسیار در میان ترسایان ایران انداخت، مخصوصاً ترسایانی که در شبه جزیره‌ی عربستان و ایالات جنوبی ایران بودند. اما همین که خلفای بنی‌العباس صلح و آرامش را تا حدی در این نواحی برقرار کردند کلیسای نستوری اهمیت و نفوذی پیدا کرد که در دوره‌ی ساسانیان نداشت. جاثلیق نستوریان که ناچار شده بود از دیرباز از شهر سلوکیه (مدائن) که ویران شده بود بیرون برود قرارگاه خود را در بغداد پایتخت جدید خلفا قرار داد. تنها تاریخ‌نویسان در قرن نهم میلادی بعضی آزارهای موقتی که در زمان هارون‌الرشید و متوکل به ترسایان رسیده است ضبط کرده‌اند.

در دستگاه خلافت بنی‌العباس نصاری به عالی‌ترین پایه‌های درباری رسیده بودند. برخی از ایشان پزشک خصوصی خلیفه، برخی از دبیران معروف عصر خود بوده‌اند و چند تن به وزارت رسیده‌اند.

در دوره‌ی ساسانیان دانشمندان نصرانی در انتشار علوم یونانی مخصوصاً حکمت و پزشکی و اخترشناسی و ریاضیات و حتی ترجمه‌ی آن‌ها سهم بسیار جالبی دارند. در این دوره هم ترسیان در دربار خلفا در میان تازیانی که تا آن روز هنوز مردمی نادان بودند، حکمت و اخترشناسی و طبیعیات و پزشکی یونانی را منتشر کردند و کتاب‌های ارسطو و اقلیدس و بطلمیوس و بقراط و جالینوس و دیسقوردیوس را ترجمه کردند. جبرئیل و جرجیوس و بختیشوع و حنین پسر اسحق که معروفترین ایشان بودند و اقران بسیار داشته‌اند از همین نستوریان بوده‌اند. در حقیقت می‌توان گفت ایشان پیشروان حکمای پیرو ارسطو بوده‌اند که آثارشان در قرن سیزدهم میلادی در اروپا دوره‌ی تجدد فلسفی را فراهم کرده است.

استیلای مغول بر بغداد و برجیده شدن بساط خلافت در 1258 میلادی زیانی به کلیسای نستوریان نزد. حتی ایلخانان مغول صلاح خود را در این دیدند که برای ریشه کن کردن قدرت خلفا از نصاری نیرو بگیرند. یهبله‌ی سوم جاثلیق نستوریان که نوشته‌اند از نژاد چینی بود و شاید مغولان او را از چین با خود آورده و بدین کار گماشته بودند به نام ارغون ایلخان مغول نامه‌ای برای پاپ نیکلای چهارم فرستاد و خواستار اتحاد دولت مغول با دول فرنگ شد تا اسلام را به یکباره از میان بردارند و این نامه در سال 1288 میلادی نوشته شده است. در این موقع قلمرو کلیسای نستوری به منتهای وسعت خود رسیده بود.

از آن جمله در جنوب هند و در چین که از قرن هشتم میلادی بر عده‌ی نستوریان افزوده شده است و در ترکستان که طوایف چادرنشین متعدد از زمان‌های قدیم این آیین را پذیرفته و بسیاری از سران و امیران ترک عیسوی بودند با ایالاتی که در اختیار جاثلیق نستوریان بودند تقریباً به ده ناحیه‌ی

مستقل تقسیم می‌شدند که هر یک از آنها مطرانی از خود داشتند. چنان می‌نماید که نستوریان جنوب هند و سواحل مالابار در همان زمانی که در دوره‌ی ساسانیان ترسایان ایران به خطر می‌افتاده‌اند از راه دریا به آنجا پناه برده‌اند زیرا که در جزایر خلیج فارس و از آن جمله در جزیره‌ی خارك کلیسای نستوری که در دوره‌ی ساسانی ساخته شده هنوز بیش و کم باقی است و در کلیسای نستوری هندوستان کتیبه‌های پهلوی که یادگار دوره‌ی ساسانیان است به جا مانده است.

هنگامی که ایلخانان مغول به اسلام روی آوردند به زودی این دوره‌ی شکوه به پایان رسید. تیمور گورکان ترسایان ایران را بسیار آزد و در سر راه لشکریانش کشتارهای هولناک از ایشان کرد و از آن زمان دیگر ترسایان آسیای مقدم روی‌خوش ندیدند. ترکان عثمانی نیز از این بیدادگری‌ها کردند و در جنگ‌هایی که با ایرانیان می‌کردند مسیحیان مغرب ایران و مشرق خاك عثمانی زیان بسیار دیدند و این ناحیه که روزگاری سرسبزترین و حاصلخیزترین ناحیه‌ی آسیا بود در نتیجه‌ی این جنگ‌ها از رونق افتاد.

از قرن پانزدهم میلادی دیگر نصاری در جنوب بغداد نبوده‌اند. در ولایات دیگر دیرتر از شماره‌ی ایشان کاشته شد. در اواسط قرن شانزدهم در سال 1551 میلادی که مقام بطریق خالی مانده بود، در سراسر این ناحیه تنها یک مطران و سه اسقف مانده بود. اسقفان که از انتخاب جاثلیق جدید ناراضی بودند و مطران وی را به ایشان تحمیل کرده بود ترك طریقه‌ی نستوری را کردند و کاتولیک شدند. پاپ ژول سوم کاردینال ایشان ژان سولاکا **Jean Sulaka** را که کشیش صومعه‌ی ربن‌هرمزد بود به سمت «بطریق کلدانیان» انتخاب کرد. از آن گروهی در میان کاتولیک‌ها پیدا شده‌اند که به ایشان «کلدانیان متحد» **Chaldeens unis** می‌گویند در آغاز قرن حاضر

سی‌هزار تن بوده‌اند که بیشتر در ناحیه‌ی موصل می‌زیسته‌اند.

در کوهستان کردستان در میان دریاچه‌ی وان و زاب بزرگ در آغاز قرن حاضر هفتاد هزار تن نستوری بوده‌اند که با تعصبی خاص عادات و رسوم و حتی لباس و زبان نیاکان خود را از دست نداده بودند. در این میان آمدن مبلغان ارتودوکس و کاتولیک و پروتستان سبب شده است که برخی از ایشان دین پدران خود را ترک کرده و به یکی از این سه فرقه ولی بیشتر به کاتولیک پیوسته‌اند و کسانی که پروتستان شده‌اند بیشتر پیروی از مبلغان آمریکایی در ارومیه کرده‌اند. در جنگ جهانی اول در نتیجه‌ی آمد و رفت لشکریان روسیه و عثمانی در جنوب غربی آذربایجان و کردستان هر دسته از ایشان که با دسته‌ی مخالف سازگار شده‌اند زیان دیده‌اند و ناچار حوادث شومی بر ایشان گذشته است. در پایان جنگ گروهی از ایشان به عراق و گروهی نیز به کشورهای متحد آمریکا هجرت کردند و اینک عده‌ی معدودی به نام آسوری یا کلدانی در نواحی مختلف ایران بیشتر در غرب پراکنده‌اند و هنوز در میان ایشان نستوری هم هست.

دانشمندان نصاری در ایران ساسانی

در زمان خسرو اول نوشین روان (531-579) بیش از هر دوره‌ی دیگری علوم بیشتر به زبان سریانی و کمتر به زبان یونانی در ایران رواج یافته است. چون این دانشمندان از آسیای صغیر و سوریه

برمی‌خاسته‌اند قهراً در میان ایشان ترسایان هم بوده‌اند که بسیاری از ایشان از شاگردان مدرسه‌ی ادسا بوده‌اند. عده‌ی دیگر از این دانشمندان از سرزمین الجزیره (بین‌النهرین) و سواحل فرات بوده‌اند که در آن زمان جزو خاک ایران بود. در این کتاب سابقاً ذکر از ایشان رفته است. چند تن از ایشان هم پیش از این دوره زیسته‌اند.

از جمله آفرآت (فرهاد) رئیس دیر مارمتای سابق‌الذکر در موصل بوده است که در قرن چهارم می‌زیست و به زبان سریانی کتاب‌های بسیار نوشته است. دیگر مارابای اول که پیش از این گذشت، نخست زردشتی بوده و به دین ترسایان گرویده و در 536 وی را به سمت جاثلیق برگزیده‌اند. دیگر از دانشمندان عیسوی ایرانی، بولس معروف به پولس ایرانی، رئیس حوزه‌ی دینی نصیبین بوده است که کتابی شامل بحث درباره‌ی منطق ارسطو به زبان سریانی برای خسرو اول نوشته و درباره‌ی اثبات وجود واجب و توحید و نظرهای دیگر فلاسفه به برتری روش حکما بر روش متشرعان، بحث کرده است.

سیمئون بیتارشامی در کتاب تاریخ خود، کسانی از این‌گونه دانشمندان ایرانی را نام برده که بدین‌گونه‌اند: آکاسیوس آرامی، برصئومه، معنه از مردم بیت‌اردشیر، یوحنا از مردم بیت‌گرمایی، میکا، بولس پسر کاکي از مردم کرکه، ابراهیم از مردم ماد، نرسی‌مجدوم، ازالیاس مطران دیر کفرماری. این گروه از دانشمندان پیروان عقاید هیبای مترجم بوده‌اند و گروه دیگری هم بوده‌اند که از عقاید وی پیروی نمی‌کرده‌اند و بدین‌گونه‌اند: مربابا از مردم گندی‌شاپور، مرخنیاس از مردم بیت‌گرمایی و برهادبشبا که از کردان بوده و بنیامین آرامی. سیمئون پس از این می‌گوید که پس از هیبا همه‌ی ایرانیان را در نتیجه‌ی کوشش مار کوروش به فرمان زنون امپراتور

از ادسا رانند و مدرسه‌ای که ایرانیان در آن‌جا داشتند بسته شد.

پس از بسته شدن مدرسه‌ی ایرانیان در ادسا از اواخر قرن پنجم به بعد، چنان که مسیح‌زخه گفته است، اعضای این مدرسه به ایران بازگشتند و چند مدرسه در ایران برپا کردند. برصئومه مطران نصیبین ایشان را با خوش‌رویی پذیرفت و دانشمند معروف نرسس توانست در آن‌جا مدرسه‌ی بزرگی فراهم کند و بسیاری از دانشمندان در آن پرورش یافتند. چنان که پیش از این اشاره رفت یکی از جهات توجه به مدرسه‌ی نصیبین آن بود که پیروز پادشاه ساسانی (479-483) از استدلال‌ها و کارهای برصئومه دریافت که نستوریان دیگر پیروی از امپراتوران بوزنطیه نمی‌کنند و دیگر خطری از ایشان متوجه‌ی ایران نیست. برصئومه با لشکریانی که از پیروز گرفته بود همه‌ی ترسایانی را که مخالف وی بودند در شهرهای ایران که نصاری در آن‌جا بودند از میان برد و 7700 تن از ایشان را کشت و آکاس جاثلیق سلوکیه و تیسفون را وادار کرد طریقه‌ی نستوری را بپذیرد و بدین‌گونه طریقه‌ی نستوری در میان اکثریت ترسایان ایران رواج یافت و دامنه‌ی تبلیغات ایشان به هرات و مرو و سمرقند هم رسید. پیداست که نستوریان به زبان سریانی بیش از زبان یونانی آشنا بودند و کتاب‌های خود را به این زبان می‌نوشتند و به همین جهت ادبیات سریانی بیشتر مرهون دانشمندان مدرسه‌ی ایرانیان و نستوریان ایران است. این دانشمندان همان روش کار مدرسه‌ی ایرانیان ادسا را دنبال کردند و چون به آثار ارسطو توجه بسیار داشتند و در این زمینه کتاب‌های فراوان به زبان سریانی نوشتند و حتی برخی از کتاب‌های حکمت و منطق را به زبان پهلوی نیز ترجمه کردند.

چند تن از دوستان و همراهان برصئومه، مانند ابراهیم مطران سرزمین ماد و بولس و یوحنا از

مردم بیتسلوخ و معنه از مردم بیتاردشیر یا ریواردشیر (ری‌شهر امروز) نیز به اداره‌ی کلیساها و تعلیمات در دیرها و صومعه‌ها پرداخته‌اند. یکی از مراکز مهم، همان مرکز بیتاردشیر بود و معنه معروف به معنه‌ی ایرانی که از دوستان برصئومه بود در آن‌جا تدریس می‌کرد. وی چند سال پیش از 435 که برصئومه به ایران برگشته و شاید در حدود سال 431 که تئودوز امپراتور روم نخستین بار ایرانیان را از ادسا بیرون کرده به زادگاه خود بازگشته است. معنه چندی با برصئومه همکاری کرده و سپس ریاست کلیسای بیتاردشیر را در ناحیه‌ی ارجان که اهمیتی داشت به او دادند. وی در شیزر در سوریه به جهان آمده بود و کتاب‌هایی از سریانی به پهلوی ترجمه کرده و سرودهای دینی نیز ساخته بود و مؤلفات وی حتی در میان نستوریان هند رواج داشت. معنه در آغاز هواخواه برصئومه بود، اما در پایان زندگی هواداری از آکاسیوس کرد. این مرد دانشمند که به حکمت ارسطو دلبستگی داشت علوم یونانی را در حوزه‌ی دینی بیتاردشیر منتشر کرد و به همین جهت در اسناد دوره‌ی اسلامی درباره‌ی اهمیت حوزه‌ی علمی بیتاردشیر (ری‌شهر) مطالبی هست و از آن جمله یاقوت در معجم البلدان می‌گوید که عده‌ای از دانشمندان در آن‌جا گردآمده بودند و با خطی که به آن «کستج» می‌گفتند در پزشکی و اخترشناسی و علوم غریبه کتاب می‌نوشتند. در شهر سلوکیه رو به روی تیسفون که نستوریان به آن بیتسلوخ می‌گفتند پس از تأسیس مدرسه‌ی نصیبین مدرسه‌ی دیگری دایر شد و مارابا جاثلیق دوره‌ی خسرو اول نوشین روان که از دانشمندان بزرگ مسیحی در مشرق زمین بود حکمت یونان را در آن‌جا درس می‌داد و در فلسفه و بحث در تثلیث مؤلفاتی دارد.

دیگر از مراکز علمی ایران شهر بیتلاپات یعنی همان گندی‌شاپور یا جندی‌سپور بوده است. این شهر

در آبادي و کشتزارها و رودهاي بسيار حتي در دوره ي اسلامي معروف بوده است. جندیساپور معرب کلمه ي «وه اندوشاه پور» است که «به از انطاکیه ي شاپور» معني مي دهد. اين شهر در مشرق شوش و در جنوب شرقي دزفول (دژپوهل) و در شمال غربي شوشتر امروز بوده است. گفته اند که شاپور اول (241-271) پس از گرفتن شهر انطاکیه اسیران رومي را به ساختن اين شهر گماشت و چون آن اسیران از مردم انطاکیه بودند اين شهر را به اين نام خواندند. گندیساپور که گویا نخستین ساکنان آن همان اسیران يوناني بوده باشند مرکزي براي علوم يونان شد و برخي نوشته اند که شاپور فرمان داد پاره اي از کتابهاي يوناني را به زبان پهلوي ترجمه کنند و آنها را در اين شهر گردآورند. چنان مي نمايد که اين شهر مرکز طب يوناني هم بوده است.

در سلطنت شاپور دوم (310-379) ثيادورس (تئودوروس Theodoros) پزشک نصراني براي معالجه ي او به دربار ايران آمد و شاپور او را در گندیساپور جا داد. وي در آن شهر معروف شد و روش او در پزشکی رواج يافت و کتابي در اين رشته نوشته است که سپس به زبان تازي ترجمه کرده و آن ترجمه را «کناش ثيادورس» ناميده اند.

پس از انتشار دين نستوري در ايران بيتلاپات که از قديم ترين مراکز ترساين ايران بود مهم ترين مرکز ايشان در خوزستان شد و مطران بزرگ کليساي آن نفوذ بسيار يافت. دانشمندان نصاري در آنجا گردآمدند و طب يوناني را با طب ايراني و طب هندي که به ايران آمده بود ترکيب کردند و اين کار را بيشتر در زمان خسرو اول کردند زيرا که دانشمندان سرياني زبان و هندي و زردشتي در آنجا به کار مي پرداختند. اين دانشمندان به فلسفه و رياضيات و بيشتر از آن به طب توجه داشتند و به همين جهت مدرسه ي طب گندیساپور و بیمارستان

معروف آن (به نام مارستان) در پایان دوره‌ی ساسانی شهرت جهانی پیدا کرده بود و برخی گفته‌اند که طب ایرانی در آنجا از طب یونانی هم کامل‌تر شده بود.

در مارستان گندیشاپور چند تن پزشک هندی نیز درس طب می‌دادند و چند کتاب طبی هندی را به پهلوی ترجمه کردند و بعدها آن‌ها را به عربی نقل کرده‌اند. شهرت مارستان و مدرسه‌ی طب گندیشاپور حتی بیگانگان را هم جلب کرد. از آن جمله بوده است حارث بن کله‌دهی ثقفی، پزشک معروف عرب. این مدرسه و مارستان در دوره‌ی اسلامی نیز تا چندی دایر بود و دانشمندان در آنجا می‌زیستند چنان‌که ابوجعفر منصور دوانیقی خلیفه‌ی دوم عباسی چون در 148 هجری گرفتار بیماری معده شد و پزشکان دربارش فرو ماندند جورجس پسر جبرئیل رئیس مارستان گندیشاپور را برای معالجه‌ی او به بغداد خواستند و وی مارستان را به پسرش بختیشوع سپرد و منصور را معالجه کرد و به اصرار وی در بغداد ماند تا آن‌که به گندیشاپور بازگشت و در سال 160 درگذشت. پسر او جبرئیل در گذشته در 213 پزشک هارون‌الرشید و نوه‌اش بختیشوع در گذشته در 256 ساکن بغداد که از تربیت‌شدگان مدرسه‌ی طب گندیشاپور بوده‌اند نیز پزشکان معروف دربار خلفای عباسی به شمار می‌رفته‌اند.

جورجس پسر جبرئیل زبان‌های یونانی و سریانی و پهلوی و تازی را خوب می‌دانست و چندین کتاب به زبان عرب ترجمه کرده است.

خسرو اول به حکمت افلاطون و ارسطو دلبستگی داشت و ترجمه‌ی آن‌ها را به زبان پهلوی می‌خواند. آگاثیاس مورخ معروف یونانی نوشته است که این پادشاه نزد اورانیوس Uranios پزشک و حکیم از مردم سوریه حکمت را فرا گرفت و خسرو مؤبدان را گردآورد که درباره‌ی مسائلی چند مانند خلقت عالم و تنهایی ابعاد و توحید گفت‌وگو کنند.

مهم‌ترین واقعه‌ی زمان او پناه آوردن هفت تن از دانشمندان یونانی به ایران است، بدین‌گونه که ژوستینین امپراتور بوزنطیه در سال 529 فرمان داد مدارس فلسفی آتن و اسکندریه و ادسا را ببندند. هفت تن از بزرگان مدرسه‌ی آتن که ابرقلس تأسیس کرده بود و برخی از ایشان از نصاری و معتقد به روش افلاطونیان جدید بودند از امپراتوری بوزنطیه رانده شدند و به تیسفون آمدند و خسرو با روی خوش ایشان را پذیرفت. این هفت تن دانشمند عبارت بودند از دمسقیوس از مردم سوریه، سنبلیقیوس از مردم کیلیکیه، یولامیوس Eulamios از مردم فریجیه، پریسکیانوس Priskianos از مردم لیدیه، هرمیاس از مردم فنیقیه، دیوجانوس Diogene از مردم فنیقیه، ایسیدوروس Isidorus از مردم غزه که چندی در ایران ماندند و در عهدنامه‌ی که خسرو با ژوستینین بست در یک ماده‌ی آن به ایشان آزادی دادند که به شهر خود برگردند. خسرو خود با برخی از ایشان مخصوصاً پریسکیانوس گفت‌وگو کرده و از او مطالبی پرسیده و وی در کتابی به آن‌ها پاسخ داده که ترجمه‌ی آن به زبان لاتین در دست است و شامل جواب‌های مختصر در مسائل روان‌شناسی و وظایف‌الاعضاء و حکمت طبیعی و اخترشناسی و تاریخ طبیعی است و از دمسقیوس نیز رساله‌ای در این زمینه مانده است.

چنان که سابقاً گفتم مسیحیت در اقصای مشرق شاهنشاهی ساسانی نیز راه یافته بود و در چند شهر مانند مرو و بلخ و سغد مراکزی دایر کرده بودند و تا اواخر دوره‌ی ساسانی و اوایل دوره‌ی اسلامی کلیساهای ایشان باقی بوده و دانشمندانی در آنجا مخصوصاً به ریاضیات و اخترشناسی مشغول بوده‌اند. از دانشمندان معروف شهر مرو در آغاز دوره‌ی عباسیان ماشاء‌الله پسر اثری بوده که در زمان ابوجعفر منصور میزیسته و از اخترشناسان بزرگ بوده است. دیگر ربن‌طبری از مردم طبرستان که در مرو میزیسته و کتاب‌های ریاضی را ترجمه می‌کرده

است. هنگامی که خلفای عباسی در بغداد به ترجمه‌ی کتاب‌های علمی به زبان تازی همت گماشتند چند تن از مترجمان که از یونانی و سریانی ترجمه کرده‌اند از نصاری ایران بوده‌اند. در کتاب‌هایی هم که ایرانیان خود در ریاضیات و اخترشناسی و پزشکی و حکمت تألیف کرده‌اند آثار تعلیمات نصاری ایران دیده می‌شود. گذشته از کتاب‌های یونانی که به زبان پهلوی ترجمه کرده بودند و ایرانیان آن‌ها را به زبان تازی نقل کرده‌اند مانند قاطیغوریاس *Categoriaes* و پاریمینیاس *Perihermeneias* و انالوطیقا *Analytica* تألیف ارسطو و ایساغوجی *Isagoge* تألیف فرفورئوس *Perphyrios* که ترجمه‌ی آن‌ها را به دانشمند بزرگ ایرانی ابن‌المقفع یا پسر او محمد نسبت داده‌اند.

چلیپای مسیح در ایران

چلیپای مسیح را سرداران ایرانی از اورشلیم به ایران آورده‌اند و چند سالی در ایران مانده است. در سال 626 امپراتوری بوزنطیه دچار سخت‌ترین

بحران‌های تاریخ خود شده بود. لشکریان ساسانیان پس از آن‌که در سراسر آسیای صغیر تاخت و تاز کردند شهر کلخدونیا در کنار دریای مرمره و روبه‌روی قسطنطنیه در پنج کیلومتری جنوب شرقی اسکوتاری (اسکدار) را محاصره کردند. تنها تنگه‌ی بوسفور در میان لشکریان ایران و شهر قسطنطنیه حایل بود. این شهر باشکوه و معروف که جایگاه تمدن بوزنطیه بود نیز می‌بایست از پا درآید. فرمانده لشکر ایران شهربراز بود که در زبان فارسی بیشتر به نام خانوادگی فرخان معروف است و تاریخ‌نویسان بوزنطیه نامش را «سربار» نوشته‌اند. هراکلیوس امپراتور بوزنطیه با لشکریان معدودی که از پا در آمده و کوفته شده بودند همچنان در اطراف طرابوزان در کنار دریای سیاه می‌جنگیدند، به امید این که ایرانیان را نگذارند به متصرفات وی در ارمنستان و قفقاز دست بیابند. خسرو دوم که لقب او به زبان پهلوی «اپرویز» بود و این کلمه در فارسی پرویز شده است در 590 پس از مرگ پدرش هرمزد چهارم (هرمز یا هرموز) که مورخان بوزنطی نام او را هرمیزداس نوشته‌اند به تخت ساسانیان نشست. با موریس امپراتور بوزنطیه که در 582 به پادشاهی رسیده بود دوستی به هم زده بود. چند زن داشت و در اسناد ایرانی سه زن برای او یاد کرده‌اند:

1) شیرین که بیشتر وی را ارمنی دانسته‌اند و از همین آرامیان مسیحی ایران بوده است که بعدها در زبان فارسی کلمه‌ی آرامی را به ارمنی تحریف کرده‌اند. زیبایی وی در ادبیات ایران جلوه‌ی خاصی پیدا کرده و یک سلسله منظومه‌های عاشقانه در ادوار مختلف در ایران و هندوستان فراهم کرده و چون وی را در این داستان‌ها معشوقه‌ی فرهاد کوه‌کن می‌دانند که سنگتراشی‌های کوه بیستون را از او دانسته‌اند و در عشق رقیب خسرو و دلداده‌ی شیرین

شمرده اند این منظوم‌ها به عنوان خسرو و شیرین و شیرین و فرهاد فراهم شده است.

(2) گردیه خواهر بهرام چوبین یا چوبینه که دعوی سلطنت داشت و در داستان‌های ایرانی گفته‌اند که پیش از طغیان برادرش زن خسرو شده است. سرکشی بهرام سرانجام وی را به کشتن داد و گردیه در این ماجرا همیشه کوشیده است برادر را از این کار باز دارد اما هرگز از عهده این کار برنیامده است.

(3) دختر امپراتور موریس که برای اتحاد با خسرو به همسری او در آمد و مریم نام داشته است.

در سال 602 موریس را درباریانش کشتند و فوکاس را که محرك این کار بود به پادشاهی نشانند. خسرو برای خون‌خواهی موریس به امپراتوری بوزنطیه حمله برد و در اندیشه‌ی آن بود که تئودوز پسر جوان موریس و برادر زن خود را به تخت بنشانند و یاری را که موریس هنگام سرکشی بهرام چوبین به او کرده بود به این وسیله جبران کند. نخست جاثلیق ترسایان ایران را وادار کرد که به آیین کلیسای بوزنطیه سلطنت تئودوز را اعلام کند و لشکریانی برای پیشرفت این مقصود فرستاد.

پس از چند جنگ سپاهیان ایران شهر دارا را گرفتند و به این وسیله بر همه‌ی ایالات امپراتوری بوزنطیه در بین‌النهرین و سوریه و فلسطین که تا آن زمان به دست ایرانیان نیفتاده بود مسلط شدند. در 609 لشکریان ایران شهر ادسا را که تا آن زمان بر آن دست نیینداخته بودند گرفتند. در 610 فوکاس مرد و هراکلیوس جانشین او شد و در 611 ایرانیان شهر سزاره و کاپادوکیه را نیز گشودند. در 613 وارد شهر دمشق شدند و در ماه ژون 614 لشکریان شهربراز به شهر اورشلیم رسیدند. زکریا بطریق اورشلیم را دستگیر کردند و عده‌ی بسیار از سران شهر نیز گرفتار شدند. کلیسای جامع

آناستازی Anastasie را که معروفترین کلیسای شهر بود سوختند و چلیپای مسیح را که در آنجا بود به عنوان غنیمت جنگی بیرون آوردند.

در یکی از اسناد عیسوی آمده است که این چلیپا را یزدین که سرکرده‌ی زرگران دربار بود از نابود شدن نجات داده است. اما به زودی او را پیدا کردند و در میان اموال سرشاری که از تاراج به دست آمده بود به ایران آوردند و خسرو آن را در خرابه‌های که مخصوص همین اموال فراهم کرده بود، جا داد.

در روایت دیگر آورده‌اند که شهر اورشلیم را در 615 گرفته‌اند و این چلیپا را با اشیاء گران‌بهای کلیساها به تیسفون برده‌اند. در هر حال چلیپای مسیح از 614 یا 615 تا 629 در ایران مانده است، یعنی در حدود 15 سال.

خسرو در 628 درگذشت و پسرش کواد دوم (قباد) که در اسناد ایرانی به لقب شیروی یا شیرویه معروف است و این کلمه را مورخان بوزنطی سیروئس Siroes نوشته‌اند جانشین او شد و تنها هفت ماه پادشاهی کرد. اندکی پس از جلوس، هنگامی که به رسم معهود از تیسفون به مرکز ایران برای گذراندن تابستان می‌آمد در راه در ماه سپتامبر 628 مرد و پسرش اردشیر به نام اردشیر سوم به جای او نشست.

در این هنگام شهربراز که با هراکلیوس همدست شده بود با لشکری که عبارت از سپاهیان ایرانی و بوزنطی بود شهر سلوکیه را گرفت و اردشیر جوان را کشت و در 27 آوریل 630 به تخت سلطنت نشست. پیش از آن چلیپای مسیح را که در ایران مانده بود به بوزنطیه فرستاد.

سبئوس Sebeos اسقف ارمنستان در کتاب تاریخ سلطنت هراکلیوس معلوم نیست به چه سبب نام شهربراز «کسرئام» Xeream نوشته و شاید این کلمه

تحریفی از لفظ خسرو بوده باشد چنان که در زبان تازی هم به کسری تحریف کرده‌اند. وی در این زمینه نوشته است:

«پادشاه کوات در فکر آسایش کشور خود بود و می‌خواست از هر سو صلح را برقرار کند، اما پس از شش ماه درگذشت. پسرش اردشیر را که هنوز کودک بود به پادشاهی نشانند. آن‌گاه هراکلیوس به کسرتام نوشت بدین‌گونه: "کوات شاه شما مرد، تخت شاهی به تو تعلق می‌گیرد، من هم آن را به تو و پس از تو به پسر تو می‌دهم. اگر برای تو لشکری لازم باشد هر اندازه که ضرورت باشد برای تو می‌فرستم. پیمانی در میان من و تو بسته خواهد شد، با سوگند و قراری که بنویسیم و یا مهر کنیم." کسرتام به آسانی پذیرفت، از اسکندریه بیرون رفت، همه‌ی لشکریان خود را در یکجا گردآورد و سپس از ایشان جدا شد و با عده‌ی کمی به میعاد می‌رفت. چون یکدیگر را دیدند شاد شدند. هراکلیوس سوگند خورد که این تخت و تاج را به او و پس از او به پسرش بدهد؛ نیز به هر اندازه لشکریانی که برای او لازم باشد وعده داد. نخست چلیپای جان‌بخش را که از اورشلیم برداشته بود از او خواست. آن‌گاه کسرتام برای او سوگند خورد و گفت: «چون به دربار شاهی برسم و اداری می‌کنم همان دم چلیپا را بیابند و آن را خواهم فرستاد. اما قرارداد درباری مرزها حد آن‌ها همان خواهد بود که تو خواهی. با نوشته‌ای که مهر بکنی و نمک‌خوارگی آن را تأیید کنی.» باز چند روزی از او مهلت خواست و سپس از یکدیگر جدا شدند و رفتند. کسرتام با لشکریان خود به «تیسبن» (تیسفون) رفت و کسرتام به تخت شاهی نشست. اما سران عمده‌ی دربار و سپاه را که نمی‌توانست به ایشان اعتماد کند دستور داد با شمشیر از میان ببرند و دیگران را زنجیر کرده به پایتخت هراکلیوس فرستاد.

آن‌گاه هراکلیوس مردان امینی را برای چلیپای خداوندگار نزد کسرنام فرستاد. وی با شتاب بسیار وادار کرد آن را جستجو کنند و شتاب کرد آن را به مردانی که آمده بودند بسپارند. ایشان چون آن را گرفتند در دم رهسپار شدند، پس از آن که ارمغان‌های فراوان یافتند با شادی بسیار رفتند.»
چنان می‌نماید که هراکلیوس شهربراز را به این شرط به پادشاهی شناخته بود که صلیب را با نواحی که پیش از او در مصر و مشرق تصرف کرده بودند پس بدهد.

دیگر از تاریخ‌نویسان ارمنی ژان مامیگونیان **Jean Mamigonian** در متمم تاریخ دارون **Daron** در این زمینه چنین نوشته است:

«در پادشاهی هراکلیوس شاه ایرانیان خسرو، نیرو یافت و اورشلیم را گرفت. شهر را ویران کرد، کتاب‌های مقدس را سوخت، صلیب مقدس را برداشت، آن را به ایران برد و تا سال هفدهم پادشاهی خود آن را با زیورهایی که داشت نگاه داشت. هراکلیوس در کشور خود نیز نیرو گرفت، به ایران تاخت و خسرو را کشت و چلیپای مقدس را با اسیران برگرداند. بی‌درنگ از چند کشور گذشت، بسیاری از قطعات صلیب را در کشور ارمنستان در میان بزرگان تقسیم کرد. چون به ارزنوان **Ereznavan** رسید، خدمت‌گزاران قطعه‌ی بزرگی از آن را برید و خواست بگریزد، اما کسی که از آن آگاه شد، شاه را خبر کرد و وی آن قطعه را گرفت و سرش را برید. چون پس از آن هراکلیوس با لشکریان خود به سزاره رفت این قطعه را به بطریق آن‌جا که ژان نام داشت سپرد و خود به قسطنطنیه پایتخت خویش رفت. در همان سال واهان **Vahan** از مردم گامسارگان **Gamsaragan** به سزاره رفت. وی سی‌هزار تهگان **tehegan** (واحد پول ارمنستان) به ژان بطریق داد و چون آن قطعه‌ی چلیپا را گرفت آن را به صومعه‌ی گلاگ **Glag** به کلیسای پیشرو مقدس **Saint-Precurseur** آورد. آن را

در گنجه‌ای که در قربانگاه مقدس بود گذاشت و شش سال در آنجا ماند.

كرك Kerk پرگو پادشاه ارچکها Artchk که ناحیه‌ی کاداخ Cadakh به نام او است در دشت دارون به سراغ مردی آمد که دزید زارنیگ Dzidzarnig نام داشت و دهی را که دزید زارن Dzidzarn نام دارد او ساخته است. این پادشاه به دزید زارنیگ گفت: «بکوشید صلیب را بربایید، انباردار خویشاوند شما است. این قطعه را برایم بیاورید، شش هزار تهگان به شما می‌دهم.» وی گفت: «پولتان را برای خودتان نگاه بدارید، چلیپا را برمی‌دارم، به سرزمین شما می‌روم، در آنجا جایگاه حصارداری را انتخاب می‌کنم، آنجا دهی آباد می‌کنم و نام خود را به آن ده می‌دهم.» چون شاه این را پسندید به جای خود بازگشت.

دزید زارنیگ زن و فرزندان و خانواده‌اش را نزد ارچکها فرستاد و آمد این پیشنهاد را به انباردار کرد. چون وی آن را پذیرفت او هم صلیب را از انبار کلیسا دزدید و به کشور آن شاه رفت، در آنجا جایی را برای ساختمان کلیسای برگزید. چلیپای مقدس خداوندگار را در آنجا گذاشتند و ده را دزید زارن نام گذاشتند. در این زمان نرسس سوم بطریق ارمنستان که در دائیک Daik به جهان آمده بود و کلیسای و غرشاگرد Vagharshaguerd را ساخت آمد صلیب مقدس را زیارت کند. واهان که بطریق را همراه آورده بود به صومعه‌ی گلاگ آمد و چلیپای مقدس را خواست. خدمتگزاران در جستجو برآمدند و آن را نیافتند. شاهزادگان، بطریق و اسقفان سوگوار شدند و واهان تا هفت روز نه خورد و نه آشامید. در ضمن آنکه شاهزاده واهان بر در کلیسا خفته بود، یک روز آدینه، رویایی برای او دست داد و در آن مردی را که سراپا نورانی بود در آستانه‌ی کلیسا دید که به سوی او متوجه شد و به او گفت: «مرا از آن بی‌بهره کرده‌اند تا ارچک

را زیور ببخشند، پس آسوده باشید زیرا که این سرزمین حصار دارد و نمیتوانند آن را از اینجا بربایند.» وی با شادمانی بسیار بیدار شد و دوید بطریق را آگاه کند و به او بگوید که صلیب در ارچک هست. همه از آن شاد شدند و فردای آن روز جشن بزرگی گرفتند و آماده شدند به جایی که معین شده بود بروند. واهان آن کشیش را که صلیب را دزدیده بود گرفتار کرد و او را تسلیم بطریق کرد و او هم برای آنکه چلیپا را از کلیسای پیشرو مقدس دزدیده بود کور کرد. واهان، دزید زارنیگ را گرفت و سرش را برید. شاهزاده‌ی ارچک‌ها را به اوهغان Ohghan تبعید کرد تا وقتی که صد هزار تهگان از او گرفت. سپس فرمان داد کلیسای را که در روی تپه‌ی موش هست به یاد نواده‌اش اتین Etienne که او را بر در این کلیسا به خاک سپرده‌اند، بسازند. اما چلیپا را واهان به اسقف ارچک بخشید و وی هفت کشیش در کلیسا گماشت که هر يك از ایشان يك سال در آنجا بماند. سپس قرار گذاشتند که ارمنیان دارون، شش هزار تهگان مستمري معین کنند.

این تاریخ در کلیسای دزید زارن در سال 130 از تاریخ ارمنیان و سال 427 یونانیان نوشته شده است. تاریخ این پیشامد را با امانت نوشتند و به دستور نرسس بیست و نهمین بطریق ارمنستان از گرگوار Gregoire به بعد در زمان فرمانروایی واهان مامیگونیان آن را در صومعه‌ی گلاگ در کلیسای پیشرو مقدس گذاشتند.»

از این داستان که جنبه‌ی افسانه‌آمیز آن بیشتر است و آغاز آن با تاریخ تطبیق نمی‌کند این نکته تأیید می‌شود که قطعه‌ای از چلیپای مسیح را پس از بردن از ایران به ارمنستان برده‌اند و در آنجا در صومعه‌ی هچونتاش دهد Hachountash Dehed نزدیک نخجوان نگاه داشته‌اند. این قطعه را یکی از

دختران خانوادہ ی سلطنتی سیونی Siounie پس از آن کہ ہراکلیوس صلیب را از ایران بردہ بود در آن جا گذاشتہ است.

در همان سرزمین سیونی در اسقفنشین تائن **Tathen** در ناحیہ ی ایروان قطعہ ی دیگری از این چلیپا بودہ است و استفانوس اوربلیان **Stephannos Orbelian** در کتاب تاریخ سیونی خود دربارہ ی آن چنین میگوید:

«این درہ پر از موزارہا و باغہای عطرآگین است کہ از آن بہشتی ساختہ اند. در آن جا بر روی تخت سنگ بلندی کلیسای تیرہ رنگ از سنگ تراش و بندکشی با گچ بود کہ بسیار کهنہ بود و بہ زمان نرسس مقدس و ساہاک **Sahak** می رسید و عزلتگاہ عدہ ی کمی از کشیشان بود کہ پیوستہ ریاضت می کشیدند. چون این جایگاہ این وضع را در میان ناحیہ ی آرام و کم آمد و رفتی داشت و دو اقامتگاہ برج و بارو دار پادشاہان سیونی و **Baghk** مدافع آن بودند استیلاجویان دشمن را جلب نمی کرد. این جایگاہ چنین بود و اسقفان سیونی آن را از پادشاہان خواستند و آمدند و در آن جا جایگزین شدند و صلیبی را کہ از چوب جان بخشی کہ خدایی با آن تماس پیدا کردہ بود ساختہ بودند با خود آوردند. آن را از یونان آوردہ بودند و شاہان پیشین کہ آن را ارث بردہ بودند بہ اسقفان سیونی سپردہ بودند و ایشان در کلیسا جا دادہ بودند. چلیپایی را کہ خدا را بر آن کشیدہ بودند و **Babgen** پسر واساک **Vasac** پسر بابیک **Babic** پسر آندوک **Andoc** دادہ بود و از نقرہ پوشاندہ بودند و بہ قد انسان بود بر آن افزودند. یک قطعہ از چوب جان بخش نیز در آن جا بود.»

در برابر اشیاء متبرک دیگری کہ پس از آن در این کتاب ذکر از آنہا رفتہ ذکر از موہای «مادر مقدس خدا کہ در بالای سر مردم چنین پایہ ی بلندی دارد» نیز رفتہ است.

مورخ بزرگ ایرانی؛ طبري مي‌گويد: «خسرو يکي از دستياران خود را که به او «رميوزان» مي‌گفتند به شام فرستاد و او به آنجا تاخت تا به سرزمين فلسطين رسيد و وارد شهر بيت‌المقدس شد و اسقف آنجا را گرفت و در آنجا کشيستان و ترساين ديگر بودند. چوب صليب را برداشتند و آن را در تابوتي گذاشتند و در باغي به زير خاک کردند و درخت‌هايي بر آن خاک نشانند. ايرانيان آن را جستند و فرمانده لشکريان ايران آن را به دست خود بيرون آورد و آن را در سال بيست و چهارم سلطنت خسرو براي او فرستاد.»

ابوعلي بلعمي در ترجمه‌ي خود اين واقعه را چنين نوشته است: «پرويز دوازده هزار مرد بيرون کرد با سرهنگي نام وي فرخان، با نياطوس بشد و آن ترساين که چليپا بر وي پنهان کرده بودند زير زمين، نياطوس گفت آن به جاي بازآريد و سه هزار ترسا از آن علما بکشت تا بيامند و آن چليپا باز آوردند و آن را پيش پرويز فرستاد. ملك عجم آن را بسوخت.»

چون خسرو دوم در سال 590 به تخت نشسته است سال بيست و چهارم پادشاهي او که طبري بدان تصريح کرده است سال 614 ميلادي مي‌شود.

پس از آن طبري در شرح پادشاهي بوران‌دخت که در 628 و 629 تقريباً يك سال و نيم پادشاهي کرده چنين آورده است: «وي چوب صليب را نزد پادشاه روم به دست جاثليقي که به او ايشوعه‌ب مي‌گفتند پس فرستاد.»

بلعمي در ترجمه‌ي خود چنين مي‌گويد: «آن چوب چليپا که از روم آورده بودند و پرويز آن را به روميان و ترساين باز نداده بود تا بوران آن را به ملك روم باز داد، تا او را به بوران‌دخت ميل افتاد.»

در شاهنامه‌ي فردوسي نيز برخي آگاهي‌ها درباره‌ي چليپاي مسيح در ايران هست. فردوسي درباره‌ي

آوردن آن به ایران چیزی نگفته است. تنها پس از
داستان فرار خسرو در قیام بهرام چوبین و درنگ
وی در روم (بوزنطیه) و بازگشت او به ایران که
امپراتور ارمغان‌های جالب برای وی فرستاده است
می‌گوید:

صلیبي فرستاد گوهر یکی تخت پر گوهر شاه وار
نگار

که آن آرزو نزد
او هست خوار
چو بینید
دانیید گفتار
راست
سزد گر فرستد
بما شاه باز
ببخشاید از ما
کهان و مهان
که بی او مبادا
زمان و زمین
نیایش کنم روز و هر
شب سه پاس
فرستم به
نزدیک آن انجمن
مبیناد چشم
تو روی بدان
درخشان شود در
جهان دین ما
ز هر
پرستیدن
ایزدی

سپس درباره‌ی نامه‌ای
که قیصر به خسرو نوشته
از زبان قیصر چنین
می‌گوید:

یکی آرزو خواهم از
شهریار
که: دار مسیحا به گنج
شماست
بر آمد بر آن
سالیان دراز
بدین آرزو شهریار
جهان
ز گیتی برو
برکنند آفرین
بدان من ز خسرو پذیرم
سپاس
همان هدیه و باژ و ساوی،
که من
پذیرد، پذیرم
سپاسی بدان
شود فرخ این جشن و
آیین ما
همان روزه‌ی پاک یک
شنبه‌ی

برو بر فراوان
بسوزند موی
که: از کینه
دلها بخواهید شست

بر آن
سوگواری در گنجینه‌ی من
شود آن مسیحا بسخرندل ما
هران دین که باشد رست
خوبی به پای
کسی را که خوانی
همی سوگواری
که گوید که:
فرزند یزدان بد اوی
چو فرزند بد

رفت سوی پدر
زقیصر
بیهوده آمد سخن
پس از آن فردوسی می‌گوید
چو در نامه‌ای که خسرو در
پاسخ نامه‌ی قیصر نوشت
چنین گفت:

همان دار عیسی
نیرزد به رنج
از ایران چو چوبی
فرستم به روم
به موبد نباید
که ترسا شدم
دگر آرزو، هرچه
آید، بخواه

سپس می‌گوید چون خسرو
را خلع کردند و به زندان
بردند شیرویه پسرش دو تن
را به زندان نزد او
فرستاد و از کارهای بدی
که کرده بود سرزنش کرد و
پیغام‌ها داد و از آن
جمله گفت:

دگر آن که: قیصر به
جای تو کرد
سپه داد و دختر
ترا داد نیز
همی خواست دار
مسیحا به روم
به گنج تو این دار
عیسی چه سود؟

زهر گونه از تو
چه تیمار خورد
همان گنج و با
گنج بسیار چیز
بدان تا شود
تازه آن مرز و بوم
که قیصر به خوبی
ز تو شاد بود

سوي مردمي	ندادي و اين
رهنمايت نبود	مايه رايت نبود
خسرو چنين پاسخ داده است:	در برابر اين پيغام
به گنج اندر	ز دار مسيحا، كه
افگنده چوبي كه	گفتي سخن
ز ترسا	نبد زان مرا
شنيدي تو آواز	هيچ سود و زيان
آن	شگفت آدم زآنكه
سرافراز مردی	چون قيصري
و نام آوري	همان گرد بر
همه فيلسوفان	گرد او بخردان
و هم مؤبدان	كه: يزدان چرا
گر اين خشك چوب	خواند آن كشته را؟
تبه گشته را	گران دار بيكار
سرمايهي	يزدان بدي
اورمزد آن بدي	برفتي خود از
مسيحا شد، او	گنج ما ناگهان
نيستي در جهان	

در اسناد ايراني نام پسر موريس و برادر مريم كه پدر وي را به ياري خسرو فرستاده است در شاهنامه «نياطوس» و در جاهاي ديگر با اشكال مختلف مانند «نباطوس» و «نباطوش» و غيره نوشته شده است. طبري اين كلمه را «ثياذوس» ضبط کرده است و پيدااست كه در اصل چنين بوده و معرب ضبط يوناني «ثئوذوس» است كه مراد همان تئودوز باشد.

دیرهای ترسایان در قلمرو ساسانیان

در دوره‌ی ساسانیان سراسر بین‌النهرین و قسمت عمده از آسیای صغیر تا آن سوی رود فرات و شمال شرقی عربستان جزو خاک ایران و آن ناحیه بوده است که به آن «انیران» یعنی بیرون از ایران می‌گفته‌اند و گاهی تا مرکز سوریه‌ی امروز می‌رسیده است. نصارای ایران بیشتر در این ناحیه می‌زیسته‌اند و پس از آن در خوزستان و جزایر خلیج فارس و قسمتی از فارس جایگزین شده بودند. در این نواحی کلیساها و دیرها و صومعه‌های بسیار داشته‌اند که تازیان به آنها دیر می‌گفتند و «دیارات» جمع می‌بستند. در کتاب‌های جغرافیای آغاز دوره‌ی اسلامی که به زبان تازی نوشته‌اند ذکر برخی از آنها هست و یاقوت در معجم البلدان در کلمه‌ی دیر بیشتر آنها را نام برده است. آنچه اکنون از کلیساهای نستوری در ایران باقی است ساختمان بسیار جالبی در جزیره‌ی خارك در کنار قبرستان نسبتاً بزرگی است و می‌رساند که این جزیره از مراکز مهم نستوریان ایران در دوره‌ی ساسانیان بوده است و چنان می‌نماید که سپس پایگاهی شده است برای نستوریانی که از ایران به

هندوستان و به سواحل مالابار هجرت کرده‌اند و در کلیساها و دیرهای ایشان هنوز کتیبه به خط و زبان پهلوی هست. بدین‌گونه نستوریان مالابار از جزیره‌ی خارك از راه خلیج فارس و اقیانوس هند به هندوستان رفته‌اند.

آنچه یاقوت در معجم‌البلدان از این دیرهایی که در قلمرو ساسانیان و امپراتوری ایران آن روز بوده‌اند نام می‌برد بدین‌گونه است و پیداست که برخی از نام‌های آنها را به زبان تازی ترجمه کرده‌اند:

دیر الابلق، در اهواز و دیگری در کوار در ناحیه‌ی اردشیر خره .

دیر ابون یا ابیون در میان جزیره‌ی ابن‌عمر و قریه‌ی ثمانین در اسورین که دیر بزرگی بوده و راهبان بسیار در آن می‌زیسته‌اند و می‌پنداشتند که قبر نوح در زیر ساختمان دراز چسبیده به زمین است و در درون آن قبر بزرگی است بر تخته سنگی که آن را از آن نوح می‌دانند و می‌گویند در آن‌جا زنی گُرد محبوبه‌ی او بود که به او عشق می‌ورزید. دیر ابن‌عمر در حدود عربستان.

دیر ابن‌وضاح در نواحی حیره .
دیر ابویوسف در بالای موصل و در یک فرسنگی آن، دیر بزرگی بوده که راهبان بسیار در آن بوده‌اند و در کنار دجله بر سر راه قافله بوده است.
دیرالابیض بر سر کوهی در کنار شهر رها که چون ناقوس آن را می‌زدند در آن شهر شنیده می‌شد.

دیر احویشا، احویشا به زبان سریانی به معنی اسبی است که در راه خدا نذر کنند و آن در اسعرت در ناحیه‌ی شهر دیاربکر نزدیک ارزن‌الروم یا ارزروم و حیزان بوده و بسیار بزرگ بوده و چهارصد راهب داشته و گرداگرد آن بستان و موزار بوده و ساختمان جالبی داشته و از آن‌جا شراب به شهرهای همسایه می‌برده‌اند و در کنار آن نهري بوده است معروف به نهر روم .

دير اروي در حدود عربستان.
دير الاسقف، دير اسقفان در نجف و نزديك كوفه
كه اول خاك حيره بوده است و گنبد و كاخها داشته
و در کنار آن نهری بوده است به نام غدیر.
دير اسحاق در میان حمص و سلمیه در جای بسیار
با صفا و در کنار آن کشتزار بزرگی بوده که به
آن جدر می‌گفتند.

دير اسکون، در حیره بر سر راه نجف و
ساختمان‌های بلند داشته و در آن راهبانی بوده‌اند
که هر کس نزدشان می‌رفت او را مهمان می‌کردند و
برج و باروي بلند استوار داشته و دري از آهن و
در آنجا جوي آبی بوده که آب خوراکی حیره را از
آنجا می‌برده‌اند.

دير اشمونی، اشمونی نام زنی بوده که آن را
ساخته و در آنجا وي را به خاك سپرده‌اند و در
قطربل از جاهای با صفای اطراف بغداد بوده است.
مردم بغداد در روز سوم از ماه تشرین اول تقویم
سریانی (ماه اکتبر) جشنی می‌گرفته‌اند به نام جشن
اشمونی.

دير الاعلی در موصل بر سر کوهی در کنار دجله
که به خوبی آب و هوا معروف بوده است و گفته‌اند
که نصاری مانند آن دیر دیگری نداشته‌اند و
نسخه‌های انجیل و چیزهای متبرک خود را در آنجا
گذاشته بودند.

دير الاعور در ظاهر کوفه مردی از ایاد که اعور
نام داشته و از بنی‌حذافه بن زهر بن ایاد بوده
آن را ساخته است.

دير اکمن یا دیر المن در بالای کوهی نزدیک
جودی (آارات) و شراب آنجا معروف بوده و
می‌گفتند که خماری نمی‌آورده است و گرداگرد آن آب
و درخت و بستان بسیار بوده است.

دير باثاوي در سه فرسنگی جزیره ی ابن‌عمر.
دير باشهرا در کنار دجله در میان سامرا و
بغداد.

دير باعربا در ميان موصل و حدیثه در کنار دجله و حدیثه در ميان تکریت و موصل است و نصاری این دیر را بسیار مهم می‌دانستند و حیاط وسیعی نزدیک صد ذراع داشت و راهبان و کشاورزان در آن بسیار بودند و کشتزارها و مهمانسرایي داشت که در آنجا پذیرایی می‌کردند.

دير باعنتل، از جوسیه از توابع حمص که تا دمشق يك منزل راه بوده، کمتر از يك ميل مسافت داشته و در طرف چپ راه دمشق بوده و در آن چیزهاي شگفت بوده از آن جمله ساختمان درازی که درهايي داشته و در آن‌ها تصاویر پیغمبران را کنده یا نقش کرده بودند و ساختمان بلندی که فرش آن مرمر بود و قدم بر آن نمی‌گذاشتند و صورت مریم در آن محوطه‌اي بود.

دير باغوٲ، در کنار دجله در ميان موصل و جزیره‌ي ابن‌عمر، دیر بزرگی بود و راهبان بسیار داشت.

دير باطا درسن در ميان موصل و تکریت در بهار جاي با صفایي بود و به آن دیر حمار هم می‌گفتند و از دجله دور بود. دري از سنگ داشت و نصاری می‌گفتند يك یا دو تن می‌توانند آن را باز کنند و اگر از هفت تن بگذرد نمی‌توانند و در آن چاهي بود که پیسی را درمان می‌کرد و کرسی اسقف در آنجا بود.

دير بانخیال در بالای موصل و به آن دیر مارتخیل و دیر میخائیل هم می‌گفتند.

دير برصوما نزدیک ملطیه بر بالای کوهي و مانند قلعه‌اي و در کنار آن جاي با صفایي بود و راهبان بسیار داشت و از نواحی شام و جزیره و دیاربکر و بلاد روم نذرهایي به آنجا می‌بردند.

دير بلاحن در اعمال حلب در کنار خرمابني و در آنجا راهباني بودند که کشتزارهايي داشتند و از دیرهاي کهن و مشهور بود.

دير بني‌مرینا در ظاهر شهر حیره.

دير الثعالب، دير معروفی در دو ميلي بغداد يا کمتر از آن در كوره‌ي نهر عیسی بر سر راه صرصر نزدیک روستای حارثیه. قبر معروف كرخي تا آنجا بیش از يك ميل مسافت داشته است و در کنار این قبر دير دیگری هم بوده است.

دير جابیل در بصره در کنار نهری که به خلیج می‌ریخته است.

دير جاثلیق دير كهنه‌اي بوده است در طسوج مسکن نزدیک بغداد در مغرب دجله در عرض حربي که سرحد در میان سواد و سرزمین تکریت بوده است.

دير الجب، در مشرق موصل در میان آن شهر و اربل و مردم برای درمان بیماری صرع به آنجا می‌رفتند و معروف بود.

دير جرعه، در حیره که به دير عبدالمسیح نیز معروف بوده است.

ديرالجماجم، در ظاهر کوفه و در هفت فرسنگی آن بر سر راه بصره و جماجم جمع جمجمه به معنی کاسه‌ي چوبي است و این دير را بدان جهت بدین نام می‌خواندند که در آنجا کاسه‌ي چوبي می‌تراشیدند و جمجمه نیز به معنی چاهي است که در شوره‌زار بکنند و شاید به همین جهت بدین نام خوانده باشند. نیز گفته‌اند که کسري با طوایف ایاد جنگ کرد و ایشان را به نام راند و هزار سوار از ایشان آمدند تا به سواد رسیدند و مردی از ایشان آمد و به کسري خبر داد و وي هزار و چهار صد سوار به جنگ ایشان فرستاد. آن مرد به ایشان گفت در این نزدیکی فرود آید تا جاي ایشان را به شما نشان بدهم و نزد قوم خود بازگشت و خبر داد و ایشان آمدند با سواران روبه‌رو شدند و هم‌ي ایشان را کشتند و از جمجمه‌هایشان گنبدی ساختند و چون خبرشان به کسري رسید با همراهان خود بیرون آمد و چون به آنجا رسید اندوهگین شد و فرمان داد ديري برای ایشان بسازند و آن را دير جماجم گفتند.

دیر جودی، بر کوه جودی که تا جزیره ی ابن عمر هفت فرسنگ راه بود و این دیر را بالای کوه ساخته بودند و می‌گفتند در زمان نوح ساخته شده است و دیگر بنای آن را تجدید نکرده‌اند و می‌گفتند سطح آن را اندازه گرفتند بیست و پنج بود و سپس اندازه گرفتند هجده و پنج بود و باز اندازه گرفتند بیست و دو و پنج بود و هر بار اندازه ی آن مختلف بود.

دیر حافر در میان حلب و بلس.

دیر حبیب در حدود عربستان.

دیر الحریق در حیره ی قدیم و آن را بدان جهت بدین اسم خوانده‌اند که در آنجا مردمی سوخته‌اند و ایشان را در آنجا به خاک سپرده‌اند.

دیر حشیان در نواحی حلب.

دیر حمیم در اهواز.

دیر حنظله در نزدیکی فرات از طرف مشرق در میان دالیه و بهسنه پایین‌تر از ربه و دیر دیگری به همین نام در حیره.

دیر حنه، دیر کهنه‌ای در حیره که در زمان منذر برای قومی از تنوخ ساخته بودند و در آنجا مناره‌ی بلندی مانند دیدگاه بوده است و دیر دیگری به همین نام در ظاهر کوفه و حیره.

دیر خناصره در شهر خناصره نزدیک حلب.

دیر الخصب نزدیک بابل و بریقا.

دیر خندف در نواحی خوزستان و خندف مادر پسر الیاس بوده از طوایف مضر و لیلی دختر حلوان نام داشته است.

دیر الخنافس در مغرب دجله بر سر کوه بلندی و آن دیر کوچکی بوده که بیش از دو راهب در آنجا نبوده‌اند در جای با صفایی بوده است در بلندی و کشتزارها داشته و نهرهای نینوا در آنجا بوده و در هر سال مردم کشتزارها در روز جشن به آنجا می‌رفته‌اند و در آنجا طلسم ظریفی بوده است و سه روز در هر سال حیاط و سقف آن از سوسک سیاه می‌شد که مانند مورچه بودند و چون این سه روز می‌گذشت

دیگر يك سوسك در روي آن زمين دیده نمي‌شد و چون راهب از نزديك شدن اين سه روز آگاه مي‌شد هر چه داشت از فرش و خوراك و اثاث از ترس سوسك‌ها بيرون مي‌برد و چون اين سه روز به پايان مي‌رسيد بر مي‌گرداند.

دير درتا، در مغرب بغداد رو به روي دروازه‌ي شماسيه، در کنار دجله. ساختمان زيبا و بلند و راهبان بسيار داشت.

دير درمالس، آن هم در بغداد بر دروازه‌ي شماسيه نزديك سراي معزیه بوده و جاي با صفايي به شمار مي‌رفته و درخت و بوستان‌هاي بسيار داشته است. نوشته‌اند که اعياد نصاري را در بغداد در ميان ديرهاي معروف تقسيم مي‌کردند. اعياد روزه‌ي يكشنبه‌ي اول را در دير عاصيه و دوم را در دير زريقه و سوم را در دير زندورد و چهارم را در دير درمالس برپا مي‌کرده‌اند و نصاري براي اين کار گرد مي‌آمدند.

دير دهدار، در نواحي بصره بر سر راه واسط و نهری در آنجا بوده است که به همین مناسبت به آن نهرالدير مي‌گفتند و ساختمان کهنه و راهبان بسيار داشت و ترسايان به آن اهميت بسيار مي‌دادند و ساختمان آن را از دوره‌ي پيش از اسلام مي‌دانستند.

دير رمانين که به دير سابان هم معروف بوده، در ميان حلب و انطاقيه نزديك بقعه‌اي به نام سرمد، دير زيباي بزرگي بوده که ويران شده است. دير الروم ساختمان بزرگ زيباي استواري داشته که مخصوص نستوريان ساخته بودند. در جانب شرقي بغداد بوده و جايگاه جاثليق در کنار آن بوده است و در ميان آن‌ها دري بوده که هنگام نماز و قرباني از آنجا بيرون مي‌آمده است و در نزديكي آن يعقوبيان ساختماني داشته‌اند که زيبا و خوش ساخت بوده و نقاشي‌هاي زيبا داشته است.

دیر زرنوق، بر سر کوهی در کنار دجله در دو فرسنگی جزیره‌ی ابن‌عمر که تا دوره‌ی اسلامی آباد بوده و بستان‌های بسیار داشته و شراب فراوان در آنجا می‌انداخته‌اند که معروف بوده است و در کنار آن دیر دیگری بوده است معروف به دیر عمر صغیر که راهبان و جاهای با صفا بسیار داشته است. این دیر نام طیزن آباد را داشته که در میان کوفه و قادسیه بر سر راه بوده و تا قادسیه یک میل مسافت داشته است.

دیر زعفران که به آن عمرالزعفران هم می‌گفتند، نزدیک جزیره‌ی ابن‌عمر در زیر قلعه‌ی اردمشت در شکاف کوه و قلعه مشرف بر آن بوده است.

دیر زعفران دیگر در نزدیکی آن بر سر کوه رو به روی نصیبین بوده و در آنجا زعفران می‌کاشته‌اند و جای با صفا و خوش هوا بوده است.

دیر زکی در رها رو به روی تلی که به آن تلزفر بن حارث کلابی می‌گفتند و در آنجا کشتزاری بود که به آن صالحیه می‌گفتند. دیر دیگری بدین نام در رقه نزدیک فرات بوده و نهر بلیخ از دو سوی آن می‌گذشته است.

دیر زندورد، در مشرق بغداد از دروازه‌ی ازج تا سفیعی و همه‌ی زمین آن را درخت میوه و درخت اترج و انگور کاشته بودند و بهترین انگور بغداد در آنجا بود.

دیر زور در ناحیه‌ی اهواز.

دیر سابا در موصل.

دیر سبابان همان دیر رمانین سابق‌الذکر است و تفسیر آن به زبان سریانی دیر شیخ است.

دیر سابر، نزدیک بغداد در میان دو قریه به نام مزرفه و صالحیه در جانب غربی دجله در قریه‌ای به نام بزوغی که ده آباد با صفا بوده و بستان‌های بسیار داشته است.

دیر سرجس و بکس به نام دو راهب در طیزن آباد در میان کوفه و قادسیه ساخته بودند که تا

قادسيه يك ميل راه بود و گرداگرد آن موزارها و درختستان‌هاي بسيار بود و ويران شد.

دير سعيد، در غربي موصل نزديك دجله داراي ساختمان زيبا و فضاي وسيع و گرداگرد آن ساختمان‌هاي بسيار براي راهبان بود و نزديك تلي بود به نام بادع كه در بهار گل‌هاي بسيار بر آن مي‌روويد. سه تن راهب بيش از صد سال پيش از اسلام به موصل رفتند و زمين اينجا را هموار كردند و هر يك از ايشان ديري به نام خود ساخت و ايشان سعيد و قنسرين و ميخائيل نام داشتند و اين سه دير معروف است و هر سه به هم نزديك‌اند. ترساين عقيده داشتند كه خاك دير سعيد كژدم را دفع مي‌كند و هر جا آن خاك را بپاشند كژدم را مي‌كشد. دير سليمان، نزديك شهر دلوک در ناحيه‌ي حلب در كنار چشمه‌اي و مرغزاري بسيار زيبا.

دير سمالو، در شماسيه‌ي بغداد در ميان نهر حامص و نهر مهدي.

دير السوا در ظاهر حيره و معنای آن دير عدل بوده زيرا هنگامي كه مردم ب هم اختلاف بهم مي‌زدند براي دادستاني به آنجا مي‌رفتند. برخي آن را منسوب به مردی از اباد و برخي منسوب به بني‌حذاقه دانسته‌اند و برخي ديگر گفته‌اند سوا نام زني از ايشان يا آن كه سوا نام آن سرزمين بوده است.

دير سوسي، در نواحي سرمن‌راي در مغرب بغداد و آن دير مریم بوده و مردی از مردم شوش آن را بنا کرده و در آنجا ساکن شده و وي راهب بوده و دير به نام او معروف شده است.

دير الشاء، در سرزمين کوفه در يك فرسنگي يا يك ميلي نخلستان آنجا.

دير الشياطين، در ميان بلد و موصل در ميان دو کوه در دهانه‌ي وادي مشرف بر دجله، داراي آب و هواي خوب.

دیر شیخ، دیر تل‌عزاز بوده و عزاز شهری بوده است از اعمال حلب در پنج فرسنگی آن شهر. دیر صباعی، در مشرق تکریت و روبه‌روی آن مشرف بر دجله در جای با صفای آباد. دیر صلوبا در روستاهای موصل. دیر طواویس، جمع طاووس. در سامرا پیوسته به کرخ و مشرف به حدود آخر آن و متصل به خانه‌های آنجا و آن دیر کهنه‌ای بود و آن را از ذوالقرنین می‌دانستند و گفته‌اند از آن یکی از پادشاهان ساسانی بود و نصاری در زمان ساسانیان این دیر را ساخته‌اند.

دیر عاقول، در میان شهر تیسفون (مدائن) و نعمانیه در پانزده فرسنگی بغداد در کنار دجله. تا دجله یک میل مسافت داشته و سابقاً در نزدیکی آن شهر آبادی بوده و بازارهایی داشته است. دیر عبدال‌مسیح، منسوب به عبدال‌مسیح بن عمر و بن بقیله غسانی که گویند سیصد و پنجاه سال زیسته است و این دیر در ظاهر حیره در جایگاهی به نام جرعه بوده و این عبدال‌مسیح هنگام جنگ حیره با خالد بن ولید و جنگ با ایرانیان ملاقات کرده است. از سه دژی که داشته‌اند تیراندازی می‌کرده و خشت‌های گرد می‌انداخته‌اند و پیشاهنگشان بیرون آمده‌اند و گریخته‌اند و خالد کسی را فرستاد و مردی از ایشان را نزد خود خواند که خردمند باشد و عبدال‌مسیح نزد او آمد و به او تسلیم شد ولی با صد هزار تن در آنجا ماند و با مسلمانان صلح کرد تا آنکه مرد و این دیر پس از مدتی ویران شد و در آنجا ساختمان درازی از سنگ یافتند و پنداشتند گنجی در آنجا هست و چون آن را گشودند تختی از سنگ در آنجا یافتند که بر روی آن مرده‌ی مردی بود و بالای سر او لوحی بود که نوشته بود این عبدال‌مسیح بن عمرو بن بقیله است.

دير عبدون، در سرمنراي نزديك مطيره و عبدون از ترساين بوده است و نيز دير عبدون نزديك جزيره ي ابن عمر بوده، در ميان آن و دجله و جاي با صفايي بوده و ويران شده است.

دير عجاج، در ميان تكريت و هيت و در بيرون آن چشمه اي و برکه اي بوده كه ماهي داشته و گرداگرد آن كشتزارها و برج و بارو بوده است.

دير العذارى، در ميان موصل و با جرمي از اعمال رقه، دير بسيار بزرگ و كهنه اي بوده است براي زنان راهبه و تارك دنيا كه در آنجا رياضت مي كشيده و عبادت مي كرده اند. گویند به پادشاهي خبر رسيد كه زنان زيبا در آنجا هستند و او فرمان داد ايشان را نزد او ببرند تا هر کدام را كه مي خواهد اختيار كند و چون اين خبر به ايشان رسيد همهي شب نماز خواندند و ناليدند. در همان شب آن شاه را تلف كردند و ايشان تا بامداد روزه دار بودند به همين جهت نصاري روزه اي را كه معروف به روزه ي دوشيزگان است مي گرفته اند. دير ديگري به همين نام در ميان سرمنراي و حظيره بوده كه آن نيز اختصاص به زنان داشته و در آنجا باده فروشي مي كرده اند و رود دجله در آنجا طغيان كرد و اثري از آن باقي نگذاشت. دير ديگري به همين نام در بغداد و ديگري در كنار نهر دجاج بوده و در آنجا هنگامي كه سه روز روزه ي دوشيزگان را پيش از روزه ي بزرگ مي گرفتند گرد مي آمدند. در حيره نيز ډيري بدین نام بوده است و نيز ډيري در ظاهر حلب در ميان بستان هاي آن شهر. ډير علث، در كنار دجله در جانب شرقي در قريه اي بدین اسم نزديك حظيره در پايين سامرا در جاي بسيار با صفايي و آن را همان ډير العذارى دانسته اند.

ډير عمان، به زبان سرياني به معني ډير جماعت در نواحي حلب بوده است.

دير غادر، نزديك حلوان در عراق بر سر كوهي كه تا آغاز دوره ي عباسي آباد بوده است.

ديرالغرس، نزديك جزيره ي ابن عمر و در سيزده فرسنگي آن بر سر كوهي بلند و راهبان بسيار در آن بوده اند.

ديرقائم الاقصي، در كنار رود فرات در مغرب راه رقه به بغداد و به آن قائم الاقصي از آن جهت مي گفته اند كه در آنجا ديده گاهي بلند در مرز ايران و روم بوده و در آنجا ديده باناني گماشته بودند مانند تل عرقوب در بغداد.

دير القباب در نواحي بغداد.

دير قره، نزديك ديرالجمام و قره نام مردی از مردم لخم بود و آن را در روزگار مندر بن ماء السماء در كنار دشت ساخته بودند و نيز گفته اند كه قره کسی بوده است از بني حذاقه بن زهر بن اباد.

دير قني يا دير مرماري السليخ در شانزده فرسنگي بغداد در سر راه نعمانيه در جانب شرقي جزو اعمال نهروان و در كنار دجله يك ميل مسافت داشته و رو به روي آن در كنار دجله شهر كوچكي بوده است به نام صوفيه و آن را دير اسكون هم مي گفته اند. در نزديكي آن دير عاقول بوده است كه بسيار بزرگ و مانند دژ استواري بوده و برج و باروي بزرگ بلند استوار داشته است. در آنجا صد پشته براي راهبان بوده كه هريك را از هزار تا دويست دينار خريد و فروش مي کرده اند و گرداگرد هر پشته اي بستاني بوده كه هر گونه ميوه در آنجا كاشته بودند و غله ي بستان آنجا از دويست تا پنجاه دينار به فروش مي رسیده است.

دير قنسري، در كنار فرات و در مشرق آن در نواحي جزيره و ديار مضر، رو به روي جرباس كه جزو خاك سوريه بوده است و آن دير در چهار فرسنگي منبج و در هفت فرسنگي سروج و دير بزرگي

بوده که در زمان آبادي سيصد و هفتاد راهب در آن مي‌زيسته‌اند.

دير قوطا، در بردان از نواحي بغداد در کنار دجله و در ميان بردان و بغداد و جاي با صفايي بوده و بستان‌ها و کشتزارهاي بسيار داشته است. دير القياره، در يعقوبيه در چهار فرسنگي موصل و در مغرب آن، مشرف بر دجله و در زير آن چشمه‌ي قير بوده و آب گرمي داشته که به دجله مي‌ريخته است.

دير کاذي در حران.

دير کردشير، در بياباني در ميان شهر ري و شهر قم. دژ بزرگي بوده بسيار بلند و داراي برجهاي بزرگ و بلند و باروي بلند که از آجر ساخته بودند و در اندرون آن ساختمان‌ها و طاقهاي بسيار بوده و مساحت آن را بيش از دو جريب تخمين زده‌اند و برخي از ستونهاي آن کتيبه‌اي بوده و بر آن نوشته بودند که بهاي هر آجري از آن يك درهم و سه رطل نان و يك دانگ توابل و يك شيشه شراب بوده است. در گرداگرد آن آبگيرهايي بوده است و سيع که در سنگ کنده بودند.

دير الکلب، در نواحي موصل در ميان آن شهر و جزيره‌ي ابن‌عمر در ناحيه‌ي باعذار و در آنجا پشته‌ها و راهبان بسيار بوده و هر کس را که سگ مي‌گزيد به آنجا مي‌بردند و راهبان آنجا وي را درمان مي‌کردند و اگر از چهل روز مي‌گذشت درمان پذير نبود و در آنجا روستايي و کشتزاري بوده است.

دير کوم، نزديک عماديه در سرزمين هکاريه از اعمال موصل در نزديکي قريه‌اي به نام کوم. دير لبي، دير کهنی در مشرق فرات از منازل بني تغلب.

دير اللج، در حيره از ساختمان‌هاي نعمان‌بن منذر که در دوران پادشاهي خود ساخته و در حيره ديري از آن زيباتر و با صفاتر نبوده است.

دير مارت مروتا، در بالاي كوه جوشن مشرف بر شهر حلب و بر عوجان. دير كوچكي بوده و دو جاىگاه داشته يكي براي زنان و يكي براي مردان و به همين جهت به آن بيعتين هم ميگفته اند و بستانهاي كوچك و كشتزار زعفران داشته است.

دير مارت مريم، دير كهني از ساختمانهاي خاندان منذر در نواحي حيره در ميان خورنق و سدير و قصر ابي الخصيب مشرف بر نجف.

دير مار فايثون در حيره در پايين شهر نجف. دير مانخايال يا بانخايال در بالاي موصل در يك ميلي آن، مشرف بر دجله، داراي موزارها و جاي با صفايي بوده و آن را دير مخائيل هم ميگفته اند و سه نام داشته است.

دير مارسرجبيس، در مطيره نزديك سامراء، يا در شهر عانه در کنار فرات كه دير زيبا و با صفايي بوده و راهبان بسيار داشته و مردم از هيت و جاهاي ديگر براي گردش به آنجا ميرفته اند.

دير متي، در مشرق موصل بر سر كوه بلندي كه به آن كوه متي ميگفته اند و از آنجا روستاي نينوا و مرغزار آن ديده ميشده است. بيشتر سراچه هاي آن را در تخته سنگهاي كنده بودند و در آنجا نزديك صد راهب ميزيسته اند و خوراك خود را در جاىگاه تابستاني و زمستاني با هم ميخورده اند و آنها را نيز در سنگ كنده بودند و همهي راهبان در آنجا جا ميگرفتند و در هر جاىگهي بيست ميز براي خوراك از سنگ تراشيده بودند و در پشت هر يك از آنها بر هر رفاي قباله اي بود و دري كه بر روي آن مي بستند و در هر قباله اي آلاتخواني بود كه رو به روي آن بود از گل خوشبوي و قابها و ظرفهاي خوراك كه هر آلتی از آلت ديگر جدا بود و در بالاي دير ميز ظريفي در دكان زيبايي بود در بالاي خانه كه يك تن بر سر آن مينشست و همهي آن از سنگ بود كه روي آن را از گل اندود کرده بودند و

هر گاه که کسی در آن دیر می‌نشست شهر موصل را می‌دید و تا آن شهر هفت فرسنگ مسافت داشت. دیر مخراق از اعمال خوزستان.

دیر مدیان، در کنار نهر کرخایا نزدیک بغداد، دیر زیبایی بود که مردم برای خوشگذرانی به آنجا می‌رفتند.

دیر مرتوما، در دو فرسنگی میافارقین بر سر کوهی. مردم در آنجا گرد می‌آمدند و نذرهای می‌کردند و از هر سو بدانجا می‌رفتند. در زیر آن آبگیرهایی بود که آب باران در آن‌ها گرد می‌آمد و در آنجا گورهایی بود و ترسایان می‌پنداشتند که بیش از هزار سال از ساختمان آن می‌گذرد و مسیح به آنجا رفته است. در خزانه‌ی آنجا چوبی بود که در را بر روی آن بسته بودند و تنها در روزهای عید می‌گشودند و نیمه‌ی بالای آن آشکار بود و ایستاده بود و بینی و لبش بریده بود. گویند زنی دست به آن یافت و بینی و لب آن را برید و با خود برد و با آن سرایی در بیابان بر سر راه تکریت ساخت.

دیر مرجرجس، در مزرقه و در میان آن و بغداد چهار فرسنگ راه بوده است. مزرقه قریه‌ی بزرگی بوده و در قدیم بستان‌های شگفت و میوه‌های خوب داشته و این دیر از جاهای با صفای بغداد بوده است.

دیر مرجرجیس، در بالای شهری در سه فرسنگی جزیره‌ی ابن‌عمر بر کوه بلندی که از چند فرسنگ پیدا بود. بر در آن درختی بود که نمی‌دانستند میوه‌ی آن چیست و میوه‌ی آن چیست و میوه‌ی خوش‌گواری داشت و در آنجا مرغ زرزور فراوان بود که در زمستان و تابستان آنجا بودند و هیچ‌کس نمی‌توانست آن را شکار بکند چه در روز و چه در شب و افعی نیز فراوان بود و کسی نمی‌توانست شب در آنجا از ترس آن‌ها سیر کند.

دیر مرقس، در نواحی جزر در سرزمین حلب.

دیر مرعبدا، در ذاتالاکیراح در نواحی حیره منسوب به مرعبد ابن حنیف بن وضاح لحيانی از کارگزاران پادشاهان حیره که به نام دیر ابن وضاح نیز معروف بوده است.

دیر مرماجرجس، در مطیره از نواحی سامرا که نام آن را دیر مرجرجس هم نوشته‌اند.

دیر مرماری، در نواحی سامرا که دیر آبادی بوده و راهبان بسیار در آنجا می‌زیسته‌اند.

دیر مرماعوث، در کنار فرات از جانب غربی در جای با صفایی که آبادی در گرداگرد آن کم بوده و گروهی از راهبان در آن می‌زیسته‌اند و کشتزارها داشته و در بالای آن نقش زیبایی عجیبی بوده است.

دیر مریحنا، در حوالی تکریت در کنار دجله و دیر بزرگ آبادی بوده که ساختمان‌های بسیار و راهبان بسیار داشته که خوشرو و مهمان‌نواز بوده‌اند و مردم راهگذر در آنجا فرود می‌آمدند و از ایشان مهمانی می‌کردند و کشتزارهایی داشت و این دیر از آن نستوریان بود و بر در آن صومعه‌ی عبدون راهب بود که مردی از ملکانیان بود و این صومعه را ساخته و در آنجا فرود آمده بود و به نام وی معروف شده بود.

دیر مریونان، که به آن عمر ماریونان هم می‌گفتند در انبار در کنار فرات که برج و باروی استوار داشت و کلیسای جامع پیوسته به آن بود.

دیر مزعوق که به آن دیر ابن مزعوق هم می‌گفتند، دیر کهنی بود در ظاهر شهر حیره.

دیر مسحل در میان حمص و بعلبک.

دیر مغان، در حمص، در ویران‌های بنی‌السمط و در زیر تل آن و آن دیری بود که آن را بزرگ می‌داشتند و راهبان بسیار در آن بودند و خاک آن داروی کژدم‌گزیدگی بود و آن را به شهرها می‌بردند و ترسایان در آنجا می‌زیستند و گورستان‌شان در آنجا بود.

دیر میخائیل در موصل که به آن دیر مارنخیال هم می‌گفتند.

دیر ملکیساوا، در کنار دجله در بالای موصل و در یک فرسنگ و نیمی آن، دیر کوچکی بود.

دیر منصور، در مشرق موصل در بالای نهر خابور و آن دیر بزرگی بود که آباد مانده بود.

دیر میماس در میان دمشق و حمص در کنار نهر میماس، در جای با صفایی که می‌گفته‌اند حواریان عیسی به آنجا رفته‌اند و راهبان آنجا عقیده داشتند که بیماران را شفا می‌دهد.

دیر نعم، در ربه مالک بن طوق در میان دمشق و حلب و بغداد و رقه در کنار فرات.

دیر هزقل، نام آن در اصل دیر حزقیل بوده و سپس هزقل گفته‌اند. دیر معروفی بوده است در میان بصره و عسکر مکرم.

دیر هند صغری، در حیره نزدیک کوفه در جای با صفایی و آن را هند صغری دختر نعمان بن منذر ساخته بود. گفته‌اند که کسری بر نعمان بن منذر خشم گرفت و او را زندانی کرد و دخترش هند با خدا عهد کرد که اگر به پادشاهی برگردد دیری بسازد و در آنجا ساکن شود تا بمیرد. چون کسری پدرش نعمان را رها کرد این دیر را ساخت و در آنجا ماند تا مرد و وی را در آنجا به خاک سپردند.

دیر هند کبری، نیز در حیره و ساختمان هند مادر عمرو بن هند بوده که دختر حارث بن عمرو بن حجر کندي بوده است و در بالای آن کتیبه‌ای بوده و بر آن نوشته بودند که اینجا را هند دختر حارث بن عمرو بن حجر ملکه خریده که دختر شاهان و مادر شاه عمرو بن منذر از امت مسیح و مادر بنده‌ی او و دختر بنده‌اش بوده است در پادشاهی شاهنشاه خسرو انوشروان در زمان مارافریم اسقف و خدایی که این دیر برای او ساخته شده از گناهان او بگذرد و بر فرزندش رحم آورد و از او بپذیرد

و آن را نگاه دارد تا حق برقرار شود و تا جاودان خدا با او و فرزندش باشد.

دیر یونس، منسوب به یونس بن متی در ساحل شرقی دجله رو به روی موصل و دو فرسنگی دجله در محلی معروف به «نینوا» و آن را شهر یونس می‌دانسته‌اند و در زیر این دیر چشمه‌ای بوده است معروف به چشمه‌ی یونس و مردم برای آبتنی به آن‌جا می‌رفتند.

درباره‌ی این دیرها که در قلمرو ساسانیان و در سوریه و فلسطین و مصر بوده است در کتاب‌های تازی داستان‌ها و اشعار بسیاری هست که بیشتر آن‌ها جنبه‌ی افسانه دارد و حتی کتابی مستقل در این زمینه تألیف کرده‌اند و آن کتاب ال‌دیارات تألیف ابوالحسن علی بن محمد شابشتی در گذشته در 388 است که در بغداد در 1951 چاپ کرده‌اند. برخی از این دیرها تا دوره‌ی اسلامی باقی مانده است که در عده‌ی معدودی از آن‌ها راهبان نصاری هنوز معتکف بوده‌اند و بیشتر آن‌ها متروک یا ویران بوده است.